

كتاب التزويد للعارف المحقق عزيز النسيب
قدس الله روحه العزيز

مكتبة
الشيخ
الشيخ
الشيخ

كتاب

ملكه افقر الوري الدرر
صالح مصطفى بن فهد



رضا باشا كتيخانه



اسماء الله
كاتبه
عبد الله
الشيخ

٥٦٤
محرم الحرام

حمدی حد و پاسبانی غایت خدایا جل و علا و تعالی که بر آید
 و لا اله غیره و درود و تحیت بی نهایت و غایت و انبیا و
 اولیا راست علیهم السلام بعد از حمد خدای و درود و انبیا
 و اولیا بدانکه این کتاب شریعت و مشعل است برست
 اصل **اصل اول** در تعریف خدای تعالی یا عزیز ذات
 شرف و وجه مقدس حق بزرگتر از آنست که عقل پس محیط
 او شود و نفس رفیع او بلندتر از آن که کسی او را چنانکه
 اوست در یابد و هر کس از انبیا و اولیا بقدر استعداد
 و مقام خود از خدا با خبر گشتند و بقدر استعداد
 و مقام شوندگان با ایشان حکایت کنند آنچه در
 نسبت به ندانند قطره و بحر است و آنچه گفته
 نسبت با آنچه دانستند هم قطره و بحر است و هیچ کس را
 چنانکه اوست ندانست و نتواند دانست غایت
 علم تا بدانجا است که بدانند خداست نمی توان دانست
 و دیگر بدانند که آخر کار دانا در معرفت خدای تعالی حیرت

حیرت یا عزیز مردم در معرفت موجودات عظیم
 کرده اند و بنایت و در افتاده اند و می نهند که همه
 چیز را بپسند و خدایا ندانند و نمی دانند که هر که همه چیز را
 چنانکه همه چیز است دانست خدایا دانست و هر که خدایا را
 چنانکه خدایت شناخت همه چیز را شناخت یا عزیز
 خود را شناسد که هر که خود را بشناخت خدایا را بشناخت
 و هر که خود را دانست عالم را دانست و امکان ندارد که
 هر کسی بی آنکه خود را شناسد خدایا و عالم را بشناسد
 که کلید این در جز معرفت نفس خود نیست و هر که ازین
 دور در آمد هر چه دانست راست و دانست و هر چه دید
 همه راست دید و هر که ازین دور آمد هر چه دانست
 خطا دانست و هر چه دید همه خطا دید یا عزیز امکان
 ندارد که کسی خود را چنانکه خود اوست بداند ممکن نباشد
 که کسی خود را و خدایا و عالم را چنانکه خداست و عالم
 را بشناسد هر کس بقدر آنکه خطی و باطن خود را می شناسد
 خدایا و عالم را می شناسد و هر کس بقدر آنکه صفات و
 اسمی خود را میداند صفات و اسمی خدایا را اند
فصل یا عزیز در معرفت چیزها اعتماد بر عقل خود کن که
 میدانیست که حد عقل آدمی تا یکمست چون از حد خود بپای پر

نهند جز سرکردانی چیزی دیگر حاصل نیاید شد. مثلاً راه
 باشد که رفتن آن راه را نور ستاره کفایت بود. و راه
 باشد که رفتن آن راه را بفرستار کفایت نبود نور ماه
 باید. و راه باشد که رفتن آن راه را نور ماه کفایت نبود
 نور آفتاب باید. نور ستاره بمثابة چرخ است. و نور
 ماه بمثابة نور عقل. و نور آفتاب بمثابة نور الله
 یا عزیز نور بصر اگر چه نور است و مدرک مبصرات است اما
 ادراک او موقوفست بنور دیگر آن نور ولایت است یا نور
 کوکب. تا نور بصر آن نور نور علی نور شود. و انگاه مدرک چیزی
 گردد. و نور عقل اگر چه هم نور است. مدرک معقولات است
 اما ادراک او همه موقوف است بنور دیگر و آن نور نیست
 یا ولی. نور عقل با آن نور نور علی نور شود. و انگاه مدرک
 چیزی نگردد. و نور الله اگر چه هم نور است اما ادراک
 او موقوف بنور دیگر نیست از جهت آنکه نور الله نور حقیقی
 و منبع انوار است. و بالای وی نور دیگر نیست. یا عزیز
 آدمیان سه طایفه اند. بعضی اهل کشف و عیانند. و بعضی
 اهل فکر و استدلال اند. و بعضی اهل سمع و تقلیدند. و
 هر که بغیر این سه طایفه اند از حساب آدمیانند. اهل
 سمع و تقلید در مقام حسرتند. و اهل فکر و عقل استدلال

استدلال در مقام عقلند. و اهل کشف و عیان در مقام نور
 اند. **فصل در بیان اهل فکر و استدلال در بیان خدای تعالی**
 یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که می باید که وجودی باشد
 که آن وجود را وجود از خود باشد تا او را اولی و آخر نباشد. و چون
 وجود از او باشد. که اگر نه وجودی باشد که وجود او از خود بود
 هیچ چیزی را وجود نبود. و دیگر گویند که این وجود را که او را وجود
 از خود است می باید که یکی باشد تا در ملک او امکان فساد نباشد
 و او موصوف بصفات کمال باشد که دو چیز موصوف بصفات
 کمال نباشند امکان ندارد که باشد. و طریق دانستن آنکه
 وجودی است که وجود او از خود است آنست که برای یقین محسوس که
 وجودی است چون یقین میدانی که وجودی است. اکنون بدانکه
 آن وجود را وجود از خود است آن وجود واجب است پس
 وجودی یافتی که وجود او از خود است. و اگر آن وجود را وجود
 از خود نیست آن وجود ممکن است. و چون وجود ممکن یافتی
 وجود واجب هم یافتی. از بهر آنکه وجود ممکن را وجود واجب
 امکان ندارد که باشد. و طریق دانستن آنکه آن وجود که
 او را وجود از خود است. یکیت آنست که چون ممکن را وجود
 واجب ضروریست پس وجود واجب ضروری یکی باشد
 اینست سخن اهل فکر و استدلال در وجود خدای و یگانگی وی

وجود

فصل یاعزیز چنانکه طالع علم و محصلان که از حساب
 اهل فکر و استدلال اند سخنی را که فهم ایشان بان نمی رسد نمی پسندند
 و قبول نمی کنند و انکار سخن می گیرند و امید دارند از جهت آنکه
 عقل در جات دارد و حکمت در سر چیزی حساب و بی شمارت
 همچنین سالکان و مجاهدان که از حساب اهل کشف و عیانند
 مقامی را که نظر ایشان بان نمی رسد نمی پسندند و قبول نمی کنند
 و انکار می گیرند و امید دارند از جهت آنکه کشف در جات دارد
 و تجلی در سر چیزی حساب و شمارست پس آدمی در هر مقامی
 باشد باید که این دعا را در خود سازد **رب زدنی علما**
 از جهت آن که اگر آدمی را نه از سال عمر باشد و در آن هزار
 سال در طلب ترقی بود سر روز چیزی باید و چیزی داند که
 روز گذشته نیافته بود و ندانسته باشد و اگر چنین
 بودی نوزمودندی من اسپستوی یوماه فمومعون یا عزیز
 صفات بسیار و خاصات بی شمار در ذات آدمی گنوده
 و آدمی می تواند که سر روز چیزی از آنچه در ذات او پوشیده
 اند در خدمت استاد کامل بطریق تحصیل و تدارک یاد
 صحبت پر مکتل بطریق مجاهدت و انکار ظاهر گرداند
 و از اینجا گفته اند که آدمی تخم خود است از جهت آنکه
 صفات و خاصیات آدمی در آدمی بجهانست که درخت

درخت خرما در دانه خرما مگر دانه خرما زمین صالح و سواهی
 موافق و آب بوقت و باغبان خادق باید درخت خرما را
 و بی نظایر می شود و اگر نشود و سر درختی که از یک دانه ظاهر
 شود باز چندین دانه ازین یک درخت حاصل آید که در
 سر یکی درختی باشد صفات و خاصیات بی شمار آدمی را
 نیز همچنین میدان و از اینجا گفته اند که کمال آدمی را وجودیت
 از جهت آنکه آدمی بر مقامی که رسید نظر با استعداد آدمی
 هنوز ناقص بود پس کامل و مکتل گفتن بر آنرا بطریق مجاز
 باشد یا عزیز مرا این پندار پیدا آمد که آنچه دانسته بود
 دانستم و آنچه یافتمی بود یافتم این پندارست و می شد
 و آن چهارده ناپروده مبت پرست گشت و حقیقت
 اینست که چیزی کس بخود مشغول کند و مانع طلب و ترقی
 شود **الحمد لله الذی هدینا لهذا وما كنا لنهتدی لولا ان**
هدینا الله **آغاز کتاب** یا عزیز سالک را مقام
 مست و در آن قیامت که چون سالک بان مقام رسید
 پرده از بصر و حجاب از بصیرت سالک بری خیزد و سالک
 خدای او عالم را بقدران مقام و آن وقت می شناسد
 که این سالک درین مقام خدای او وجود حقیقی قدیم یعنی موجود
 لذاته می داند و عالم را وجود مجازی و حادث یعنی موجود

غیره می شناسد. و مراتب عالم را ملک و ملکوت و
 جبروت می دانند. و میگویند که ملک عبارت از موجودات
 حسی است. و ملکوت عبارت از موجودات عقلی است
 و جبروت عبارت از ذات و صفات حق تعالی و لفظ
 و خدایا را با همه چیز و همه پس میدانند. اما بصفات نه بذات
 یعنی خدایا را بعلم و ارادت قدرت با همه چیز و همه پس
 شناسند از جهت آنکه این سالک می گویند. خدای همه پس را
 از نیست مست گردانید. و هر چیز و همه پس را که مست گردانید
 بعلم و ارادت و قدرت مست گردانید. پس بعلم و ارادت
 قدرت با همه چیز و همه پس باشد. امکان ندارد که بر یکی بر
 درختی بحسد فی علم و ارادت و قدرت او. و امکان ندارد
 بر دل کسی چیزی که در بی علم و ارادت و قدرت او. هر چیزی که
 بود و مست و خواهد بود از جزئیات و کلیات عالم
 تابع علم و ارادت و قدرت او اند. اگر خواهند در یک
 طرقة العین چون این عالم مزار عالم دیگر بعلم و ارادت و قدرت
 از نیست مست گردانند. و اگر خواهند در یک طرقة العین
 عالم را بعلم و قدرت و ارادت عدم صرف گردانند
 بر یک درختان و قطرات باران و ریگ بیابان و ذرات
 زمین و آسمان معلوم علم او اند. و علم او محاط است

محیط است. و خدای از عالم و داخل عالم و خارج عالم.
 و متصل عالم و در جهتی از جهات عالم نیست. و در مکان و زمان
 نیست از جهت آنکه این جمله صفات اجماع اند. و خدای تعالی
 جسم و صفاتی نیست. و دیگر آنکه خدای بود و هیچ نبود و در آن
 وقت که خواست عالم را از نیست مست گردانید. و از
 مست نیست گردانیدن عالم به صفاتی مر و از یادت و
 کم نشد. چون خدای بود و هیچ چیزی دیگر نبود. و جمله
 از نیست مست گردانید. پس ذات و صفات او باشد
 و ذات و صفات دیگران. همه مجازی بود. و خدایا صفت
 ذات صفت اند و باقی همه صفات افغانند. چون سالک
 درین مقام در کار مواظبت و مداومت می نماید و از زیاده
 و مجاهدات باز نه ایستند. این وقت بر سالک جهان غلبه
 کند که ملک و ملکوت و جبروت که خلق خدای اند بیک
 بر سالک پوشیده شوند. و فراموش گردند. و این را هم
 فنا گویند. و چون سستی سالک بر سالک هم پوشیده و فراموش
 گردد. و سالک جز خدای هیچ چیزی دیگر نه بیند و نداند
 این را فنا می فنا گویند. همچون پوشیده گشتن کواکب قوت
 طنوز آفتاب. تا مادام که آفتاب طلوع نکرده بود و مرکب
 از کواکب پیدا و در فشان بودند. و چون آفتاب طلوع

تمام

مقام فنا

فنا فنا

معلم
بر سالک
نماند

کرد و ظاهر شد که کواکب جمله کجبار ناپیدا پوشیده گشتند
و جز نور آفتاب نور دیگر نماند. این آن وقت است که خبر داده اند
که درین وقت ملک مقرب و بنی مرسل می گنجند. و این کربان
دایم نماند. و اگر ماند سالک نماند. و این وقت در حق سالکان
بر تفاوت باشد. و تفاوت این از تفاوت محبت باشد
از جهت آنکه این تفاوت محبت بود از جهت آنکه این وقت
نتیجه محبت موقط است. پس وقت مریس با خدای بر قدر
محبت آنکس باشد با خدای. و وقت باشد که یک روز
و دو روز بدارد. و باشد که تا بده روز بدارد. و زیاده هم
بدارد. و کسی درین مقام نبوده باشد. این سخن را فهم
نخواهد کرد. مگر کسی وقتی عاشق شده بود. باشد ازین معنی دریابد
که غیبت از خود در حضور مشوق بر قدر عشق است. و عشق هر که
بیشتر بود. غیبت او از خود در حضور با مشوق پیشتر باشد
اینست مقام بعضی از سالکان در موقوف خدای تعالی.
فصل یا عزیز سالک را مقام دیگر است و در آن
مقام وقتی است که چون سالک بان مقام میرسد. پرده
از بصر و حجاب از بصیرت سالک بر می خیزد. و سالک خدا را
و عالم را بقدر آن مقام و آن وقت می شناسد. و این
سالک درین مقام مراتب عالم را ملک و ملکوت و جبروت

می داند و می گوید که. عالم ملک عبارت از موجودات حس است
و عالم ملکوت عبارت از موجودات عقلی است. و عالم جبروت
عبارت از جواهر اول است. و خدای عالم غیر ملک و ملکوت و
جبروت است. هم بذات و هم بصفات. و هیچ ذره از ذرات
ملک و ملکوت و جبروت. همچنانست که معیت روح انسان
با جسم انسان از جهت آنکه روح نور است منبسط و معیت دارد
با هر جزوی از اجزای جسم هم بذات و هم بصفات. و هیچ جزوی
از اجزای جسم نیست که روح بان نیست. و از آن آگاه نیست
و با این که چنین است. روح در جسم نیست. و جسم در روح نیست
روح با جسم است. و جسم با روح. و هر یک در مقام خود اند
در مقام جسم روح نیست. و در مقام روح جسم. چنانکه غلیظ
در مقام لطیف نمی تواند بود. لطیف در مقام کثیف نمی تواند
بودن. و جسم با روح اگر چه قریب صوری دارند. اما بقدری
جندان دارند که از آن وصف نتوان کرد. و اگر جسم خواهد که بقوام
روح رسد. بعد از سال نتواند رسیدن. بلکه خود امکان
ندارد که برسد. و این چنین که روح را با جسم دانستی تمام
عالم ملکوت را با تمام عالم ملک و جبروت میدان. و اسحق که
روح را با جسم دانستی. خدا را با عالم و جبروت میدان. از
جهت آنکه خدای تعالی نور حقیقت است. و نور او منبسط و نا

پس الوه و عباد
مفصلی

نامحدود و نامتناهیست و معیت دارد. بامر جزوی از
 اجزای عالم هم بذات و هم بصفات. هیچ جزوی از
 اجزای عالم نیست که نور خدای تعالی بآن نیست. و از آن
 آگاه نیست. و با این که چنین است خدای تعالی در عالم
 نیست. و عالم در خدای تعالی نیست. خدای با عالم
 و عالم با خدای است. و هر یک در مقام خود اند. و در
 مقام عالم خدای تعالی نیست. و در مقام خدای تعالی
 عالم نیست. و خدای تعالی قابل تجزیه و تقسیم نیست از
 جهت آنکه احدی حقیقت و اجزا ندارد. و قابل حقوق
 الیام نیست. از جهت آنکه لطیف حقیقت و هیچ
 چه بمقام وی نمی رسد. و چون سر کس از نور ملکوت
 جان و سمع و بصر دارند. نور خدای تعالی در سر که
 ظاهر شود. جان حال و سمع سمع و بصر بصر بود. یعنی
 اگر چه نور خدا در جان جان و سمع سمع و بصر بصر است.
 اما جز اهل الله و اهل کمال پنا و شوا و کویانیت
 پس این همه ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت
 آنست که جان جان و سمع سمع و بصر بصر در این
 پنا و شوا و کویا شود. اگر چه بر ادعی که هست استعداد
 آن دارد که علم اکسیر بیاموزد. و عمل اکسیر بدست

دست وی ظاهر گردد. اگر چه هر چه که هست استعداد آن دارد.
 که بجای رسید که با کسر نرسد. اما تا آن آموزد. و تا آن نرسد
 راه دراز و کار بسیار در پیش است. اما عاقلان از راه دراز
 نترسند. و بلند همتان از کار بسیار نمی گریزند. چون دانشی که
 عالم حیرت عبارت از جوهر اول است. اکنون بدانکه جوهر
 اول بیک امر یکبار در یک طرف العین از عالم قوت باطل است
 و اما امر ثانیا و احده کلیم بالهصر. و اگر چیزی دیگر سر بستی و زد
 از کلیم بصر بودی بآن عبارت یاد کردی. و این جوهر اول هر
 تمام عالم ملک و ملکوت را مبتدا تخم و نطفه است از جهت آنکه
 آن چیزی که بود دوست و خواهد بود. جوهر عالم قوت بالقوة
 موجود بودند. بامر خدای تعالی و بفعل خود. و سرخر که بود دوست
 و خواهد بود. جمله سبکیار در یک طرف العین درین جوهر اول
 از عالم قوت باطل فعل آمدند. یعنی تمام جوهر اول بالفعل موجود
 اما از یکدیگر متمایز نیستند. سمع که تمام جوهر اعضای انسان
 در نطفه آن بالفعل موجودند. اما از یکدیگر متمایز نیستند.
 و اعراض و افعال این جوهر جمله درین جوهر بالقوة موجودند.
 و هر یک بقوة خود ظاهر می شوند. چنانکه اعراض و افعال انسان
 جمله در نطفه آن بالفعل موجودند. و هر یک بوقت خویش
 ظاهر می شوند. چنین مدام که تمام قسم کردی. روشن تر

ازین بگویم بدان که عالم قوت عبارت از موجودات بالکوه است
 که اشیا بمقدوم و معدومات ممکنند و عالم جبروت
 عبارت از جبر و اول است که عالم اجمال است و بمناسبت
 تخم و نطفه است مرغام ملک و ملکوت را و عالم ملک
 و عالم ملکوت عبارت از موجودات حسی عقلی اند که عالم
 تفصیل اند و نهایت و غایات عده و تند چون مر جبار
 عالم واپستی اکنون بدانکه موجودات که در عالم قوت بودند
 سر یک زبان حال با خدای تبارک و تعالی گفتند که ما بیک تعداد
 جبر داریم و از ماجر کار آید و موجودات که در عالم تفصیل
 جهان که ایشان گفته بودند ظاهر شدند و هر جز و کس
 آنچه دارند از خود دارند و با خود آورده اند و کسی در
 ایشان ننهاده است از جهت آنکه از خدای تعالی جز
 امر نبود و موجود شدن هر جز و کس انجمن که در عالم قوت
 بودند موجود شدند پس خدای تعالی علیم و خیر باشد
 و علم و خیرت او تابع معلوم بود و علیم باشد و موجودات
 پیش از وجود موجودات و خیر باشد و موجودات
 بعد از وجود موجودات از جهت آنکه خیرت از اخبار است
 و بشنود که حتی تعلم المجامید منکم و الصابرين و بنو الانعام
 چون این مقدمات را معلوم کردی که خدای تعالی علیم

قوة
 استعداد
 اصل
 امر
 تابع معلوم

علیم بود و وجود موجودات پیش از وجود موجودات اکنون
 بدانکه منجاست که جبر کرد و وجود موجودات بعد از وجود
 موجودات که علم که تمام میشود بخرت میشود امر کرد
 و موجودات بالقوة بامر خدای تعالی و بفعل خود از عالم
 قوت به عالم فعل آمدند اما امره اذا اراد شئ ان
 یقول له کن فیکون پس از طرف خدای تعالی سه چیز باشد
 و از طرف موجودات بالقوة هم سه چیز باشد از طرف
 خدای تعالی ذات و امر و علم است و از طرف موجودات
 شئت و قبول و فعل است از جهت آنکه خدای تعالی
 جز امر نیست و وجود شدن موجودات بالقوة فعل موجودات
 بالقوة راست و موجودات بالقوة موجب افعال خودند
 همچنانکه خدای تعالی امر کرده است نماز گزاردن و از
 خدای تعالی جز امر نیست نماز کردن فعل نماز گزاردن است و
 نماز گزار موجب افعال خود است و اگر نماز بخین بودی چرا
 نیکو کار هستی ثواب و محبت شایسته و بد کردار مستحق
 عقاب و مذمت گشت و موجود بالقوة موجب افعال
 خود اند و هر جز و کس بامر خدای تعالی و بفعل خود
 انجمن که در عالم قوت بودند به عالم فعل آمدند و یکسان
 نیکی با خود آورده اند السعید من سعد فی بطن امه

قوة

ثواب

سعد

والله اعلم من شئ فی بطن امه . عالم قوه مادر موجود است
 اگر نه او بودی هیچ چیز و هیچ کس را وجودی نبودى . هر که
 در شکم آن مادر نیک بحث افتاد . و همیشه نیکو است
 و هر که در شکم آن مادر بد بحث افتاد همیشه بد بحث است
 و هر که در شکم آن مادر . مقصد افتاد همیشه مقصد است
 و مقصد آن باشد که . اگر باینکهان صحبت گذ نیک باشد
 و اگر باینکهان صحبت وارد بد باشد . و این حکم خاص حق
 مقصد است که . الم علی دین خلیل . پس نزدیک
 این ساکت هر کس است مادر و سه شب قدر باشد . و در
 شکم هر سه مادر . بر شانی فرزند نوشته . پیدامی آید
 این فرزند سعید است . یا شقی است . فقیر است . یا غنی است
 و در جمله صفات بچنین میدان . چون بامر خدای تعالی
 و بفعل خود . و موجودات بالقوه از عالم قوه بعالم فعل
 اندند . و ملک ملکوت و جبروت . تمام ظاهر شدند خدا
 تعالی . علم و خبر شد . و این سخن ترا خبر بمشای معلوم
 نشود . بداند که مزارع چون خواهد که ذراعت کند اول
 تخم هر چیزی که خواهد که بران بر دارد حاصل کند . و چون
 در آن تخم نگاه کند . بوجود ذرع . بیش از وجود ذرع . عالم
 شود . و آخر کار زارع بشناسد . و بداند که تخم چو

چو مرآینه . جو بار آورد . و تخم کند مرآینه کند بار آورد اگر
 زمین صالح و هوای موافق و آب بوقت باشد . و افق نرسد
 این علم مطلق است از مزارع اما این علم تمام نیست از جهت
 آنکه اگر جعفر اربع میداند که تخم جو جو بار آورد . و تخم کند
 کندم بار آورد . اگر زمین صالح و هوای موافق و بوقت
 باشد و افق نرسد . اما نمی داند که ازین صد دانه کندم که
 در زمین خواهد انداخت چند برآید و چند بر نیاید . و نمی
 داند که آنچه برسد چند باجل مسمی برسد . و چند پیش از
 اجل مسمی باجل قضا معدوم شوند بجه معدوم شوند بسبب
 که ما یا بسبب سرما . بسبب آب اندک و یا بسیار بسبب
 خوردن جانوران . یا بسبب درودن کسان . و مانند این
 اما چون تخم بر زمین اندازد . بعضی برآید . و بعضی بر نیاید
 و بعضی بکمال رسد . و بعضی را پیش از کمال آفت رسد
 این جمله مزارع را معلوم شود . و این عالم ذوق است از
 مزارع و امکان نمی داشت که پیش ازین جمله معلوم شد
 از جهت آنکه علم تابع معلوم است . و تا معلوم نباشد علم
 بوی نباشد . تا علم و کمال . و علم بذوق است پس
 مزارع که بدخت کندم و درخت جورا . بیش از وجود درخت
 کندم و درخت جورا . آن علم هم تابع معلوم بود از جهت آن

تخم کندم و تخم جو سر یک بزبان حال با مزارع حکایت کرده
 بودند که ما پست خدا و چه داریم و از ما چه ظاهر شود یعنی
 مزارع پیش از وجود زرع و دانشی داشت و بعد از وجود
 زرع و دانشی دارد و هر دو تابع معلومند دانش اول علم
 بود و دانشی که خبر هستت پس مزارع علیم خیرست
 علیم است بوجود زرع پیش از وجود زرع و خیرست
 به جزایات بعد از وجود جزئیات همچنین خدای تعالی
 علیم و خیرست بوجود ملک و ملکوت و جبروت پیش
 از وجود ملک و ملکوت و جبروت و خیرست بوجود
 ملک و ملکوت و جبروت بعد از وجود ملک و ملکوت
 و جبروت و علیم است بوجود کلیات پیش از وجود
 کلیات و خیر است بوجود جزئیات اگر چه این مثال
 از آنچه مراد است بنفایت دور است اما ترتیب
 فهم رانیک است تخم سر خیز را بنفایت جو سر اول می آن
 و درخت سر خیز را بنفایت ملک و ملکوت می شناس
 و یقین میدان که سر درختی آنچه دارند از خود دارند و آن
 تخم با خود آورده اند و مزارع در ایشان نهاده است
 از جهت آنکه مزارع خواهد که تخم کندم جو بار آورد نیاید
 و اگر خواهد که تخم جو کندم بار آورد نیاید و تخم کندم

و خبر

و یقین

کندم سر این کندم بار آورد و تخم جو بار آورد پس معلوم شد که
 درختی سر چه دارد از خود دارد و با خود آورده است و مزارع
 در ایشان نهاده است پس درخت جو توان گفت مزارع را که
 چرا او درخت کندم نکردی و درخت حنظل نتواند گفت چرا
 که چرا او درخت حنظل نکردی که بحکس را بر خدای تعالی حجت
 نیست و خدای تعالی را بر همه حجت است و الله اعلم الباقی
 سر چیز و سر کس اگر محذرت می گویند باید که نفس خود را گویند
 و اگر مذمت می گویند باید که نفس خود را گویند از جهت آنکه
 از خدای تعالی چه امر نیست سر چیز و سر کس آنچه در خود دارد
 ظاهر می کنند همچنان آب باران که نباتات می رسد سر نباتی
 آنچه در خود دارند ظاهر می کنند اگر نه آب باران باشد هیچ
 از نباتات نروید اگر نه حرارت آفتاب بود هیچ از معنیها
 بکمال نرسد همچنین اگر نه امر خدای تعالی بودی هیچ از
 ملک و ملکوت و جبروت وجود نیامدی و دیگر بدان که خدای
 تعالی یک صفت پیش ندارد و اصح صفت عین ذات است و
 از جهت آن گفته میشود که امکان ندارد که چیزی موجود بود
 و بی صفت باشد و آن یک صفت را عین ذات از جهت
 آن گفته میشود که بغیر ذات چیزی دیگر نیست احدی صفتی
 بجز جهت و محله اعتبارات و این یک صفت را باضافات

معرفه الله

و اعتبارات با سانی مختلفه ذکر کرده اند نسبت بمعلوم علم
و نسبت بمراد ارات و نسبت بمجتمع کلام و نسبت
بماوراء گفته اند پس خدای تعالی بالذات مرید و قادر
بالذات و سميع بالذات و بصیر بالذات و متکلم
بالذات و امر بالذات باشد و اگر چه علم و خبرت او
تابع معلوم بود علم و خبرت او حادث و ذات او محل حادث
نباشد و ارادت و کلام و قدرت او عبارت از امر او
و سميع و بصیر و حیات او عبارت از علم او است پس صفت
دویش نباشد و از طرف خدای تعالی سه چیز باشد و از
طرف موجودات بالقوة هم سه چیز باشد چون سالک
درین مقام در کار مواظبت نماید و از ریاضات و محاسبات
باز نه است سرانینه جان جان و سميع سمع و بصیر بصیر
بینا و ششوا و گویا شود و سر کس این مقام رسید بخدا
رسید و او را روز قیامت آمد و اموات و احیاء شدند
و از کور مابرفا شدند و این کس کس اگر چه بصورت در
دنیا باشد اما بمعنی در آخرت بود و اگر چه بظاهر خلق
باشد اما باطن خدای تعالی بود که قیامت روح دیگر است
و قیامت هم دیگر و سر که خدای تعالی رسید سیر الی الله
او تمام شد ان شاء الله باشد و این سیر مرکز

سرگز باختر رسد و چون خدای تعالی جان جان و سميع سمع
و بصیر بصیر الی الله و اهل کمال گشت علم نهایت و خبرت کمال
رسید معلوم شد که معراج این طریقت و عروج سالک در
خود است و سالک را مسجد اقصی و مسجد حرام و عزت خود
و خدای تعالی با همه است پس تا اکنون سالک بخود زنده بود
خود می شنید و با خود می دید و با خود می گفت اکنون
خدای زنده شده و خدای گوید و بیند گفت سمع و
بصره و لسانه بلکه بجای رسید که خدای تعالی بیند و خدا
تعالی گوید و سر چه خدای تعالی کند علم معلوم و لکن الله
قلتم و مار میت او رمیت و لکن الله رمی و تفاوت
بسیار است از ان مقام که سالک خدای شنید و بیند و گوید
تا این مقام که خدای تعالی شنود و بیند و گوید و خدای
تعالی کند پس سر چه اهل الله و اهل کمال گشت همه نیکی
و اگر چه با بعضی از کار نامی ایشان در صورت معصیت
نماید آن در نفیس امر معصیت نباشد بلکه عطا است باشد
بود و اذ احب الله عبد لم یضره و نبأ و حکایت
موسی و حضرت بیان این حالست و انسان کامل سر چه از مرتبه
جان جان و سميع سمع و بصیر بصیر می گوید آن سخن خدای تعالی
و سر چه از مرتبه جان و سميع و بصیر می گوید آن سخن رسول خدا

صورت معصیت

تعالی است پس مرفح و شادوی که در عالم است بآن فرج
 نرسد که خدای پند که یکی از بندگان وی روی از لذات
 دینی و مرادات جسمانی گردانید و بریاضات و مجاہدات
 مشغول شد تا لوح دل را پاک کند و توبه عبارت از این است
 التائب من الذنب کما اذنب له ظاهر طهارتی دارد
 و باطن هم طهارتی دارد مگر مرتبت معصیت گردانیدن
 وی شود و چون معصیت را بفعل آورد بیرون وی لوث
 گشت و چون اندرون روی از آن معصیت گردانید و
 نقش آن معصیت از دل بپزد اندرون وی پاک گشت
 و بیرون روی از آن معصیت گردانید و ترک آن معصیت
 کرد بیرون وی هم پاک شد **ان الله يحب التوابين و**
حب المتطهرين و مکرر خدای تعالی بدو پستی گرفت
 آنکس شایسته آن شد که خدای تعالی بزبان او سخن گوید
 و کوشش وی شود و پنجم وی پند و نبیست وی دید
 و گیرد و کلام فرج باطن سپید که یکی را کوشش نشود
 و دوجشم نه پند و زبان نکوید ناکاه شنود و پنا و کویا
 شوند از جهت آنکه دانش اینجا عام می شود و بکمال میرسد
 و دیگران که مادر اهل الله و اهل کمال ظاهر شده بود امر و
 علم داشت و چون در اهل الله و اهل کمال ظاهر شد سر

سر تصرفی که می خواهد میکند پس سالک باید که پای از خود
 بیرون نه نهد و مروج طلب می کند در خود طلب کند تا
 نیاید و اگر بیرون از خود طلب کند نیاید از جهت آنکه
 هر کسی که باشد مرآتیه الله در خانه خود کپس اختر از خانه
 دیگر باشد و چیزی را که در خانه خود نیاید در خانه دیگر
 چون نیاید مثلاً آفتاب که در خانه مکرست یافته است
 چون کسی آفتاب خانه خود نه پند و نیاید آفتاب
 دیگران چون پند و یابد اینست مقام بعضی سالکان
 در معرفت خدای تعالی غایب **یا عزیز**
 مقام دیگرست و در آن مقام وقتیست که چون سالک
 بان مقام رسد و در آن مقام آن وقت سالک میرسد
 که پرده از بصر و حجاب از بصیرت سالک بر میخورد و
 سالک از خواب بیدار می شود و خدای تعالی را در عالم را
 بقدر آن مقام و آن وقت می شناسد این سالک این
 مقام خدای تعالی را وجود حقیقی می داند و عالم را که
 عبارت از ملک و ملکوت و جبروت جمله بکار خیال و
 تخیلش می بیند که خاصیت وجود حقیقی ظاهر همچون خود
 که در خواب و آب و مرآت می نمایند و بحقیقت
 وجود دارند الا وجود خیالی و عکسی و ظلی وجود نیست

وجود هستی
و نبود نیستی

و سراب نیستی است
هکله تمام

وجود خدای تعالی است. مستیست نیست نای. و خود
خیالی که وجود عالم است نیستی است نیست نای و
وجود عالم خدای تعالی است. و ظهور خدای تعالی عالم
و خدای تعالی حقیقت عالم است. و عالم صورت خدای
تعالی است. بجز ذره از ذرات نیست که خدای تعالی
بالغ نیست از جهت آنکه خیالی بی حقیقت و ساری نیست
نمی تواند بود. این سر ترا جز بمشائی معلوم نکرد. بدانکه
بزرگ و یک حکما سواستی است نیست نای و وجود
سراب بهواست و ظهور سوا بر لب. و موا حقیقت
سراب است و سراب صورت سواست. پس حقیقت
تعالی را عالم محمد می باشد که محبت سوا بر لبست. و از اینجا
گفته اند که العالم کله خیالی فی خیال و منام فی منام نیست
معنی الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا از جهت آنکه در
خواب مرجه بینند جمله خیال باشد. و مردم مرجه می
بینند جمله خیال باشد. و مردم مرجه می بینند جمله خیال است
پس حله در خواب باشد. و اگر چه در خواب جمله خیال
بینند اما آن خیال را در حقیقت دلالت باشد و تا از آن
خیال عبور نکنند بحقیقت آن خیال نرسند. و معبر را
از جهت این معبر گفتند. و بهین معنی قول او را تعبیر خوانند.

خوانند. پس انبیا و اولیا جمله معبر اند. و تعبیر خواب مردم
می کنند. تا مردم از این موجودات متخیل و متوهم یکدیگر کنند
و موجودات حقیقی برسند. و اگر کسی سوال کند که چون عالم
جمله یکبار خیال است. و مرجه می بیند خیال می بیند. اما خیال
بعضی در خوابند. و بعضی از خواب بیدار شده اند معبر
از آنهاست که از خواب بیدار شده است. و میدانند
که عالم جمله سکهار خیال و نایش است. و میخواهد که دیگر از
از خواب بیدار کنند. و تا نمی میرند بیدار نمی شوند.
و مردن کاری بغایت دشوار است. و مردن ازین مردن
طبیعیست مردن را ادیت پیش از مردن طبیعی است. و موت
ارادی می باید مرد. تا بیداری ازین خواب حاصل یابد
اینست. مولو اقبل ان تموتوا. و اگر سوال کنند که ما را
در ذوات و صفات خود و حیات خود هیچ شکی نیست
که بحقیقت موجود اند. و خیال و نایش نیستند از جهت
آنکه یکی صامت و یکی ناطق. و یکی عالم و یکی جاهل. و یکی در
ریح و یکی در راحت. و یکی در رحمت و یکی در رحمت است
نطق و علم چگونه خیال بود. و ریح و راحت چگونه نایش
ساکت می گوید مگر تو سرگز خواب زفته. و در خواب خود را
پادشاه یا حاکم یا اسپیر و محکوم ندیده. و وقتها آن قدر

نمایند و اولیا
معبر اند

و ذوق را مشاهده کرده. و معشوق و محبوب را در کمال
خود نیافته. و بی شجستگی آن فرح و ذوق و آن حزن و آن
علم و نطق جمله خیال و غایب شدند. و بنزدیک اگر کسی در خواب
در آن حال حقیقت می نماید. پس این حال بیداری خود را
بچون آن خواب میداند که بیشتر مردم خود را بیدار
می پندارند. و تحقیقت در خواب اند. و این بیدار
بیداری آنست که نمی دانند که خواب مراتب دارد.
اینست مقام بعضی از سالکان **سلسله** یا غیر
سالک را مقام دیگرست. و در آن مقام وقتی هست که
چون سالک بان مقام میرسد. پرده از بصیرت و حجاب
از بصیرت برمیخیزد. و سالک خدای تعالی را بقدر آن
مقام. و آن وقت شناسد. این سالک درین مقام
عالم را که عبارت از ملک و ملکوت و جبروت و جایی که
وجود خدای تعالی میدانند و می بینند. و بغیر ملک و ملکوت
و جبروت که مراتب عالم است. وجود دیگر نمی داند.
چنین میدانم که تمام فهم نکردی. روشنتر ازین بگویم
بدانکه این سالک درین مقام میکوبد که هر چه که موجود است
اگر خیال و اگر حقیقت است. و اگر در خارج و اگر در ضمن
و اگر در لفظ و اگر در کما نیست. جمله سکار وجود حق تعالی

فصل عمیق و ستر دقیق

اند. و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست. و امکان
ندارد که باشد. چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر
ازین بگویم. بدانکه این سالک درین مقام میکوبد که وجود
یکی بیش نیست. و آن یک وجود با این همه صفات نامحسوس
و با این همه صور و احاطه مرده است اگر میخواهی این یک
وجود را عالم نام کن. و اگر میخواهی خدای نام کن. و اگر میخواهی
بج نام کن که حاجت بنام ندارد. وقتی حاجت بنام بود
که دو وجود بود مذی. هر یک را نامی بایستی. تا از یکدیگر
جدا شوند. اما چون وجود یکی بیش نیست حاجت بنام نباشد
اما صور و صفات این یک وجود را. حاجت بنام باشند
از جهت آنکه بسیارند. و اگر بسیار بود مذی توحید را
وجود نبود. و هیچ کس موحّد گشتی و نشدی. از جهت آنکه
معنی مطابق کردن توحید یکی کردنست. و یکی را یکی کردن
محال بود. پس توحید آن باشد چیزی را بسیار را یکی کند
بدو طریق باشد. یکی بطریق علم و دیگر بطریق عمل پس
توحید دو نوع باشد یکی توحید علمی و یکی توحید عملی چون
دانستی که وجود یکی نیست. و این وجود اول و آخر ندارد
الکون بدانکه این وجود عبارت از جوهر و عرض است. و غیر
جوهر و عرض چیزی دیگر موجود نیست. و امکان ندارد که

باشد و امتیاز میان چیزها بعضی است نه کجاست از جهت
 آنکه جوهر یکی پیش نیست اما اعراض این جوهر بسیارند یعنی
 نامی و غیر نامی و حسی غیر حسی و ناطق و غیر ناطق و
 حکیم و غیر حکیم و بنی و غیر بنی و ولی و غیر ولی و امثال این
 جمله یک جوهر دارند و جوهر این جمله یکی است و امتیاز
 این جمله یک جوهر دارند و جوهر این جمله یکی است و امتیاز
 این جمله از یکدیگر با عرض است و چون دانستی که جوهر
 یکی پیش نیست و امتیاز میان چیزها بعضی است نه
 بجز آنکه اگر میخواهی که این یک جوهر را کوی که کل
 خداست و اگر میخواهی که کل خلق است و اگر میخواهی
 که می گوئی کل رحمت و اگر میخواهی کوی کل جسم است
 و مقصود این سالک ازین سخن آنست که در نیست
 یکی است این یک بهر کدام نام که نهم تو نزدیکتر است
 و نیز دیک تو بهتر است بان نام میخوان و دیگر بدانکه
 جوهر و عرض را در مرتبه ذات و صفت می گویند
 و در مرتبه دیگر وجه و اسم میخوانند و در ابتدای چیز
 که عالم اجمال و مرتبه صلاحیت و لیل القدر آن چیز است
 جوهر و اعراض آن چیز را ذات و صفات می گویند
 و در انتهای حسی که عالم تفصیل و مرتبه حاصلیت

حاصلیت و یوم النعمه آن چیز است جوهر و اعراض آن چیز را جوهر
 و اسمی میخوانند و هر موجودی که باشد در مرتبه و در
 صورت باشد مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و
 صورت جامع و صورت منفرد صورت جامع ذات
 و صفات مخصوص اند به عالم اجمال و صورت منفرد وجه
 و اسمی مخصوصند به عالم تفصیل اول موجودات که عالم اجمال
 و مرتبه صلاحیت و لیل القدر است عبارت از ذات
 خدای تعالی است و آخر موجودات که عالم تفصیل و مرتبه
 حاصلیت و یوم النعمه است عبارت از وجه خدای تعالی
 و امتداد و انبساط وجود و درین مراتب عبارت از نفس
 خدای تعالی است و صفات خدای تعالی در مرتبه نفس
 یعنی تا مادام که در ذات مکتوبینند نام شان صفات است
 و چون در وجه مبرور گشتند نام شان اسمی شد و اسم
 اعلام که دیگران بر چیز نامی نهند همه اسمی آن چیز باشد
 اما اسمی مجاز باشند از جهت آنکه اسم بر چیزی علامت
 حقیقی آن چیز است که بان چیز همراه است و علامتی که
 دیگران بر چیزی نهند هم علامت آن چیز باشد اما علامت
 مجازی بود و دیگر بدانکه اگر عرض نیز دیک تو غیر جوهر است
 پس صفت غیر موصوف بود و اسم غیر مسمی باشد و اگر

عرض بزرگ تو عین جوهر است پس صفت عین موصوف
بود و اسم عین مسمی باشد و اگر کسی سوال کند که چون وجود
یکی پیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و بغیر وجود
خدای تعالی وجودی دیگر نیست و امکان نماند که باشد پس
این صورتهای مختلف و ناموائی از یکجاست و آن اختلافات
بی حساب و بی شمار مثلاً تنی مقهور منکر و قادر و عاجز
و عادل و ظالم از یکجاست و ایمان و کفر و اقرار و انکار
و قدرت و عجز و عدل و ظلم هر است جواب بدان
این وجود بهر صفت که امکان دارد که آن صفت بیاشد
و آن صفت در مرتبه خود صفت کمال باشد و آن کمال
عظمت و بیست بهر صورت که امکان دارد که آن صورت
نباشد و آن صورت در مرتبه خود صفت کمال بود
که ظاهر شده است و این کمال کبرای و بیست انبیا معنی
الغظم از برای و الکبر بزرگوار می و کمال عظمت و کبرای
و بی حجاب احدیت وی اندانست معنی آن تقدیر
تعالی سبعین حجبا الف حجاب من نور و ظلمت لکنها
لا حرق سبحات وجهه ما اظهره بصره خلقه و اگر کسی
سوال کند که چون بغیر این وجود وجود دیگر نیست و این
وجود بصفت کمال موصوفست و بصورت کمال ظاهره

در که

شده است پس ظلم صفت کمال باشد جواب به آنکه این
وجود بصفت و قدرت و اختیار موصوف است و بصورت
قادر و مختار ظاهر شده است و قادر و قدرت صورت
وصف کماله و قادر درستی خود اختیار ندارد اما در
افعال خود اختیار دارد و موجود افعال خود است پس اگر
قدرت خود را در محل خود صرف کند نام وی عادل است
و اگر در محل خود صرف نکند نام وی ظالم پس عادل و ظالم
نام انسان قادر آمد و انسان قادر این نام را خود بخود می نهند
میتوانند که خود را عادل نام نهند و می توانند که خود را ظالم
نام کنند و هر چه که اختیار دارد و سر آینه او را در روی باشد
یک روی حق بود و یک روی باطل باشد و اگر نه احسن
بودی قدرت و اختیار را وجود نبود پس انسان
تواند که ایجاب عدل کند و ایجا دظلم نکند و می تواند که ایجا
ظلم کند و ایجا دعدل نکند و می تواند که حلال خورد و حلال نکند
و می تواند که حرام کند و حرام خورد و امثال این و اگر نه
اینچنین بودی دعوت انبیا و ترتیب اولیای فائده بود
و امر معروف و نهی منکر بکار نبود و اگر نه اینچنین بودی
قدرت و اختیار را وجود نبود پس انسان می تواند ایجا
عدل کند و ایجا دظلم نکند و می تواند که ایجا دظلم کند و ایجا

عدل کند. و می تواند که حلال خورد و حلال کند. و می تواند که
حرام کند و حرام خورد. و امثال این. و اگر نه اینچنین بودی
و عورت اینها و تربیت اولیائی فایده بودی. و امر معروف
و نهی منکر بکار نبودی. و اگر نه اینچنین بودی. عادل سخی بودی.
و محمدت فندی. و ظالم مستحق عذاب و مدرت کشی. و اگر
سوال کند که چرا یکی قادر عادل شد. و یکی قادر ظالم گشت
بدانکه از خاصیت از منزه اربعه است. یعنی از رحمت
زمان و مکانست. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه. مصفت و مرسورت که بود. مست و خواهر
بود. جمله در عالم جبروت بالقوة موجود بودند. و ملک
بوقت خود از عالم جبروت به عالم ملکوت می آیند.
سپیدان نبات از تخم و حیوان از نطفه. و باز از عالم ملک
و ملکوت که عالم تفصیل است. به عالم جبروت که عالم
اجمال است. باز می گردند. و دست سچکس در میان
و امر سچکس در میان بکار نیست. خود می زنند و
خود می رویند. و خود می پویند. و خود طاهر می شوند
و خود پوشیده می گردند. موجود گشتن و معدوم
بودن حواس عبارت از آنست که از عالم اجمال
به عالم تفصیل آیند. و باز از عالم تفصیل به عالم اجمال باز گردند.

۱۷
گردند. موجود گشتن و معدوم بودن بعضی اعراض
عبارت از آنست که از عالم قوت به عالم فعل آیند. و باز
از عالم فعل به عالم قوت باز گردند از جهت آنکه امکان ندارد که
نیست مست شود. و مست نیست گردد. هرگز که مست
مست شود. و هرگز که نیست مست نشود. پس اگر گویند
که ما هم که بودیم. و نه ما هم که هستیم. و ما هم که باشیم راست
باشد. و اگر گویند که نه ما هم که بودیم. و نه ما هم که هستیم. و نه
ما هم که باشیم هم راستست. و در جمله چیزها همچنین میدان
و اگر گویند که بنزدیک توانست که موسی پسر عمران بود و از
مصر بود. و عربی میگفت پس محمد موسی نباشد. از جهت آنکه
محمد علیه الصلوة والسلام پسر عبد الله بود. و از آنکه بود و عرب
میگفت. اما بنزدیک تو موسی انسان کامل بود. پس محمد
موسی باشد از جهت آنکه محمد انسان کامل بود. و اگر بود که
موسی و فرعون بودند. و میان ایشان بحث و مناظره بود.
تفاوت همین مقدار باشد که وقتی آدم و ابلیس و وقتی برهم
و نمرود. و وقتی موسی و فرعون. و وقتی محمد و ابوجهل و وقتی
حسین زید. و وقتی عیسی و جلال گویند. و اگر نه مرکز نباشد که
موسی و فرعون نبودند. مرکز نباشد که موسی و فرعون
نباشند از جهت آنکه هیچ چیز به عالم نیاید که نبود. و نبود چیزی که

نبود و نیست. و نه خواهد بود. اینست مقامی بعضی از سالکان
 در معرفت خدای تعالی **فصل** یا عزیز سالک را مقام یک
 هست و در آن مقام وقتی هست که چون سالک بدان مقام
 میرسد و در آن مقام آن وقت سالک میرسد. پرده از
 بصر و حجاب از بصیرت سالک برمیخیزد. و سالک خدایا
 و عالم را بقدر آن مقام. و آن وقت میشناسد. یا بعضی
 میگویند. **العرض لا یبقی زمان** یعنی بعضی را در دو زمان ابعاد
 سر زمان آنچه موجود است معدوم میشود. و مثل آن موجود
 می گردد. از غایت سرعت و زودی. جس از ادراک
 نمی کند. اعراض عالم جمله چنین اند. و بعضی میگویند که جوهر
 نیز تجلی است. و جوهر و عرض را در دو زمان بقا نیست هر
 زمانی جوهر و اعراض عالم آنچه موجودند. معدوم می شوند.
 و مثل آن موجود گردند. ان طالع اول را شعری می گویند
 و این دوم را خیالی میخوانند. و مقصود ما درین موضع این
 مرد و طایفه نیستند. یا عزیز این سالک درین مقام میگوید
 که یک عین است که عین عالم است. و این یک عین که
 عین عالم است. موصوفت بصفات وحدت. یعنی یک
 چیز است که حقیقت عالم است. و این یک چیز که حقیقت
 عالم است. موصوفت بصفات وحدت. و تمام صورهای

صورتهای عالم صورتهای این عین واحداند. و این عین واحد
 عین عالم است همه بود و همیشه باشد. و تمام صورتهای
 و اعراضی عالم که صورتهای و اعراض این عین واحداند.
 در سر زمانی آنچه موجودند. معدوم می شوند. و مثل آن موجود
 می گردند. و چون این مقدمات معلوم کردی. اکنون بدانکه
 این سالک می گوید که این عین واحد که عین عالم است.
 خدای خلق است. و صورتهای و اعراض عالم که صورتهای و
 اعراض این عین واحداند. خلق خدای تعالی اند. و خلق
 خدای تعالی در سر زمانی آنچه موجودند. معدوم می شوند.
 و مثل آن موجود می گردند. اینست معنی. **بلهم فی لیس من**
خلق جدید پس خدای تعالی از روی باطن. موصوفت بصفات
 وحدت و از روی ظاهر موصوفت بصفات کثرت یعنی
 از روی حقیقت یکی بود. اما از روی تجلیات بسیارند
 و از آن جاست که تجلیات او را نهایت نیست. و از آنجاست
 که تجلیات او را کثر نیست. چنین میدانم تمام فهم نکردی
 روشنترا این بگویم. یا عزیز این سالک میگوید که خدای تعالی
 خواست که خود را چنانکه خداست به بیند. و اسمای
 خود را چنانکه اسمای سنی وی است مشاهده کند. و تلبیس
 شد بصفات فعل و فعلی که کرد. و صانع که در باطن او

مکنون بودند در ظاهر و میر و زکشتند. و باین سبب قیام
و حادث و غیب و شهادت پیدا آمدند. و خدای تعالی خود را
چنانکه خود است بدید. و اسما حسنی خود را چنانکه اسما حسنی
وی است مشاهده کرد. چون دانستی که خدای تعالی
که چنانچه نزار صورت ظاهر شده است. و دیگر دانستی که
صورت های وی در زمانی آنجه موجودند. معدوم می شوند
و مثل آن موجود می گردند. و از غایت سرعت و زووی
حاصل از ادراک نمی کنند. اکنون بدانکه اگر صورتی معین در یک
زمان تین در مشرق معدوم می شود. و در همان زمان تین
مثل آن در مغرب موجود میگردد. هیچ عجب نباشد از جهت
آنکه چون می آید در مشرق در یک. زمان معین آنجه موجود
معدوم شود. و مثل آن موجود گردد. چرا آنشاید که آنجه
در مشرق موجود میگردد. در مغرب موجود گردد. و در شرق
موجود نگردد. چون خدای تعالی است که باطن صورتهای ظاهر
میشود. خدای تعالی را. مشرق و مغرب و جنوب و شمال
و فوق و تحت یک است. از جهت آنکه نور خدا نمی بسطد
و نامحدود و نامتناهی است. اینست ظاهر شدن ملائکه
و اینست معنی ظاهر شدن. منج الغیب. و اینست ظاهر
شدن. معجز و کرامت. یک نور است که در کل عالم کلی

تجلی کرده است. یعنی خداست که باین همه صورتهای ظاهر
شده است و صورتهای وی در زمانی آنجه موجودند
معدوم می شوند. و مثل آن موجود می گردند. آنجه درین زمان
معین مشرق موجود خواهد شد. اگر خواهد در مغرب خواهد شد
و در مشرق نشود. و آنجه درین زمان. در مغرب خواهد شد
اگر خواهد در مشرق موجود نشود. و در مغرب نشود.
چون خدای تعالی است که در مشرق و در مغرب ظاهر شود
در یا اگر در طرف مشرق و اگر در طرف مغرب. و اگر
طرف جنوب و اگر طرف شمال موج بر آرد. و در یا کمی باشد
و آن امواج صورتهای دریا باشند. بلکه عین دریا باشند
و چنانکه دریا دایم موج است. نور خدای تعالی دایم در کلی
پس این صورتهای مختلف کوناگون که بی حساب و بی شمار
محسوبند ظاهر خدای تعالی اند. و این عین واحد که بسط
و نامحدود و نامتناهی و معقول است. باطن خدای تعالی
و اگر کسی سوال کند که چون نور خدای تعالی است که ظاهر
می شود. این ظهور کلی وی دایم است. پس ظهور جزو
و کرامت بنی و ولی را چه فضل باشد بر دیگران جواب
بدانکه فضل بنی و ولی آنست که بر نگاه خواست ایشان
آنجه در مشرق یا در مغرب خواست ظاهر شدن در کمالی

ایشان خواهند ظاهر شود. و آنچه در تائید ایشان باریست
ظاهر خواست شدن در زمانی که ایشان خواهند ظاهر شود
و در ماده که صورت معین شده است. و آن صورت
در آن ماده معدوم می شود. و مثل آن موجود میگردد. بدین
ایشان صورت چیزی دیگر در آن ماده ظاهر شود. و از اینجا
گفته که معجزه و کرامت خرق عادت پستمره است نه
قلب حقیقت که قلب حقیقت ممکن نیست. اما خرق عاده
مستمره ممکن است. و بدین خواست هر که این چیز را ظاهر شود
لازم است که او نمی داند. و هر که نمی داند بود
لازم نیست که بدین خواست وی اینچنین ظاهر شود ظاهر
شدن خرق عادت. مستمره بدین خواست کسی یا بهمت کسی
از خاصیت از منتهی اربعه است. و از اینجا گفته اند که سحر
و معجزه و کرامت از یک قبیل اند. و ادعی خواص بسیار دارد
و خواص ادعی از قضایات پس در هر که خاصیت باشد. و او را
بأن فضل باشد. بان کسان که آن خاصیت ندارند. و
دیگر بدانکه ذات و وجه و نفس خدای تعالی نه از الفاظ
متراخه اند. از الفاظ متباین اند. و ذات و وجه و نفس
خدای تعالی را از الفاظ متباین نیستن. باینکه نور
خدای تعالی قابل تجزیه و قابل تبدل و تغییر نیست و شوا

المعجزة والكرامة
قوى العالم ليست
بغيب حقيقة

صاحب

دشوار باشد. و نظیرین و دورین باید که این معانی دریا
بدانکه این سالک می گوید که اهل کشف و عیارا در موجودا
نه نظر است. یکی هستی آن چیز. و یکی بهیوم آن چیز. و یکی
مجموع آن چیز. و این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود. بدانکه نظر
بهیستی آب دیگر است. و نظر بهیوم آب دیگر. و نظر بمجموع
آب دیگر. و هستی آب عبارت از ذات است و عموم
آب جمله نباتات و ملاقات آب با هر یکی از نباتات
عبارت از وجه است. و مجموع عبارت از نفس است
پس بهیستاتی که روی آری. روی بوجه آب آورده باشد
نور خدای تعالی نیز بمجموع میدان. که خدای تعالی نور حقست
و هیچ صورتی از صور عالم نیست که نور خدای تعالی در آن
نیست. نظر بهیستی نور خدای تعالی دیگر است. و نظر بهیوم
نور خدای تعالی جمله چیزها دیگر است. و نظر بمجموع دیگر
هستی نور عبارت از ذات خدای تعالی است که غنی
از عالم. ان الله لغنی عن العالمین. و عموم نور جمله چیزها
و معیت نور با هر یکی از صور عالم عبارت از وجه خدای
تعالی است. و مجموع عبارت از نفس خدای تعالی است.
در عالم روی بهر صورتی که آری. روی بوجه خدا آورده
باشی. فایما تولوا فثم وجه الله. و هر یکی از صور عالم

الاول وجهه چه خدای تعالی کل شیء مالک الاول وجهه پس هر که
بوجه خدای رسید بذات رسید مشرک شد و هر که از وجه
بگذشت و بذات رسید موحّد گشت پس هر که هر چیز را
پرستند نه پرستند الا خدای تعالی را و هر که هر چیز که
روی آورد نیارد الا بخدای تعالی فاینها تو لوافتمه وجه
الله اگر چه جمله مشرکان روی بوجه خدای تعالی آورده بود
و خدای تعالی را پرستیدند اما مقید بودند بیک وجه
و پشت بوجه دیگر آورده بودند اقرار بعضی و انکار از
بعضی ناپسندند پس اینها ایشانرا از آنکه مقید بآنکه مطلق
میخوانند و میگویند که خدای تعالی یکی است و شهادت
و می بر وجه آورده اند جمله یک خدا می پرستید
و مشرکان از این سخن عجب می آید سخن بنیاد انکار نمی
کردند اما عجب می داشتند اجل الله الاله اله
و احدا ان هذا الشیء عجب یک نور است که بر صورت
معبود و عابد تجلی کرده است و بر صورت مقرر و مقرر
و بر صورت ایمان و کفر و بر صورت نبی و امت و بر
صورت ثواب و عقاب و بر صورت دنیا و آخرت
تجلی کرده است و تجلی اولی آنکه در صورت شهادت
ممکن نیست و اگر بر کسی تجلی کند بر صورت مطلوب او

او غایت غایت او باشد با و چنانکه بر موسی کرد و بر
مهر که تجلی کند و در آن تجلی خود را بد و نماید غایت لطف او
باشد و چنانکه باموسی نمود و بر هیچ خدو هیچ کس نیست تجلی
نکرده است بلکه جمیع تجلی اند اما خود را بر بعضی ظاهر
کرده است و بر بعضی پوشیده گردانیده است و عجب
است که اگر خود را ظاهر میکند بر خود میکند و اگر خود را
پوشیده میکند از خود میکند و اگر لطف میکند با خود میکند
و اگر قهر میکند با خود میکند و اگر رسول می فرستد خود
می آید و بخود می آید و اگر امان می آرد خود می آرد و بخود
می آرد و دیگر بدانکه این سالک می گوید که چون درین
مقام از ریاضات و مجاهدات باز نه استند در کار
مواظبت و مراقبت نماید و از اوصاف زیمه و اخلاق
ناپسندیده تمام پاک شود و با اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده تمام موصوف و متخلق گردد و از غایت لطف
شعاف و عکس بریز حاج شود نور حقیقی که ذات خداست
با وجود این سالک که عکس پذیرد ز جاحیست بمناب
یک چیز گردد و نور از رجاچه و رجاچه را از نور باز شود
شناخت همچون قح که در آئینه باشد و بنایت شفاف
و عکس پذیر بود و در آن قح مشرانی باشد بغایت صفا

و لطیف بود قبح را از شراب و شراب را از قبح
باز نتوان شناخت. از جهت آنکه مرد و بمناسبت یک چیز
باشند. و انبیا از سر همین نظر فرموده اند که. ارواحنا
اجسادنا اجسادنا ارواحنا. و مر آوازی که از سالکان
آمد همچو لیس فی جنتی سوی الله و انا الحق. از این مقام
بود. و مر آینه این مقام این تقاضای کند. از جهت آنکه
جسم سالک بر ریاضات و مجاهدات بسیار زجاجی میشود.
و بغایت شفاف و عکس پذیر می گردد. و چون چنین
باشد. سالک خود را همه نور بیند. و نور را از زجاجه
و زجاجه را از نور. باز نتوان شناخت. و اگر خواهد
و اگر نخواهد بی اختیار وی. از وی این آواز بر آید. لیس
فی جنتی سوی الله و انا الحق. یعنی در اول این مقام که
سالک هنوز از خود خبر باشد. و خود را بیند. و نور را
در خود هم بیند. از وی این آواز بر آید. لیس فی جنتی
سوی الله. و لیس فی الدارین غیر الله. و مردم این مقام
مقام حلول نام نهادند. و در آخر این مقام که سالک
از خود خبر نماند و خود را نشناسد. از جهت آنکه همه نورند
از وی این آواز بر آید که. انا الحق و سبحانی ما اعظم
شأنی. و مردم این مقام را مقام اتحاد نام کرده اند

اند و دیگر بدانکه این سالک میگوید که. چون سالک به
مقام رسید. که خود را نمی بیند. و همه نور می بیند.
از ظاهر خدای تعالی. بباطن خدای تعالی پوست. و
از وجه خدای تعالی بذات رسیده. علامت آن باشد که
خود را نور بیند. منبسط و نامحدود و نامتناهی. و آن
نور را اول و آخر نبود. که ذات خدای تعالی نور است
منبسط و نامحدود و نامتناهی اول و آخر ندارد. و علامت
دیگر آنست که چشم همه عالم چشم وی باشد. و گوش
همه عالم گوش وی باشد. و زبان همه عالم زبان وی باشد
و دست همه عالم دست او باشد. و همه چشم بیند
و همه گوش شنود. و همه زبان گوید. و همه دست
گیرد و بدهد. از جهت آنکه چشم همه عالم چشم خدای تعالی
و گوش همه عالم گوش خدای تعالی است. و زبان همه
عالم زبان خدای تعالی است. و دست همه عالم دست
خدای تعالی است. از اینجا گفته اند همه همه اند و همه
بکل شی علم از جهت آنکه داناست بخود. اینست
مقام بعضی سالکان در معرفت خدای تعالی **فصل**
یا عزیز سالک را مقام دیگر است. و در آن مقام وقتی
مست که چون سالک با آن مقام میرسد و در آن وقت

میرسد که پرده از بصر و حجاب از بصیرت سالک برمیخیزد
و سالک خدای تعالی را بمقدار آن وقت و آن مقام
می شناسد. این سالک درین مقام می گوید که خدای
تعالی خواست که چنانکه خود است. بپند و اسمای حسنی
خود را چنانکه اسمای حسنی و ایمیست. مشاهده کند و جز
در مرآت نتواند دید و شناخت. و نمی توانست که
مشاهده کند عالم را که عبارت از جواهر و اعراض است
پیدا آورد. و حکمت پیدا کردن عالم این بود. تا عالم مرآت
خدای تعالی شود. و خدای تعالی خود را چنانکه خود است
بپند و اسمای حسنی خود را چنانکه اسمای حسنی و ایمیست
مشاهده کند. ایمیست معنی مناجات و اود علیه السلام
لما خلقت الخلق قال کنت کزاً خفیفاً فاجبت ان ارحم
چون عالم را پیدا آورد. و عالم جسمی بودی جان همچون کرم
جلانا داوۃ. عالم را مستوی گردانید. یعنی استعدادش
بخشید. تا منظر نور خدای تعالی تواند شد که تنویر
عبارت از حصول استعداد است. و چون تنویر عالم
تمام شد خدای تعالی در عالم منبسط گشت. چنانکه
روح در جسم و جان عالم شد. و عالم منظر دانیسی و بینایی
و شنوایی و گویایی خدای تعالی شد. و خدای تعالی چنانکه

چنانکه خدای تعالی است بدید. و اسمای حسنی خود را چنانکه
اسمای حسنی و ایمیست. مشاهده کرده. ایمیست معنی تنویر
و ایمیست معنی نفخ روح و ایمیست معنی فاداسویت
و تحت فیه من روحی و این جمله یک طره العین است ایمیست
معنی و ما امرنا الا واحدة کلمة بالبصر چنین میدانم که نام
فهم نکردی. روشن تر ازین بگویم. یا عزیز متقدمان این
چنین مصلحت دیدند که. ایمیست یعنی را در چنین عبارت. مثالی
این عبارت. او اکند مقصود ایشان این بود تا این
معانی چیزی نفهم پیستم برسد. چنین که ازین چیز مستمعان
کنند که اگر این در معانی چنانکه است در عبارت آرند
میستمع سح ازین معانی ادراک نتوان کردن. و در کفین بود
و شنونده را سودی نکند و نباشد. بلکه سرور ازینان
دارد. پس ازین جهت مکرر عبارت را اختیار کردند. و
اگر چه مقصود جمله یکی بود. عبارت ها مختلف آمد. یا عزیز
خدای تعالی موجود است. و خدای تعالی با عالم است
و عالم با خداست هیچ ذره از ذرات عالم نیست که
خدای تعالی با آن نیست. هم بذات و هم بذات و هم
بصفات از جهت که خدای تعالی هر عالم را مبتدات
روح است. و عالم هر خدای تعالی را مبتدات جسم است روح

۴۹
با جسم باشد. و جسم باروح بود. و چنانکه جسم براتب برمی آید
و بتدریج هم کمال میرسد یعنی براتب برمی آید. و بتدریج
منظومه انیسی و کویایی و ششواسی می شود. و روح و جسم
عالم نهایی دارد. و عاینی هم دارند. و غایت جسم و روح
عالم انسانیت. و انسان دو نوعست. انسان کبیر و
انسان صغیر است. و هر دو انسان کبیر است. و در انسان
صغیر هم هست. و هر دو در انسان صغیر هست. و در انسان
کبیر هم هست. و انسان صغیر شح و مودار موجود است
تا مباد و معاد همه چیزی معلوم شود. و روح و جسم همه چیز
پیدا آید. و صفات و اسامی همه چیز روشن گردد. اگر چه
مرفودی از افراد عالم مرآت خدای تعالی اند. اما مراتب
کامل انسان صغیر است. که اگر نه انسان صغیر بودی حقیقت
بیچ چیز معلوم نکشتی و عیان نشدی. و از سر همین بعضی گفته
اند فاجبیت ان اعرف. یعنی تا معروف شوم. و بعضی
گفته اند فاجبیت ان اعرف. یعنی تا عارف گردم. و در
رواست. از جهت آنکه انسان صغیر هم عارف است.
و هم معروف. هم ناظر است و هم منظور. و هم مرآت است
و هم صاحب جمال. و روح و جسم عالم تا با انسان نمی رسد
نه عارفند و نه معروف. و روح و جسم عالم در مباد بهم

بهم آمیخته بوده اند. و بنیابت یکپرده بوده اند. و روح و جسم
و جسم از روح ممتاز نبوده اند. و صفات روح از صفات
جسم. و صفات جسم از صفات روح جدا نبوده اند. چون که
برآمدند. روح از جسم و جسم از روح ممتاز شدند. و صفات
روح از صفات جسم. و صفات جسم از صفات روح جدا
گشتند. یعنی روح عالم با جسم عالم. و جسم عالم با روح عالم
در مباد رخنه بودند که صفات نقطه انسان در نقطه
انسان نیست معنی. اولم برالذین کفرولان السموات
والارض کاتارلقا فقطقاها. و چون از یکدیگر جدا شدند
و روح و جسم پیدا شدند. روح با نام نام نهادند اینست
معنی وجعلنا من الار کل شی حیا افلا تبصرون و جسم را
ام نام کردند که ام مقلوب است اینست معنی یحو
الدمایث و یثبت و عذره ام الکتاب. تا ما دام که روح
و جسم در هم آمیخته بودند. و از یکدیگر ممتاز نبودند. بنیابت
و ذات بود. و چون بشکافتند و از یکدیگر ممتاز شدند
بنیابت قلم گشتند اینست معنی ان والقلم و ما یسطرون
نون قلم است کمال قلم و ما یسطرون قلم است باقلا
اربعة چون این مقدمات معلوم کردی. و دانستی یک
نور است که در عالم منبسط است و ان نور خدا است

و نور خدای تعالی بنشأبت روح است هر عالم را و
عالم بنشأبت جسم است. نور خدای را اکنون بدانکه قالب
سرخیز و سر کس بنشأبت درجه اند. و نور خدای تعالی
ازین جمله درجه ها سر و ن تافته است. و صفات او پویه
بودند بواسطه این درجه ها ظاهر شده اند تا هم موصوف
بصفات کمال. و هم سماء است با سماء حسنی. و اگر درجه
بسیار باشد ظهور نور خدای تعالی جهان بقوت نباشد که
درجه اندک باشد. و این سخن ترا جز بنشألی معلوم نشود
بدانکه مشکاة را ده درجه باشد. و نور چراغ از سر درجه
پهرون تافته باشد. چون بعضی را از ان درجه ها استوار
کرده باشند. سر آینه نور ان باقی درجه ها بقوت نشود
چنانکه درختی که او را ده شاخ باشد. چون بعضی را از ان شاخها
ببرند. سر آینه ان باقی شاخها بقوت نشود. و چنانکه چشمه
از وی ده جوی آب روان باشد. چون بعضی را از ان جویها را
بند کنند. سر آینه ان باقی جویها بقوت نشود. پس نور
خدای تعالی عبارت از جهان عالم است. همچنین میدان
که اگر مظهر نور بسیار باشد. ظهور نور ان جهان بقوت
نباشد که مظهر نور اندک باشند. پس وقتی که در عالم
مصلح عام مادی عام ظاهر میشود. و حکمت اینست که مدو

مدو روح یکی میکنند. تا ان کس در عالم غایت رسد تا در
عالم سری باشد. و انها انبیا و اولیا باشند تا مدو
روح میدهند تا انکس حکمت غایت رسد. تا در عالم سرور
باشد. اینها امر او سلاطین باشند. و ازینجا است که انبیا و
اولیا و امر او سلاطین در مای خدای تعالی اند. و انچه که
در علم و حکمت دانستی در جمله صفات. همچنین میدان پس
عالم دان و توانا نیست. الا خدای تعالی. و پندار شوم
نیست الا خدای تعالی است. و دهنده و گیرنده نیست الا
خدای تعالی. و سر که باین مقام رسید این جمیعت رو کف
شد. سیرالی الله تمام گشت. انگاه سیر فی الله شد
و این سیر مرکز تمام نشود. و اگر کسی سوال کند که چون خبر
و سر کس مظهر نور خدای تعالی اند. و نور خدای تعالی
اول و آخر ندارد. چرا که سر از قالب پیش خبر نیستند و
مواضع خبر مای را که پیش ازین دیده اند. نمی شناسند
و یاد نمی دارند. و چرا انچه زید میدانند خالد نمی دانند. و انچه خالد
میدانند زید نمی دانند. بدانکه تجلیات نور خدای تعالی
مکرر نیستند. سر نوبت که تجلی می کنند. آن تجلی عین تجلی اول
نیست. مثل تجلی اولست. اگر جهان بودی که این دومین
اول بودی از قالب اول بر خبر بودی. و سر چه در ان قالب

دیده بودی بارشناختی و یاد او روی نه چنین است
 از جهت آنکه اگر کوزه آب را هزار نوبت در دریا ریزند
 و هزار نوبت هم از آن دریا پر کنند. هر نوبتی که پر کنند
 اگر چه آب دریا باشد. اما نوبت دوم نه آب نوبت
 اول بود. مثل نوبت آب اول باشد. و از اینجا است که بگویند
 او را نبات نیست. و دیگر بدانکه چون کوزه را از دریا
 پر کنند هر آنکه کوزه از مجاورت آب صفای چند بگیرد
 و چون بشکند آب باب و خاک خاک روند. هر یک باز
 بحال خود روند و صفت کل گیرند. و دیگر بدانکه آنچه
 می داند خاله نمی داند. و آنچه خاله می داند زید نمی داند.
 از جهت آنکه ذات خدای تعالی دیگرست و وجه خدای
 تعالی دیگر. و زید وجهی از وجه نور خدای تعالی است
 و خاله هم وجهی از وجه نور خدای تعالی است. و وجه را
 با ذات اتصال است. اگر خاک کن بودی که وجه را
 با وجه دیگر اتصال بودی. هر چه زید میداندست خاله هم
 بدانیستی. و هر چه خاله میداندست زید هم بدانیستی
 و نه چنین است. و این سخن ترا وقتی معلوم شود که ذات
 و وجه نفس خدای تعالی بشناسی. بدانکه ذات خدای
 تعالی بالذات عالم است. و ذات عالم با ذات خدای

خدای تعالی است. و وجه خدای تعالی با وجه عالم است و
 وجه عالم با وجه خدای تعالی است. از جهت آنکه نور با مظهر
 و مظهر با نورست. یعنی روح با جسم است. و جسم با روح
 و هر دو بمرتبه بر می آیند. و بتدریج بحال میرسند و صحت
 این صحت نیست. و صحت آن صحت نیست. و آفت
 آن آفت نیست. و آفت این آفت نیست. و چنانکه
 تجلی نور خدای تعالی مکرر نیست. تجلی مظهر نور خدای تعالی
 هم مکرر نیست. و هر دو را تجلی اخبار نیست. چون این
 مقدمات معلوم کردی. اکنون بدانکه اول موجودات که
 عالم اجمال و لطف القدر است. عبارت از ذات موجودات
 است. و آخر موجودات که عالم تفصیل و یوم قیام است
 عبارت از وجه موجودات است. و امتداد و انبساط
 وجود درین مراتب عبارت از نفس موجودات است
 و صفات موجودات در مرتبه ذات اند. و اسمی
 موجودات در مرتبه وجه اند. از جهت آنکه اسم هر
 علامت حقیقی آن چیز است. و علامت هر مرتبه
 تفصیل باشد. نه در مرتبه اجمال. و بعضی می گویند
 که اسمی در مرتبه وجه اند. از جهت آنکه اسم عالم از
 معلوم. و اسم قادر از مقدور. و اسم رب از ربوب

عالم اجمال و لطف القدر

عالم تفصیل و یوم قیام

واسم غفار از مغفور. واسم قهار از مقهور پدایم آید
 و در جمله اسمای مجید میدان. و عالم و معلوم و قادر و
 مقدور و رب و موبوب. و غفار و مغفور در مرتبه تفضیل
 نه در مرتبه اجمال. و مراد عبارت رانست است اما
 باین اعتبار دوم اسماء پیشتر در انسان باشد. پس در میان
 در سر که اسماء پیشتر باشد او کامل تر باشد. تا بعضی باشند که
 جمله اسماء می در ایشان باشد. و اینان کبر ترقف حکایت
 می کنند. و قدر و لطف او بخاصیت است. و او پیا
 صغیر هم بخاصیت و هم بغیر ترقف می کند. اینست
 مقام بعضی از سالکان در معرفت خدای تعالی
فصل یاغزیر مقامات اولیا ازین شش مقام
 پیرون نیست. و تا کسی را این در خاطر نیفتد که مگر این
 شش مقام بهتر است. و سالک اول مقام اول
 رسیده. و باز بمقام دوم تا بمقام ششم که نه خالصست
 هر سالک در آخر سلوک در یکی ازین مقام باشد و یک مقام
 ازین مقامات معتقد وی کرده. و در همان بماند. و کم
 باشد از سالکان که برین شش مقام اطلاع یابند. و تا کسی
 برین شش مقام اطلاع نماند. و صلاح و فساد هر یکی را
 نه بیند نه بطریق تقلید و کان بطریق کشف و عیان بنها

نهایت سلوک رسیده. و از غایت سلوک باخبر گردد. و حق
 از باطل باز نشناسد. و خدای تعالی را نداند. و این سخن ترا
 بیک حکایت معلوم گردد. **حکایت** یاغزیر شهری
 بود و اهل آن شهر جمله ناپسند بودند. و حکایت پس شنیده
 بودند. و میخواستند که پیل را مژده کنند. و درین آرزو
 می بودند. ناگاه روزی کاروانی بدان شهر رسیدند
 و بر دران شهر فرو آمدند. و دران کاروان پیل بود.
 اهل آن شهر شنیدند که پیل آوردند. آنکه و انایان عاقلان
 آن شهر بودند. گفتند که بیرون رویم و پیل را مژده کنیم.
 جماعتی از آن شهر بیرون آمدند. و بنزدیک پیل رسیدند
 یکی دست دراز کرد. کوش پیل بدست وی آمد چیزی
 دید همچون سپری. اینک پس اعتماد کرد که پیل همچون کسی است
 و جمله شادمان شدند. و باز گشتند و شهر درآمدند. و کمر
 بجل خورفتند. و اهل محلی سوال کردند که پیل را دیدی
 گفتند دیدیم گفتند که چگونه بود. یکی گفت در محله خود که
 پیل همچون سیر است. و دیگر در محلت خود گفت. پیل
 تختی بود. و دیگر در محلت خود گفت که همچون عمود بود
 و اهل هر محلی اینجا که شنیدند اعتماد کردند. چون سخن
 جمله بیکدیگر رسید همه خلاف بیک دیگر گفته بودند جمله

جمله بیکدیگر را منکر شدند. و دلیل گفتن آغاز کردند. مرئی
 بر اثبات اعتقاد خود. و نئی اعتقاد دیگران. و دلیل را
 دلیل عقلی و نقلی نام نهادند. یکی گفت به یقین معلومت که
 پیل را در روز در پیش شکر میدارند. از قفای سل می آید
 پس باید که پیل همچون سپری باشد. و دیگری گفت یقین
 معلومت که پیل روز جنگ خود را بر لشکر خضم بدین سبب
 می کردند. پس هر آینه باید که پیل همچون نمودی باشد. و
 دیگری گفت که سل چندین مزار بار. بر می دارد و زخمی
 بوی نمی رسد. باید که پیل همچون عمادی باشد. و دیگر
 گفت به یقین معلومت که سل چندین کس مرده و اسوده
 بر پیل می نشینند. پس هر آینه باید که پیل همچون کبی
 اکنون بخواهد آمد لکه کس اسان بدن لال مرکز مدلول
 که سل است رسد. و باین حسب مقدمات. مرکز نتیجه
 راست یابند. جمله عاقلان دانند که مرچید از بیان لال
 بیشتر گویند. از معرفت پیل دور تر افتند. و مرکز مدلول
 که سل است نرسند. و این اختلاف مرکز از میان ایشان
 برخیزند. بلکه زیاده تر کرد. **مسئله** یا عزیز چونکه
 عنایت در رسید. و یکی از میان ایشان. پناشد و یکی
 چنانکه سل است بدید. و بدانست و بایشان گفت آنچه

آنچه شما از پیل حکایت می کنید. چیزی از پیل ندانسته اید
 پیل را چنانکه سل است نمی دانید. مرا خداوند تعالی بینا
 گردانید پیل را چنانکه سل است دیدم و دانستم. سخن
 قبول کردند. و باورنداشتند. و گفتند پنا ما میم. و
 نا پنا تویی. و آن که می گوئی ترا خیال است. و دماغ
 بخل است. و ترا دیوانگی زحمت می دهد. و کسی سخن
 پنا را نشنید مگر اندکی. و قلیل من عبادی لشکر
 باقی بر همان جبل مرکب قرار کردند. و آنکه از میان سخن
 بینا را قبول کرد. و موافقت پنا کرد. و او را کافر محمد نام
 نهادند. و لیس الحمر کالمعاینه. اینست حاصل اهل فکر
 اینست لال در معقولات از جهت آن که عقل درجات
 دارد. و حکمت در اشیای حساب و بی شمار است
 و اینست حاصل کشف و عیان. در مکشوفات از جهت
 آن که عقل درجات دارد. و حکمت در اشیای حساب
 و بی شمار است. و اینست حاصل کشف و عیان در
 مکشوفات از جهت آنکه کشف درجات دارد. و بخلی
 الهی در اشیای حساب و بی شمار است. از صد مزار
 کس درین راه در آیند. یکی بنهایت رسد. و از عا
 با خبر گردد. باقی جمله در منازل بمانند. و منزل را

و اینست حاصل کشف و عیان در مکشوفات از جهت آن که عقل درجات دارد. و حکمت در اشیای حساب و بی شمار است. و اینست حاصل کشف و عیان در مکشوفات از جهت آن که عقل درجات دارد. و حکمت در اشیای حساب و بی شمار است.

و اینست حاصل کشف و عیان در مکشوفات از جهت آن که عقل درجات دارد. و حکمت در اشیای حساب و بی شمار است. و اینست حاصل کشف و عیان در مکشوفات از جهت آن که عقل درجات دارد. و حکمت در اشیای حساب و بی شمار است.

و منزل را مقصد دانند **اصل دوم در معرفت عالم**
یا عزیز بعضی می گویند که عالم اسمی است هر چه بر آن که غیر
خدای تعالی است. و غیر خدای تعالی جوهر و اعراض اند
پس عالم اسم جوهر و اعراض است. و بعضی میگویند که
عالم اسمیست از اسمای خدای تعالی و خدای نام تمام موجودات
پس عالم اسم تمام موجودات باشد **فصل** یا عزیز یک
اول گویند که عالم عبارت از ملک و ملکوت و جبروت است
ملک عبارت از موجودات حس است. و ملکوت عبارت
از موجودات عقل است. و جبروت از ذات و صفات
خدای تعالی است. و اول چیز که خدای تعالی بیا فرید
جوهری بود. و نام آن جوهر خاک است. انگاه بعد از
وجود خاک بواسطه خاک باقی چیزها را بیا فرید. و این
جمله در شش روز بود. یعنی بعضی ازین طایفه میگویند که
انسان صغیر نمودار انسان کبیر است. و انسان صغیر از
نقصان روی در کمال دارد. و باخر بعقل میرسد یعنی
از خاک بمراتب بر می آید تا بعقل میرسد. پس انسان
کبیر نیز هم چنین باشد. و اول همه چیزها طایع و عناصر باشد
آنکه باقی چیزها بواسطه طایع و عناصر پیدا آیند. و همه
و طایع مرآت آن کبیر را همچنان باشد که لطفه مرآت

مرآت صغیر را و بعضی ازین طایفه می گویند. اول چیز که
خدای تعالی پیدا آورد. جوهری بود نام آن جوهر عقل است
آنکه تمام عقول و افلاک و طبایع و عناصر بر ترتب از عقل
اول پیدا آمدند. تا خاک و طبیعت رسیدند. و این جمله
بیک دفعه بود. بی تقدیم و تاخیر زمانی یعنی خدای تعالی
احد حقیقی است. بلکه حیات و حکم اعتبارات و از
احد حقیقی صادر نشود الا احد حقیقی پس عقل که احد حقیقی است
از خدای تعالی صادر شد. و عقل اگر چه احد حقیقی بود
اما باضافات و اعتبارات مدوی کثرت پیدا آمد. و همه
آنکه نظر به عقل عقل ممکن است. و نظریه عقل عقل
پس برین سبب از وی دو چیز پیدا آمدند. سخن بر ترتب
پیدا آمدند تا خاک و طبیعت رسیدند. و این جمله بدیعی
بودند نه گویانی یعنی این جمله بیک دفعه بودند بی تقدیم
و تاخیر زمانی. اینست معنی و ما امرنا الا واحدة کلمه
باب و این سخن در آبا و اجداد است نه در موا
که موالید گویانی اند نه ابدی. پس آن کبیر از روی آن
قدیم باشد. و از روی علت حادث بود. آن طایفه
اول گفته در آن کبیر اول خاک است و آخر عقل و این
طایفه دوم گفته در آن کبیر اول عقل است و آخر خاک

یا عزیز اگر یک چیز را بعد اعتبار نام خوانند روا باشد و بنا
صد نام که مران یک صفت را گویند و در حقیقت آن هر کشت
لازم نیاید. مثلاً چنانکه انبیاء فرموده اند که اول چیزی که خدای
تعالی بیا فرید عقل بود. و دیگر فرموده اند که اول چیزی که خدای
تعالی بیا فرید روح بود. و دیگر فرموده اند که اول چیزی که خدای
تعالی بیا فرید قلم بود. و مانند این جمله است است. و مراد
ایشان از این جمله یک جوهر است. و این جوهر اول است
و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات با ساهی مختلفه
فکر کرده اند. یعنی چون جوهری دیدند که وانا بود نباتات
خود. و وانا کننده دیگری بود. نامش عقل فرمودند که مرکز
مذکر است. و چون همان جوهر را دیدند که پیدا بود.
نبات. و پیدا کننده دیگری بود. نامش نور فرمودند.
که نور ظاهر مظهر است. و چون همان جوهر را دیدند که نیر
بود نباتات و زنده کننده دیگری بود. نامش روح فرمودند
که روح حی محیی است. و چون همان جوهر را دیدند که
مرجه بود و هست و خواهد بود. جمله در وی موجود بودند
نامش ام الکتاب فرمودند. و اگر همین جوهر را لوح المخطوطه
و اگر عرش اگر بهشت خاص اگر مقعد صدق و اگر
مبداء معاد و اگر مسجد اقصی و اگر بیت العتیق و اگر بیت

بیت المعمور و اگر بیت الله و اگر ملک و جبرئیل و اگر آدم
گویند راست باشد. یا عزیز سالک دوم می
گویند که عالم عبارت از ملک و ملکوت و جبروت است. و ملک
عبارت از موجودات حسی است. و ملکوت عبارت از موجودات عقلی است. و جبروت عبارت از جوهر اول
مر ملک و ملکوت را بمنایه تخسم و نطفه است. یعنی این ملک
می گویند که اول چیزی که از دریای قوت بصورتی فعل آمد یعنی
اول چیزی که از دریای عدم با حل وجود آمد. جوهری بود
و جوهر هر چه که بود و هست و خواهد بود. جمله در آن جوهر
موجود بودند. اما از یکدیگر ممتاز نبودند. و بنات کثیر بودند
همچون تخسم نباتات. و نطفه حیوانات. آن جوهر را ملک
و بد و شاخ شد. و یک شاخ مبداء عالم ارواح شد. و یک
شاخ دیگر مبداء عالم اجسام گشت. اولم یرالدین کفر و ان
السموات و الارض کائناتاً تعاقبتاً سما. مبداء عالم ارواح
ماز نام کرده اند. و جعل من الارض کل شیء حی فخلا یومنون و
مبداء عالم اجسام را ام نام نهادند. محو الدما یا و نبوت
و غده ام الکتاب حی صفت شئی است یعنی از ماضیا
حی کردیم نه چنانکه از ماضیا حی کردیم. تا دام که این جوهر
اول شکافه بود بمنابیت یک چیز بود. دوات بود.

و چون بشکافت بدو شاخ شد قلم گشت و آنچه از قلم پیدا آمد
 کتاب شد. و نوالقلم و مایسترون بیان حال رتی است
 و قلم بیان حال قتی است. و مایسترون بیان افعلام اربعه
 که چون جوهر اول بشکافت. و بدو شاخ شد. از یک شاخ
 وی چهار دوات پیدا آمدند. و از یک شاخ دیگر چهار
 قلم پیدا گشتند. و آن چهار قلم ازین چهار دوات دایم
 در کتابت اند. و هرگز یک ساعت و یک زمان از کتابت
 خالی نیستند. و از آن وقت باز بکتابت مشغول اند.
 هرگز یک کلمه را دوبار نموشته اند. و نخواهند نوشت
 قل لو کان البحر مادا الکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
 ربی ولو جعلنا مثله مادا. چنان میدانم که تمام فهم نکردی
 روشسته ازین بگویم. بدانکه موجود گشتن عبارت از آنست
 که چیزی از عالم قوت بعالم فعل آیند. و معدوم شدن
 عبارت از آنست که چیزی از عالم فعل بعالم قوت باز گردند
 از جهت آنکه امکان ندارد که عدم صرف موجود شود. و امکان
 ندارد که موجود عدم صرف گردد. و چنانچه چون از عالم
 قوت بعالم فعل آیند. باز بعالم قوت نخواهند رفت
 اینست معنی خلقتم للابد. هر یک از جوهر منازل و مراتب
 و مواقف دارند. دایم در منازل و مواقف خود. و در سیر

در سیر و سیر میفرزند. و در مرتبه مرتبه و در مرتبه مرتبه
 اعراض معین دارند. چون بان منزل و بان مرتبه میرسیند
 اعراض آن منزل و آن مرتبه و آن موقف. از قوت بعقل می آیند
 و آنچه بعقل موجودند. از فعل بقوه باز می گردند. پس اکنون خود
 گشتن و معدوم شدن جوهر این باشد که. از عالم اجمال بعالم
 تفصیل آیند. و باز از عالم تفصیل بعالم اجمال باز گردند. و موجود
 گشتن و معدوم شدن اعراض آن باشد که. از عالم قوت
 بعالم فعل آیند. و باز از عالم فعل بعالم قوت باز گردند. و عالم
 قوت عبارت از صلاحیت است. و عالم فعل عبارت
 از حاصلیت. و صلاحیت دو نوع است. یکی در عالم
 قوت. و یکی در عالم فعل. و حاصلیت هم دو نوع است. یکی
 در عالم اجمال و یکی در عالم تفصیل. چون این مفدمات
 معلوم کردی. اکنون بدانکه اول چیزی که از دریای عدم
 با اصل وجود آمد. جوهری بود. و آن جوهر را جوهر اول میگویند
 و این جوهر اول یک امر یک با و یک طریقه العین از دریای عدم
 با اصل وجود آمد. و اما امرنا الا واحد. کلمه بالبصر و این جوهر
 اول لطف ملک و ملکوت است. و چنانکه هیچ چیز نیست از جوهر و
 اعراض انسان که در لطفه موجود نیست. اما هر یک بوقت
 خود معلوم میشوند. همچنین هیچ چیز نیست از جوهر و اعراض

عالم که در نطفه موجود نیست. اما سر یک بوقت خود ظاهر
 می شوند. و چنانکه نطفه انسان مبداء روح جسم انسانست.
 مبداء نطفه عالم نیز مبداء روح جسم عالم است. این جوهر
 اول شکافت و بدو شاخ شد. یک شاخ را ماه نام کردند
 و یک شاه دیگر را ام نام نهادند و یک شاخ این جوهر را
 نطفه گفتند. و یک شاخ دیگر را خم نام خوانند. و دانایان
 درین بحر بسیار غواصی کردند. تا بدانند که این دو شاخ
 جوهر اول چه چیز اند. و نطفه عبارت از چیست. و رحم
 عبارت از چیست. هر کسی خری بدست آوردند. و هر
 کس خری گفتند. یا عزیز بدانکه یک شاخ این جوهر که نطفه
 نام دارد. عبارت از طبایع اربعه است. و یک شاخ دیگر
 که رحم نام دارد عبارت از عناصر اربعه است. یعنی جوهر
 اول شکافت. و بدو شاخ شد. یک شاخ طبایع اربعه
 و یک شاخ دیگر عناصر اربعه گشت. و طبایع و عناصر باز
 بنسبت دو در یازدهم آمیختند. و از میان ایشان لولو
 و مرجان ظاهر شدند و میشوند. مرج البحرین یلتقیان
مما برزخ لای بینان یخرج منها الولو والمرجان. منوذر است
 عالم ملک و ملکوت پیش ازین منت جوهر نیست. باقی ملک
 و ملکوت هر چه هستند جمله از نیز منت جوهر مرکب اند.

اند. و آدم و خوا عبارت از طبایع اربعه و عناصر اربعه است
 طبایع آدم است. و عناصر خواست. و بعضی می گویند که جوهر
 اول شکافت. و بدو شاخ شد اول وجود طبایع بود.
 انگاه وجود عناصر. پس اول وجود آدم شده بود. و انگاه وجود
 خوا. و بعضی می گویند که اول وجود عناصر بود. و انگاه وجود
 طبایع. و وجود یکبار بوده باشد. و بعضی می گویند که آن
 درخت که آدم و خوا را از آن درخت نمی کردند. درخت
 وجود آن بود. بعضی می گویند که آن درخت درخت
 عقل بود. و مفرد است عالم که یکال رسند. بدو طریق
 می رسند. یا با پانصغیر می رسند. یا با آن که **فصل**
در بیان مزاج روح جسم یا عزیز مفودات عالم است
 جوهر پیشینست چهار طبیعت و چهار عنصر. و طبایع از
 عناصر و عناصر از طبایع جدا نیست اند و مرده بهم اند.
 چون الس و مواد و خاک با یکدیگر بیا میزند. و امواج
 نام بیا بند. و اجزای عناصر بغایت خرد باشند تا مسکین
 بعضی بعضی نام حاصل شود. و صورت سر یک در ماه
 سر یک اثر کند. تا قوت سر یک بکشد شود. هر آینه ازین
 جمله گفته نشاید الا اجزاء حادث شود در عناصر و هم در
 طبایع پس این کیفیت حادث را که در عناصر است مزاج

فصل المراد من
الغیر لادیم
و جود

جسم است. و آنچه در طبایع است مزاج روح است
و این مزاج طبایع نامند. از جهت آنکه مزاج از چهار است
پس هر چهار باشد. تا ما دام که این شست جوهر مفرد بودند
ملک مرکب از عنصر ملکوت مرکب از طبیعت می گفتند. و چون
جمله مرکب شدند چنانکه متشابه الاجز گشتند. و مزاج
پدید آمد. ملک را جسم نام کردند. و ملکوت را روح نام
نهادند. این جسم است که با این همه مزاج پدید آمده است
و در هر صورتی نامی دارد. و چون جنیت جسم در و جرا
و انبستی. و مزاج جسم و روح را معلوم کردی. اکنون آنکه
مزاج در قسمت اول بر دو قسم است. معتدل است یا
غیر معتدل. **معتدل** را **معتدل** می گویند. یا عزیز
اجسام آنچه معتدل بودند. اجسام افلاک شدند. مرکب
که معتدلتر و لطیفتر بود. بر جسم فلک بالا تر شد. و در رتبه
نیز همچنان میان و از پنج است که اجسام و ارواح عالم
افلاک باقی اند. و فناء و عدم را با ایشان راه نیست از
جهت آنکه هم اجسام و هم ارواح معتدل اند. و این بود
بیان یک طریق. و این اجسام و ارواح افلاک را هم فیض
و اثر طبایع و عناصر و موالی می رساند. همچنانکه روغن
از ما منت بگیرند. و باز بر سپهر ما منت کنند. از جهت

جست آنکه آن منت جری که یک درم روغن دارد.
صد من است نتواند رسانیدن اگر چه روغن در وی باشد.
و آن مقدار روغن و روشنائی که یک درم روغن رساند.
صد من بگذر نتواند رسانیدن اگر چه روغن در وی باشد. بجز
این فیض اثر که اجسام و ارواح افلاک رسانند طبایع و
عناصر نتوانند رسانند. **معتدل** را **معتدل** می گویند. یا عزیز
یا عزیز جسم و روح غیر معتدل بر سه قسم اند. از جهت آنکه
غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد. یا قریب باشد به اعتدال
یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد. میان مرد و
دبیر آنچه بعید بودند از اعتدال جسم معدن و روح معدنی
شدند. و آنچه متوسط بودند. جسم نباتی و روح نباتی
شدند. و آنچه قریب بودند با اعتدال جسم حیوان و روح حیوان
شدند. و انسان یک نوع است. از نوع حیوان. این بود
بیان این یک طریق دیگر. پس تفاوت میان انسان کبر و
انسان صغیر از اعتدال و غیر اعتدال آمد. و تفاوت اجسام
از قرب و بعد اعتدال آمد. و تفاوت افراد از زمان و
مکان آمد. **معتدل** را **معتدل** می گویند. یا عزیز اگر کسی سوال کند که چرا در
موالی جسم و روح معتدل نیستند. بدانکه در رتبه فلک
فرا مکان ندارد. که چیزی معتدل باشد. از جهت آنکه

در زیر فلک قمر مکان چهار مرتبه خاکست و هوا و آتش
 هر حرکت در خاک باشد. خاک سپرد و خشک است. سردی
 و خشکی بر آن جسیز غالب آمد. و هر چه که در آب بود آب
 سرد تر است. سردی و تری در آن جسیز غالب بود.
 و هر چه که در هوا باشد. هوا گرم تر است. گرمی و تری
 در آن چیز غالب بود. و هر چه که در آتش بود آتش گرم و
 خشک است. گرمی و خشکی در آن خمر غالب بود. و
 مکانی مشترک نیست مادران مکان چیزی معتدل تواند بود
 پس در زیر فلک قمر معتدل را وجود نباشد. برون از این مکان
 اربعه بودند. پس در آن مکان جسم و روح معتدل تواند
 بود. **فصل در بیان اقسام اربعه** یا غزایل فکر و استدلال
 می گویند که وجود در قسم اول بر دو قسم است. واجب
 یا ممکن از جهت آن که هر وجودی باشد. ازین خالی نباشد
 که در پستی خود محتاج بغير باشد. و هو ممکن یا ماسد و هو
 الواجب. باز ممکن بر دو قسم است. جوهر است یا عرض
 از جهت آن که هر ممکن باشد. ازین خالی نباشد که یا موجود
 در موضع باشد. و هو العرض. و یا موجود نه در موضع باشد
 و هو الجوهر. باز جوهر بر سه قسم است. صورت است یا ماده
 یا جسم یا نفس یا عقل از جهت آنکه هر جوهری که باشد ازین

در زیر فلک قمر
 معتدل نیست

ازین خالی نباشد که یا خالی باشد. و هو العرض یا محل باشد
 و هو الماده. یا مرکب باشد و هو الجسم. و یا نه حال و نه
 محل و نه مرکب باشد. و این از دو حال بیرون نباشد. ممکن
 باشد یا نه تعلی الذییر و التصرف و هو النفس یا نباشد و هو
 العقل. چنین مدام تمام قسم کردی. روشتر ازین بگویم
 بدانکه صورت اسم مشترک است. و جسم اسم مشترک است
 از جهت آنکه صورت را بر چند معنی اطلاق کنند. اما آنچه
 اختیار خواص اهل حکمت است. آنست که صورت دو قسم است.
 یک قسم از اقسام جوهر است. و یک قسم از اقسام عرض اول
 صورت حقیقی می گویند. و دوم را صورت مقداری می گویند.
 اول را صورت ثابت. و دوم را تغییر می خوانند. و جسم را
 بر دو قسمی اطلاق می کنند. یکی بر چیزی که تمام آن چیز
 متصل و محدود باشد. و مسح بود بالقوة در ابعاد ثلاثه
 و یکی بر صورتی که ممکن باشد. در آن صورت بعدی معین
 و ابعاد ثلاثه تقدیر کردن. و اگر چه تمام آن چیز محدود و مسح
 نباشد. در حد اول اقل آنکه جسم بروی اطلاق کنند
 مشت جوهر باید که باشد. و اکثر آنکه جسم بروی اطلاق کنند
 باید که محدود و نامتناهی باشد. که متناسی را جسم می گویند از
 جهت آنکه محدود و مسح نباشد. و در حد دوم اقل آنکه

جسم روی اطلاق کنند. و وجودی را باید که باشد. و اکثر از ا
حد و نهایت شرط نیست. بلکه اجسام عالم نامتناهی باشد
هر جزوی از اجزای عالم را جسم گویند. و مجموع را هم جسم گویند
چون دانسته که صورت بر دو قسم است. یکی آنست که
وجود جسم بوی است. و قوام جسم بوی است. و آن صورت را
صورت حقیقی گویند. و یک قسم آنست که وجود و جسم
و قوام وی جسم. و آن صورت را صورت مقداری می خوانند
الکون بدانکه اگر مقدار از یک جهت قابل قسمت بود.
از آنرا سطح گویند. و اگر از سه جهت قابل قسمت بود از آن
جسم گویند. و این سه را اشکال ثلثه گویند. و ابعاد ثلاثه
هم گویند. و هر یک که شکل باشد. بقدم باشد. اما شاید
بعد باشد. و شکل نباشد. از جهت آنکه بعد عامتر از شکل است
زیرا شکل تنهاست مقداری که مرورا حد یا حدود
باشد بالفعل. و بعدی است. مقداری که مرورا حد یا
حدود باشد. بالعرض یا بالفعل. پس همچنین که اشکال
با ابعاد استی خط و سطح و جسم را با طول و عرض و
عمق میدان مقصود ما ازین فصل بیان ماده و صورت
بود. و این سخن تراجم مثالی معلوم نشود. یا غیر ایل
فکر و استدلالت می گویند که موم صورت حقیقی دارد

دارد. و صورت مقداری هم دارد. و صورت مقدار موم
که موم بوی موم است. و قوام موم بوی است. و آنچه حقیقت
موم است یعنی جسم موم. مرکب است از وجودی که از صورت
و یکی از ماده. و ماده موم صلاحیت بنیاد چیز را داشته است.
اما صورت مومی او را خاص کرد. پس موم که موم شد بصورت
مومی موم شد. و صورت مقداری موم ابعاد و اشکال موم
پس که موم را دراز و کوتاه کنند. و اگر سن و یا باریک کنند. و اگر
سطح را باریک کنند در صورت حقیقی موم هیچ تغیر و تبدیلی نباشد
تبدیل و تغیر در صورت مقداری موم باشد که اشکال و ابعاد
موم است. و دیگر بدانکه انسان صورت حقیقی دارد. و صورت
مقداری هم دارد. و صورت حقیقی آن آنست که انسان بوی
انسانست و قوام بوی است. آن حقیقت انسانست. و
صورت مقداری انسان ابعاد و اشکال انسانست. پس اگر
انسان کوتاه باشد. و دراز شود. و اگر راست قامت باشد
منحنی گردد. هیچ تبدیلی و تغیر در صورت حقیقی انسان نباشد
تغیر و تبدیلی در صورت مقداری انسان بود که اشکال و ابعاد
انسانند. این بود سخن اهل فکر و استدلال. در بیان صورت
و ماده. و این ساکت می گویند که ماده جوهر است. و صورت
از اعراض است. مثلاً ماده چون درست. و شکل که مخصوص

بدر صورت در است. و پس ازین تقدیر صورت در اجسام
باشد و ارواح را صورت نباشد. و اگر گفته بطریق مجاز باشد
و مراد عرض باشد که بوی مخصوص بود. و اگر اجسام را صورت
ارواح گویند. و اشکال را صورت اجسام گویند. سم را سم است
سال یاعزیز این بود سخن سالک دوم در بیان عالم
و جمله سالکان را درین تفاوت. که وجود عالم و باریت
و نهایت. عالم اینچنین است. که سالک دوم فرمود. اما
سالک اول می گوید که. خدای تعالی با علم و ارادت و قدرت
خود. عالم را از نیست مست گردانید. و امکان ندارد که
نیست خود مست شود. و امکان ندارد که مست بخودیت
گردد. و سالک دوم می گوید که. از خدای تعالی حرام نبود
بوجود شدن عالم. عالم با هر خدای تعالی و بفعل خود از عالم
قوة بعالم فعل آمد. و امکان ندارد که نیست حقیقی خود. یا با حاکم
دیگری مست شود. و امکان ندارد که مست حقیقی خود. یا با حاکم
دیگری نسبت حقیقی گردد. مست شدن و نیست گشتن
عبارت از آنست که چیزی از عالم قوه بعالم فعل آمد. و چیزی
از عالم فعل قوه بعالم قوه باز گردد. و سالک سیوم میگوید که.
عالم جمله یکبار خیال و غایت است. حقیقه ندارد. و صحبت
وجود حقیقی که وجود خدای تعالی است. این جس موجود می نماید

نماید. همچون موجوداتی که. در خواب آب و مرآت می نماید
و حقیقت وجود ندارد. و سالک چهارم می گوید که عالم
حمله یکبار وجود خدای تعالی است. و بغیر خدای تعالی وجود
دیگر نیست. و امکان ندارد که باشد. و خدای تعالی را اول
و آخر نیست. و سالک پنجم می گوید که عالم تجلی نور
خدای تعالی است. که بچندین هزار صورت تجلی کرده است
و باین همه صورتهای خود را تجلی کرده است. و سالک ششم
می گوید. عالم تجلی نور خدای تعالی است. یعنی خدای تعالی
بصفات خود تجلی کرده است. و افراد عالم مظاهر خدای
تعالی اند. و بنزدیک سالک ششم. تمام افراد عالم مظاهر تجلی
نور خدای تعالی اند. و بنزدیک سالک پنجم تمام افراد عالم
مظاهر تجلیات نور خدای تعالی اند. و بنزدیک سالک چهارم
وجود عالم وجود خدای تعالی است. و بنزدیک سالک سیوم
عالم همه بیک بار خیال و غایت است. و بنزدیک سالک
دوم عالم با هر خدای تعالی. و بفعل خود از عالم قوه بعالم فعل آمد
و بنزدیک سالک اول خدای تعالی عالم را با علم و ارادت و قدرت
خود از نیست مست گردانید. چنین میدانم که تمام فهم گردد
روشنتر ازین بگویم. **س**ال یاعزیز سالک چهارم می گوید
که وجود یکی پیش نیست. و آن وجود خدای تعالی است و بغیر

وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست. و امکان ندارد که باشد. و
وجود بهر صفت و بهر صورت که امکان دارد که آن صفت
و آن صورت باشد. و آن صفت و آن صورت در مرتبه صفت و
کمال بود که موصوفت و ظاهر شده است. پس هیچ چیز از
هیچ پدید نیامده باشد. و هیچ چیز به هیچ چیز مقدم و هیچ چیز از
هیچ چیز مؤخر نباشد از جهت آنکه هر فردی از افراد عالم تا باین
وجود راه نیست. بل پیوسته است. یعنی نسبت هر فردی
از افراد عالم تا باین وجود و پیوسته است که نسبت هر کلمه از کلمات
این باداد. و هیچ کلمه از کلمات این کتاب از یکدیگر پدید
نیامده اند. هیچ کلمه از کلمات این کتاب باداد نزد دیگر
از کلمه دیگر نیست. و دورتر از کلمه دیگر نیست. از جهت آنکه
هیچ کلمه از کلمات این کتاب را با هر ادراک نیست. اما
اگر کلمات این کتاب را یکدیگر نسبت کنند. معنی اول و بعضی
آخر بل پیوسته باشند نسبت به ترکیب. یعنی نسبت محو
اثبات نه نسبت با هر ادراک. و همچنین هر فردی از افراد عالم
از یکدیگر پدید نیامده اند. و هیچ فردی از افراد عالم از یکدیگر
پدید نیامده اند. و هیچ فردی از افراد عالم باقی نزد دیگر
از فرد دیگر نیست از جهت آنکه هیچ فردی را از افراد عالم
تا باین وجود راه نیست. اما اگر افراد عالم را یکدیگر نسبت

نسبت کنند. بعضی مقدم و بعضی مؤخر و بعضی ماضی و بعضی متقبل
و بعضی حال باشند نسبت به ترکیب. یعنی نسبت محو و اثبات
نه نسبت بوجود چون این مقدمات معلوم کردی. و در این کتاب
وجود یکی پیش نیست. و این یک وجود باین همه صفتها موصوفت
و همه صورتهای ظاهر شده است. اکنون اگر می خواهی این صفتها را
عالم نام کن. و اگر می خواهی خدا نام کن که عالم و خدای تعالی
بغیر یک است وجود چیزی دیگر نیست. چنانکه باداد که باین همه صفتها
پدید شده است. اگر می خواهی این صورتهای کلمات نام کن
و اگر می خواهی کتاب که کلمات و باداد بغیر باداد چیزی دیگر نیست
سخن این چنانچه در این کتاب تمام شده. از جهت
آنکه من بعد در این کتاب بیان مرغی که خواهد آمد بزرگتر
این سالک این جمله صور و صفات آن وجود اند.
یا عزیز سالک چنانچه می گوید که نور حقیقی یکی پیش نیست.
و آن نور خداست. و نور خدای تعالی منبسط و نامحدود
و نامتناهی است. و علم تجلی غیر خدای تعالی است که بخند نیز از
صورت تجلی کرده است. و باین همه صفتهای خود را ظاهر
کرد این است. و بزرگتر این سالک راه هر فردی از
افراد عالم به خدای تعالی از راه عرض است نه از راه
یعنی راه هر فردی از افراد عالم بخدای تعالی پیوسته است که

راه مرگه از کلمات این کتاب بکتابت از راه عرضت
نه از راه طول تمام شد سخن این سالک درین کتاب من
بعد بیان هر چه که خواهد آمد نزدیک این سالک پنجم آن
حمله کلمات نور خدای تعالی اند **فصل** با عزت سالک
ششم می گوید که عالم را با خدای تعالی و خدای تعالی را با
عالم هیچمان میدان که جسم خود را با روح خود و روح خود
با جسم خود میدان از جهت آنکه خدای تعالی هر عالم را بکتابت
روح است و عالم هر خدای تعالی را بکتابت جسم است
و بدایت جسم و روح انسانی نمودار بدایت روح و جسم
عالم و نهایت روح و جسم انسان نمودار نهایت روح
و جسم عالم است و صفات و اسامی روح و جسم انسان
در بدایت و نهایت اوصاف و اسامی روح و جسم عالم
یکسر موی تفاوت نیست پس هر که خود را شناخت
عالم را شناخت تفاوت همین مقدار است که روح و
جسم عالم اول ندارد و روح و جسم انسان اول دارند از
روی ترکیب یعنی از روی جسم و تفرق نه از روی وجود
و چنانکه جسم عالم منظر صفات روح عالم است همچنان
جسم انسان نیز منظر صفات روح انسان سخن این سالک
درین کتاب هم تمام شد از جهت آنکه درین کتاب

کتاب من بعد هر چه که خواهد آمد نزدیک این سالک جمله
صفات نور خدای تعالی تا منظر صفات نور خدای تعالی اند
فصل با عزت سالک اول میگوید
که ملائکه اجسام نورانی اند و بی حجاب و بی شمارند چنانکه عدد
ایشان را جز خدای تعالی کسی دیگر نداند و ما بعلوم جنود و ریک الا
و سنده و فرمان بردار خدای تعالی اند و لشکر و سپاه افزیدگان
و هیچ چیز ایشان را حجاب نمی کند از رفیق و دیدن یعنی آسمان
و زمین و کوه و دشت و آب و آتش ایشان را یکسان است
و دور و نزدیک پیش ایشان یکی است در یک طرفه العین
از آسمان بر زمین آیند و از زمین با آسمان روند و از مشرق
بمغرب و از مغرب بمشرق روند و ایشان بر تفاوت
باشند اگر چه جمله پاک و مطهرند اما بعضی لطیف و بعضی
اند بعضی عالم و بعضی علم اند و بعضی سماوی و بعضی
بعضی مقرب و بعضی غیر مقرب اند و بعضی ملائکه رحمت اند
و بعضی عذاب اند و بعضی عام و بعضی خاص و بعضی خاص
الخاص اند که رویان خاص الخاص اند و روحانیان خاصند
و باقی عام اند و جمله قابلیت و استعداد آن دارند که بصورتها
مختلف مصور شوند و مقام هر یک معین اند هر یک در مقام
خود باشند و نتوانند که از مقام خود در گذرند و هر یک

کار خود کنند و نتوانند که کار دیگران کنند
 یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که عقل و ارواح و
 طبایع عالم عبارت از ملائکه اند. طبع مبدأست بذات
 هر حرکت و سکون ذاتی را در جسم. یعنی حرکات و سکونات
 ذرات خاک نباشد که بکجه مان نباشد. و هیچ ذره از ذرات
 آب نباشد که ملکی مان نباشد. و هیچ ذره از آتش نباشد که
 ملکی مان نباشد. و هیچ ذره از ذرات عالم نباشد که
 ملکی مان نباشد. و عالم مالا مال این نوع ملائکه اند و این
 نوع ملائکه چهار صنف اند. و روح حی و محیی است. یعنی حی
 در نفس خود. و حی است مر غیر خود را. و مبداء و اسطر و
 باطن است. و این نوع ملائکه ده صنف اند. و عقل مدرک
 مدرک است. یعنی مدرک است در نفس خود. و مدرک است
 مر غیر خود را. و این نوع ملائکه خبر در این نباشد و
 این نوع ملائکه ده نوعند. و فرق مباهل عقل است که
 حس مدرک حر با حس. و عقل مدرک کلیات است. و حس
 ادراک خوش و ناخوش می کند. و عقل ادراک خیر و شر میکند
 و حس مدرک است اما مدرک حس. و عقل هم مدرک است و
 هم مدرک. و این جمله نورند از رحمت آنکه نور طاهر است
 یعنی ظاهر است در نفس خود و مظهر است مر غیر خود را.

مر غیر خود را. یا عزیز ملک عبارت از طبایع
 است. پس شیطان عبارت از اسبیب و واسطه است
 پس هر چیزی که سبب علم و بیداری و عمل نیک است ملک است
 و هر چیزی که سبب جهل و غفلت و عمل بد است شیطان است
 و هر حرکت سبب راحت و جمعیت و حیات و امن و صحت
 ملک رحمت است. و هر حرکت سبب هلاک و خوف و مرض و
 رنج و فقره است ملک عذاب است. و الله اعلم بحقیق
فصل در بیان مراتب انسان یا عزیز ملک
 اول میگوید که انسان استعدا کتاب و اقباس انوار است
 مستعد علوم از جهت آن می گویند تا شامل باشد جمیع انواع
 انسان را که جمیع انواع انسان استعدا و اکتساب علوم
 و اقباس پس انوار دارند و از ایشان آنکه کمال خود رسیده
 جامع علوم و مجمع انوار است. و انسان کامل و متکمل است
 و انسان مرکب است از دو جوهر یکی از جسم که از عالم خلق
 و یکی روح که از عالم امر است. و روح با جسم و جسم با روح از
 روحی مثل جنانند که روغن با شیر. و شیر با روغن اگر چه
 روغن شایسته بر سر دو جسم اند و نظر نمایند پسند اما توتیب
 فهم را نیکیست. و جسم انسان از عالم خلق است مرکب قابل
 قسمت است. و روح انسان از عالم امر است مرکب

قابل قسمت نیست. و هر چیز که مرکب باشد سرآینه در وی
کثرت واجزا باشد. و در هر چیز کثرت واجزا باشد.
هر صفتی از صفات وی. و هر فعلی از افعال وی. و هر جزوی و
مخصوصی باشد. و هر حرکت که مرکب نبود. در وی کثرت
واجزا نبود. و هر حرکت که کثرت واجزا نبود. هر صفتی از
صفات وی. و هر فعلی از افعال وی. و هر جزوی و عضو
نباشد. از جهت آنکه جزو عضو نباشد. و در وی و پشت و
پیش و بسیار نبود. چون این مقدمات معلوم کردی.
الکون بدانکه روح انسان حی و عالم. و مرید و قادر. و
سمیع و بصیر و متکلم است. و صفات او بصفات
از موضوعی میشوند. و از موضوعی می آیند. و از موضوعی می گویند
زیرا که صفات و افعال غالب. بآلت حار است. و
روح انسان را. اگر حی کوی هم جاست. و اگر عالم کوی
هم عالم است. و اگر مرید کوی هم مرید است. و اگر سمیع
کوی هم سمیع است. و اگر بصیر کوی هم بصیر است. و هم
متکلم است. زیرا که صفات و افعال روح. بآله و جواهر
یعنی روح انسان نور است. و این مکان مبرکه آن نور را
از یک موضع می شنود. و از یک موضع می آیند. و از
یک موضع می گویند. که نه انجین است. این نور در وقت

دانی بی همه عالم است. و در وقت تنوای همه سمیع است
و در وقت بینای همه بصیر است. و در وقت کویای همه
مقامات مشایخ طریقت. و درجات علمای شریعت. و معرفت
روح انسان تابانچا پیش است. و بقدر آنکه معرفت روح خود
دارند. و معرفت پروردگار خود دارند. **فصل**
یا عزیز بعضی می گویند که آدمی یک روح پیش ندارد. اما این
یکو حرام. در مرتبه نامی دارد. و هر چند که صفات و حیات
حاصلات و افعال وی بیشتر ظاهر میشود. نام دیگر می برد
و روح انسان صفات و خاصیات بسیار دارد. اما جمله
در وی مکنون اند. و هر یک بوقت خود ظاهر می شوند. و جبهه
روح را در پیرون در یک موضع سمیع و در یک موضع بصیر و
در یک موضع متکلم گویند. و سبب نیست که این جمله اسمی یک
چیزند. اما یک چیز را در مرتبه نامی بخشوده اند. همچنین
اندرون شاید که روح او در یک موضع روح نباتی و در یک
موضع روح حیوانی. و در یک موضع روح بنوی. و در یک
موضع روح قدسی. و مانند این گویند. و این جمله اسمی یک
باشد. یعنی هر صفتی از صفات حمیده. و هر صفتی از صفات
ذمیه. اگر گویند روحی دارد. راست باشد. اما یک
روح باشد که بصفات حمیده و صفات ذمیه موضوع

همچون روح سیسی و روح شیطانی و روح ملکی و نفس اماره
 و نفس اماره و نفس مطمئنه و بعضی می گویند که سرانته کبریا
 سه روح است و بعضی را چهار روح و بعضی را پنج و شش
 و بعضی را هفت و هشت و نه و ده یعنی همه کس را روح
 نباتی و روح حیوانی و روح انسانی و روح نبوی و روح قدسی هم باشد
 تا بدیه روح بعد از ارواح افلاک و ارواح افلاک هم ده اند
 که اجسام افلاک ده اند تکلیک عشره کماله و قالب نباتی شش
 بود و روح نباتی نبات زجاج بود و روح حیوانی نبات
 شیشه بود و روح انسانی نبات روشن بود و روح انسانی
 نبات بود و روح نبوی نبات نور بود و روح قدسی نبات
 تمام هم کردی روشن تر ازین بگویم **فصل** در
 یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که در تخم نباتات چهار
 قوه است و در نطفه حیوانات هم چهار قوه است
 جاذبه و مایه و دفعه و اگر چه قوای دیگر هم
 دارند همچون غازی و نام و مولد اما درین موضع
 سخن ازین چهار گفته می شود و اگر این چهار نبودند
 هیچ تخم نبات نشدی و هیچ نبات نکال نمی شد و هیچ

و هیچ نطفه حیوان نکشتی و هیچ حیوان نکال نمی رسیدی و چون
 تخم نبات می شود و سرشاخ از شاخای نبات آن چهار
 قوه می شود و چون نطفه حیوان می گردد در مرغی و اسب
 حیوان این چهار قوه هست و اگر جراین چهار قوه عام است
 در جمیع نباتات و حیوانات اما درین موضع سخن مادر بیان
 انسان است بدان که در معدنه انسان چهار قوه است
 و اینها این چهار قوه را چهار ملک گویند نام ملک اول جاذبه
 و نام ملک دوم چاه ماسکه است و نام ملک سوم دفعه
 و نام ملک چهارم دفعه است عمل جاذبه آنست که معدنه
 سرخیز را که بخود کشد باین ملک بخود کشد و عمل ماسکه آنست که
 نامعدنه سرخیز را که نگاه دارد باین ملک نگاه دارد و عمل
 دفعه آنست که معدنه سرخیز را که هضم میکند باین ملک هضم
 میکند و عمل دفعه آنست که معدنه سرخیز را که از خود دفع
 میکند باین ملک دفع میکند و در جگر و در دل و در دماغ
 و در جمیع اعضا این چهار ملک ایستاده اند و در ملک
 طریقه العین پیکار می کنند و همیشه در کارند و سرگز از
 کار خود دفاع نمی کنند و اینها سرگز ازین کار طالت
 نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان که
 غذا در معدنه انسان در آید و مصمم و نضج یابد و کیلوس

و آنچه زنده و خلاصه آن کلو پس باشد بجز از از راه ماسایق
 بخود کشد. و چون در بجز آید. و بجز دیگر مضمم و نفع یابد.
 آنچه زنده و خلاصه آن باشد. روح نفسانی شود. و آنچه باقی
 ماند. روح نفسانی از اجزای اعضا منت کشد. و قاعده
 حرکت در بدن انسان آن روح نفسانی است. و از دماغ
 بجزای اعضا عصبها باشد. که مجاری حس و حرکت بود **فصل**
در بیان قوه محرکه مدرکه یا غریز چون دانستی که روح
 نفسانی در دماغ است. اکنون اهل فکر و استدلال می گویند
 که این روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک است
 و ادراک و حرکت از وی است و ادراک او بر دو قسم است
 قسم در ظاهر است. و قسمی در باطن آنچه در ظاهر است
 بر پنج قسم است و آنچه در باطن است هم بر پنج قسم است
 یعنی خواص ظاهر پنج است. سمع و بصر و شمع و ذوق و
 لمس. و خواص باطن هم بر پنج قسم است. حس مشترک
 و خیال و وسم. و حافظه و متصرف. خیال خزانه دار حس مشترک
 و حافظه خزانه دار وسم. و حس مشترک مدرک صور محسوسات
 و خیال نگاه دارنده معانی محسوسات. یعنی مشترک
 هم شاهد را در میابد. مثلاً رنگ آبی را بصر در می یابد و طعم
 آب را ذوق در میابد. و بوی آب را شمع در می یابد. و آواز

و آواز آب را سمع در می یابد. و سدی آبراهس در می یابد و این
 جمله را حس مشترک در میابد. و در حس مشترک این همه جمع اند و او
 حس مشترک از جهت این معنی گفته اند. و خیال این جمله را حس
 میگیرد و نگاه میدارد. و وسم معنی دوستی را در دوست
 و معنی دشمنی را در دشمن. در می یابد. معنی مطلوب را در
 مطلوب. و معنی مکره را در مکره در می یابد. و حافظه در
 دوست را و دشمنی دشمن را از وسم میگیرد و نگاه می میدارد
 و متصرف است که تصرف میکند در مدرکاتی که محزون اند
 در خیال بزرگب و تفصیل مثلاً جانکه آدمی را در دوسر کرب
 کند. و بعضی آدمی را بی سر بصورت کند. و نزد اطفال
 باطن سه پیش نیست. تخیل و توهم و تذکر از جهت آنکه
 بزرگیک ایشان حس مشترک و خیال نیست. و محل ایشان متضم
 دماغ است. و حافظه ایشان و ادراک نیست. و محل ایشان محو
 دماغ است. **فصل** **در بیان قوه محرکه** یا غریز اهل
 فکر و استدلال گویند که محرکه هم بر دو قسم است. باعنه
 و فاعله. باعنه آنست که چون صورت مطلوب با ماهر در خیال
 پیدا آید. داعی باعث قوه فاعله گردد. و قوه فاعله آنست که
 محرک اعضا است و محرکه اعضا از وی است. و این قوه
 فاعله مطیع و فرمان بردار قوه باعنه است. و قوه باعنه

که داعی و باعث قوه فاعله است بر حرکت از جهت دو غرض
 یا از جهت جذب شمع و حصول لذت است. و درین مرتبه
 او را قوه شهوانی می گویند. یا از جهت دفع مضرت و عظیم
 و درین مرتبه او را قوه غضبیه می خوانند. اینست بیان روح حیوانی
 و روح حیوانی و روح انسانی و ادومی درین سه روح با جمیع حیوانات
 شریک است. و ادومی از دیگر حیوانات بروح انسانی متمایز
 می گردد. و این سه روح از عالم خلق اند. و روح انسانی از
 عالم امر است. و این سه روح زبده خلاصه غذا اند و متجری
 قابل قیامت اند. و روح انسانی زبده و خلاصه ملائکه است
 و متجری و قابل قیامت نیست. و این سه روح داخل بدن اند.
 و روح انسانی داخل و خارج بدن انسان نیست. از جهت آنکه
 این سه روح متجری هستند و محتاج مکان اند. و روح انسانی
 متجری و محتاج مکان نیست. اما متعلق است به بدن و تعلقی ندارد
 و انصرف. و تعلقی او بروح انسانی است. از جهت آنکه
 غالب ادومی بمثبت مسکاة است. و روح انسانی بمثبت
 زجاجه است و روح حیوانی بمناسبت قیله است و روح
 انسانی بمناسبت روغن است. و روح انسانی بمثبت
 نوز است. و بنزدیک اهل فکر استدلال مراتب روح
 سم داده است. از جهت آنکه انسان اگر چه فلک را نمی گویند

گویند اما عقل را آدمی گویند تا حدی که در انسان تمام
 نشود و انسانی نشود. و دایره تمام نکرده. و انسان بخدای تعالی
 نرسد. و حقیقت انسان را اگر نفس و اگر روح و اگر عقل و اگر قلب
 گویند راست است. یعنی روح انسانی اگر چه یک جوهر است.
 اما او را مضافات و اعتبارات با ساقی مختلفه ذکر کرده اند
 نفس و روح و عقل و قلب گفته اند. اس بود سخن اهل فکر و استدلال
 در میان انسان **فصل** یا عزیزان جسمی دارد. و روحی
 سم دارد. و جسم انسان در مرتبه نامی دارد. و روح انسان
 سم در مرتبه نامی دارد. و جسم انسان اگر چه جوهر است بغير
 روح. و روح اگر چه جوهر است. بغير جسم اما روح با جسم است
 و جسم با روح. و اگر چه جسم و روح مرد و بمرتبه بر می آیند
 و بندرج یکمال می رسند. اما در ابتدا صفات و افعال
 غالب اند. و صفات و افعال روح مغلوب. و در انتها
 صفات و افعال روح غالب اند. و افعال جسم مغلوب
 روح و جسم در ابتدا از روی مثل میخانی اند که روغن در شیر
 و در انتها از روی مثل میخانی اند که سوار بر مرکب یعنی
 اول بهم درسم اند. و در آخر با هم اند. در اول اختلاط است
 و در آخر مجاورت است. اگر روغن را از شیر جدا کنند از
 فساد شیر فساد روغن لازم آید. و اگر آب را با حادق

از فساد
فصل در غرض
لازم نیاید

بعلم تجربه تمام سعی و کوشش بسیار. روغن را از شیر جدا کند
از فساد شیر فساد روغن لازم نیاید. پس این چندین ریاضت
و مجاهدات سالکان از جهت اینست که اجزاء نور را از اجزاء
ظلمت جدا کنند. و اجزای نور را. الت کمال و دست اقرار
روشنائی خود گردانند. که ظلمت جامع نور و مجمع انوار است
یا عزیز تفاوت آدمیان در مبادی باشد. و بعد از مبادی
سم باشد. آنچه در مبادی باشد. باختر و کسب باشد و آنچه
بعد از مبادی باشد. باختر و کسب بود از جهت آنکه در
در مبادی تفاوت بسبب استعداد است. و استعداد اول
اختیاری نیست. و بعد از مبادی تفاوت بسبب سعی و
کوشش اخبار است. یعنی استعداد و نوع است. یکی
در مبادی حاصل می شود بی اختیار و کسب. و این استعداد
از خاصیت زمان و مکان است. و یکی بعد از مبادی حاصل
مکنند باختر و کسب و این استعداد اثر سعی و کوشش است
یا عزیز آن زمان که نطفه در رحم مادر می افتد. و آن زمان را
که صورت فرزند پیدا می آید. و آن زمان را که فرزند در رحم
پیدا می آید. و آن زمان را که فرزند از شکم مادر سرو می آید اثر
قوی و خاصیت تمام است در استعداد و احوال فرزند.
یعنی سرکی از این از منتهی اثر می دارند. در حقاقت و حقاقت

حقاقت و تنگ روزی. و فراخ روزی و بسیاری مال جاه
و اندکی مال جاه. و در بخوری و محنت و خواری و دعوت. و قبول
و در بخل و سخا و مانند این یا عزیز اگر در حق فرزند جهان اتفاق
افتد که آن چهار زمان خاصیت بسبب حقاقت باشد.
آن فرزند بغایت خاوق و زیرک باشد. و اگر با وجود این
آن فرزند را اتفاقات حسنه دست دهد. در وقت خود بیکار
شود. و اگر این چهار زمان بخاصیت بسبب حماقت باشد. آن
فرزند بغایت احمق و نادان باشد. و هر چند سعی بیکار کند
در طلب علم بی فایده بود. و اگر در حق فرزند جهان اتفاق افتد
آن چهار زمان بخاصیت بسبب بسیاری مال و بسیاری جاه باشد
و با وجود این آن فرزند هم سعی کند در طلب مال و جاه. و با وجود
این مرد و آن فرزند را اتفاقات حسنه دست دهد صاحب
مال و صاحب جاه شود. و اگر آن چهار زمان بخاصیت
اندکی مال و جاه باشد. این فرزند هر چند سعی کند در طلب
مال و جاه بی فایده باشد. و اگر در حق فرزند جهان اتفاق
افتد که زمان اول زمان دوم بخاصیت بسبب فراخ روزی
باشد. و زمان سوم و زمان چهارم بخاصیت بسبب تنگی
باشد. این فرزند در اول عمر فراخ روزی باشد. و در آخر عمر تنگ
روزی باشد. و اگر برعکس این برعکس این. و در حقیقت اول

فرزند پند میباید. یا عجز شاید که در حق بعضی جهان اتفاق افتد
 جمله صفات و افعال نیک باشد. و این صفات و افعال ایشان
 اثر و خاصیت از منزه اربعه بود. و اینها نیکان عالم ازلی اند
 و چون جمله صفات و افعال نیک ایشان. اثر خاصیت اربعه
 اربعه بود. سرآینه تمتع الزوال بود. و چون تمتع الزوال باشد
 اضداد این صفات و افعال مرکز بقصد و اختیار ایشان
 در وجود نیاید نیست. معنی مصوم و محفوظ. و شاید که در
 بعضی جهان اتفاق افتد که جمله صفات و افعال ایشان بد باشد
 و این صفات و افعال بد ایشان. اثر از منزه اربعه بود اینها
 بدان عالم اند. و این چون جمله صفات و افعال بد ایشان
 اثر از منزه اربعه بود. سرآینه تمتع الزوال بود. و چون تمتع
 الزوال باشد. اضداد این صفات و افعال بقصد و اختیار
 از ایشان در وجود نیاید نیست معنی ملعون و مردود.
 شاید که جهان اتفاق افتد که مسج از صفات و افعال نیک
 ایشان و مسج از صفات بد ایشان. اثر خاصیت از منزه
 اربعه بود. اثر صحبت مادر و پدر و همسایگان باشد
 و اینها مقصد آن عالم اند. و چون جمله صفات و افعال بد
 اثر خاصیت از منزه اربعه بود. سرآینه مکن الزوال باشد
 پس اگر باینسان صحبت دارند. و فرمان برداری ایشان

ایشان کنند نیک باشند و اگر ببدان صحبت دارند و فرمان
 برداری ایشان کنند بد باشند. یا عجز صحبت نیکان و بدان
 اثر قوی. و خاصیت تمام دارد. در همه چیز خاصه در صفات
 و احوال و افعال آدمی **اصل حکم در معرفت بنی و ولی** یا عجز
 در لغت عرب معنی بنی آگاه کننده است. و معنی ولی نزدیکی است
 پس از سوی لغت عرب سرگاه کننده بنی بود. و سرزدیک و
 باشد **فصل** یا عجز ساکن اول می گوید که ولی نیست
 که خدای تعالی یکی را از بندگان خود. بدوستی خود برگزیند.
 و مقرب حضرت خود گرداند. و با لجام خود او را مخصوص گرداند.
 تا پستی خدای تعالی و یکانه خدای تعالی او را پیشین شود. و
 معنی انسان کامل نیست. و بنی است که خداوند تعالی یکی را
 از اولیای خود بنوخت خود برگزیند. و بوی خود او را مخصوص گرداند
 و بخلق فرستاده تا خلق را از خدای تعالی خبر کند. و راسی که
 آن راه محمدی تعالی رساند بخلق نماید. اینست معنی انسان مکل
 پس بنی را دوروی باشد. یکی روی بطریق حق بود. و یکی روی
 بطرف خلق باشد. از حق قبول می کند. و مکل رساند. یعنی
 از آن روی که بطرف خدای تعالی دارد. فرمان خدای تعالی قبول
 می کند. و باین روی که بطرف خلق دارد. فرمان خدای تعالی
 مخلق میسر رساند. و آن روی بطرف خدای تعالی است نه

باینکه که
 باینکه که
 باینکه که

بنی و ولی

و نه البصر افسوس
فرشته

ولایت است و این روی را که بطرف خلق است نامش است
پس در حق بنی ولایت قوی تر از نبوت باشد **فصل**
یا عزیز یک نور است که در عالم منبسط است و نامش دو
نامش این است و عالم با لیل آن نور است و آن نور خدا
تعالی است و هر فردی از افراد عالم بمنابت در یکجا
و نور خدای تعالی ازین در یکجا بیرون تافته است و صفات
او که در ذات او پوشیده بودند بواسطه آن در یکجا ظاهر
شده اند و هر صفتی از صفات وی چندین درجه دارد مثلا
اعلی علم جمیع در یکجا صفت علم اند و اعلی قدرت جمیع در یکجا
صفت قدرت اند و اعلی قهر جمیع در یکجا صفت قهر اند
و اعلی لطف جمیع در یکجا صفت لطف اند و در جمیع صفات
همچنین میدان پس در یکجا یک صفت بسیار باشند ظهور
آن صفت چنان بقوت نباشد که در یکجا آن صفت که
اندر آن باشد پس اگر اعلی علم در علم بسیار باشند ظهور علم
انچنان بقوت نباشد که اعلی علم آنک بودند و در جمیع صفات
همچنین میدان پس هر صفاتی از خدای تعالی وقتی در عالم
منتشر باشند و وضعی در یک کس مجتمع گردد سرانجامش این
و آن شود و ولی و بنی نیست الا انسان و اما امنیت
معنی نبی و ولی که گفته شد اما علمی که بنی مخصوص است دیگر

دیگر است و علمی که بنی مخصوص است دیگر است از جهت
آنکه اگر جمیع علم یک صفت است مگر خدای تعالی را و قدرت
یک صفت است مگر خدای تعالی را اما علم و قدرت بنسبت علوم
و مقدر و مراتب دارند و بر انواع اند و امکان ندارد که
یک کس جمیع انواع علوم را حاصل کند و امکان ندارد که جمیع
انواع قدرت مگر حاصل شود از جهت که عمر آدمی اندک است
و انواع علوم بسیار است و اگر یک کس خواهد که یک نوع علم را
بکمال رساند بغایت دشوار باشد و اگر هر کس که یک نوع
علم بکمال باشد در عالم کم باشد مثلا اگر کسی را صد سال عمر
باشد خواهد که علم طب را بکمال رساند و تحقیق بدانند جمیع
سبب چیزی بروی پوشیده نماند دشوار باشد و در علم
و در معرفت انسان صغیر و کبیر و در جمیع انواع علوم همچنین میدان
چون دانستی که ممکن نیست که یک کس جمیع انواع علوم بکمال
رساند و تحقیق کند و حال آنکه در عالم حکیم و نبی و ولی بودند
پس لازم نباشد که جمیع انواع علوم را بدانند تا حکیم و نبی و ولی با
پس هر کس را علمی باشد و یکی بهیچ منتهی نباشد یا غیر
علمی حکیم مخصوص است علمست نحو اهل شیا و علمی که بنی مخصوص
علمست بخواهی اشیا و هر کس این سه نوع علم تحقیق بدارد
هم حکیم و هم نبی و هم ولی باشد پس بداند که حکیم در حکمت

کسب انواع
العلوم بکمال
غیر ممکن است

بسیار است و اگر علم و نبی و ولی

بکمال باشد و خدای تعالی را ندانسته بود و شاید که بنی در
نبوت بکمال بود و خدای تعالی را ندانسته بود اما شاید که
ولی در ولایت بکمال باشد و خدای تعالی را ندانسته بود
و پس هر نوع را از انواع علوم مشکاتی باشد و آن نوع علم
در مشکلات خود و وقتی منتهی باشد و وقتی جمیع گردد
و بنی را علم نخواهی اشیا از مشکاه نبوت بود و ولی را
علم تحقیق اشیا از مشکاه ولایت باشد چون علم بنی
علم ولی را دانستی اکنون عمل ولی دانسته را بدان
فصل باطنی مندرست و ولی مادی است
از جهت آن که بنی میخواهد که دفع فساد کند از میان خلق الهی
و حدت کند در میان خلق و دفع شرک و اظهار وحدت
بنی هایت الله حکیم مسلم نشود پس حکما امر و بنی و وعدو
و عید که فرمودند بنابر طبایع اشیا کردند و انبیا امر و
که فرمودند بنابر خواص اشیا کردند و اولیا دفع شرک و
الطفا و وحدت کردند بنابر حقایق اشیا کردند
و سرچیز که موجود است از ارواح و اجسام و اقوال و
افعال مراد است و او را خاصیتی است مثلاً در اقوال مانند است
و در دفع کفر و دیانت و حیانت کردن و در زوی شهود
نفس و مانند این و محالست که چیزی موجود باشد و او را

و او را خاصیت نباشد پس انبیا با هر کس نمی توانست گفتن
که راست و دروغ گفتن چه خاصیت دارد و در حلال و حرام
خودن چه خاصیت دارد و دیانت و حیانت کردن چه خاصیت
دارد که فهم هر کس بآن نرسیدی و دیگران که انداز باین
در از ندی پس بطریق دیگر که آن طریق نزدیک است انداز کردند
و فرمودند که هر کس دروغ گوید و حیانت کند و مانند این طایفه
دور است و در دروغ عذاب و عقاب بسیار است و چنین
است که گفته اند و دیگر فرمودند که هر که راست گوید و
دیانت نگاه دارد و مانند این جای او بهشت است و
در بهشت راحت و سعادت بسیار است و این چنین است
که ایشان گفتند و درین انجوعض مقصد ایشانست
حاصل است یعنی راست گویند تا خاصیت راست گفتن
و دیانت نگاه داشتن خاصیات نیک بسیار دارد و در
گفتن و حیانت کردن خاصیات بد بسیار دارد و باین
مقصود مقصود دیگر بود مراد انبیا و ان تهذیب و انداز
و جمال خلق بود که بنی بندها پس کند را با وجع و با وجع که علوم
خلق اندامین توان بودند و اولیایمی گویند که دفع فساد از
میان خلق نهایت سبک است اما بر همه اجتناب کردن و نیک
نفسان صالح را و بر سیر کاران طالب را بهشت در حجاب

که ایشان را نشان بخدای نارسیدن نیک نیست پس اولیا
 در هر که نیک نفسی صلاحیت معلوم کردند و پر میرکاری و طلب
 مشاهده کردند بر اصلاح بصیرت ایشان مشغول شدند
 تا بتدریج پرده از بصیرت حجاب از بصیرت ایشان برخاست
 عالم را مالا مال نور خدای تعالی یافتند و همه جزو یک پیکر شدند
 در یکجا بیرون تافته مشاهده کردند و ایشان را بطریق تقلید
 و گمان بطریق کشف و عیان یقین گشت که در عالم ذاتا و توانا
 نیست الا خدای تعالی و پناه شو او گویا نیست الا خدا
 تعالی و دشنده و دارنده و گیرنده نیست الا خدای تعالی
فصل ششم در معرفت صاحب شریعت
 یا عزیز سالک اول میگوید که ولی آنست که مقرب حضرت خدای
 تعالی باشد و بالهام و وحی خدای تعالی مخصوص بود و رسول
 آنست که مقرب حضرت خدای تعالی باشد و بالهام و وحی و
 کتاب خدای تعالی مخصوص بود و اولو الغم آنست که
 مقرب حضرت خدای تعالی باشد و بالهام و وحی و کتاب
 خدای تعالی مخصوص باشد و شریعت اول منسوخ کند شریعت دیگر
بنده فصل یا عزیز بنی مندرست دلی مادی و دوا
 صاحب شریعت واضع است و صاحب حقیقت کاشف است
 و مرنی صاحب شریعت نبود و اما هر صاحب شریعت نبوی

بود و مرنی صاحب حقیقت نبود و اما هر صاحب حقیقت نبوی
 و کاشف در وضع تابع واضع است و واضع در کشف تابع
 کاشف است و حکایت موسی و هارون بیان اینست و مراد
 از حتم نبوت حتم واضع است و مراد از حتم ولایت حتم کشف
 و مرنی دو حتم شدند بغایت خود رسیدند هر کاشفی دیگر که بیاید چون
 سلوک را نهایت رسانند و در کشف بغایت رسد انگاه
 یقین بدانند که کشف اینست که حتم گرفته است و بالای کشف
 کشف دیگر نیست و فرق است میان حتم واضع و وضع
 و حتم کاشف و حتم کشف چهری را که اول و آخر نباشد و مراد
 از چیز اقیانوس و اتمام نبود و هیچ چیز از روی وجود اول و آخر
 نیست پس هیچ چیز از روی وجود و اتمام و اقیانوس بود
 اما بعضی هر را نسبت اقیانوس و اتمام باشد یا عزیز صاحب
 شریعت واضع طریقت و صاحب حقیقت کاشف حقیقت
 سرانجام وحدت لازم باشد از جهت آنکه مقصد و مقصود سالکان
 خدای تعالی است و چون خدای تعالی ظاهر شود نفس سالک
 خود را نبیند و خود را نباید زیرا که همه مقصد میدهند و مقصود
 یابد یا عزیز باید که سالک اول در کثرت باشد سلوک تواند
 کردن و مرنی سلوک ناکرده از کثرت بیرون آید و خود را
 در مقام وحدت داند و بیست و سه در تمام کثرت باشد خود را

پنجمه داندسته خام باشد و ناقص و خود را کامل نموده
 و اینچنین پس مرکز از خود بر خور واری نیابد از جهت آنکه
 تبدیل صفات و تهذیب اخلاق و سینه صافی و دل نورانی
 خبر با صفات و محال است حاصل شود و واضح در اول
 باشد و در آخر تابع بود و کاشف در اول تابع باشد و در
 آخر متبع بود و مالک بان مرد و محتاج است و امکان از
 که بی ایشان سلوک تواند کرد و اگر مالک واضح را از کاشف
 و کاشف از واضح باز نشاند مرکز بمقصد و مقصود رسد
 و پیشتر سالکان که معصوم نمی رسد باین سبب است
فصل صاحب شریعت خلیفه خدای تعالی است
 خلیفه خدای تعالی از جهت آنکه اگر چه بی داناست بخواص
 اما در اصل خواص شیاء بواسطه علم صاحب شریعت است
 و صاحب شریعت بنیابت منبع و اینها که در وقت وی آیند بنیابت
 جوهر اند که از منبع درین جوهرها روان شده است و
 صاحب حقیت هم خلیفه خدای تعالی است و ولی حلقه جدا
 تعالی از جهت آنکه اگر چه ولی دانا است بخواص شیاء اما در
 او بخواص شیاء بواسطه کشف صاحب حقیت است و
 صاحب حقیت بنیابت منبع است و اولیا که در وقت
 باشند بنیابت جوهر اند که اب از منبع درین جوهرها روان شده

است و خلیفه باشد که میان وی و مستخلف پرده و حجاب
 نباشد ولی پرده و حجاب سخن گوید و سخن بشنود و حلقه هم
 باشد که میان وی و مستخلف پرده و حجاب بود و از پس پرده
 و حجاب سخن شنود و اگر یک کس هم واضح و هم کاشف باشد
 این کس هم صاحب شریعت و هم صاحب حقیت باشد و وضع
 طریق از وی از مرتبه نبوت بود و کشف وی از مرتبه نبوت
 و کشف مقصد از وی از مرتبه ولایت باشد و این کس را
 انسان مکمل گویند و این انسان مکمل است که در وقت خود
 همچون کبر و اکبر اعظم و در مان بزرگ و آینه کیتی نامی و
 زبده خلاصه موجودات است درین انسان مکمل قرار
 ارواح تمام شده و درجات انسان تمام گشت چهار مرتبه
 بیش از نبوت است و شش مرتبه بعد از نبوت است
 و روح باقی و روح حیوانی و روح نفسانی پیش از نبوت است
 و روح بنی و روح ولی و روح انک هم بنی و هم ولی و این
 روح انسان کامل است و روح صاحب شریعت و روح
 صاحب حقیت و روح انک هم صاحب شریعت است
 و هم صاحب حقیت و این انسان مکمل است بعد از نبوت
 مجله و مرتبه است این سلسله در ولایت ماوراء الزمان
 در شریف که موضع این تجاره است تمام شد

اوله دنیا و طبع المؤمنین و المؤمنات که در این دنیا
فصل در معجزه و کرامت یا عزیز سالک اولی می گویند که
 معجزه فعل خداوند است و تعهد پس و چند شرط دارد یکی آنکه
 خارق عادت مستمر باشد دوم آنکه در وقت معارضه ظاهر
 شود سوم آنکه چنان ظاهر شود که بنی درخواست کرده بود
 و کرامت هم فعل خداوند است تعالی و تعهد پس و یک شرط دارد
 باید که خارق عادت مستمر باشد معجزه چنان ظاهر شود که
 بنی درخواست کرده بود یا خداوند تعالی در وقت معین
 و خداوند تعالی فعل خود را بر دست یا زبان بنی ظاهر کرد
 و ولی درخواست نمی کند خداوند تعالی در آن وقت که خود
 میخواهد فعل خود را بر دست یا زبان وی ظاهر می گرداند
 پس معجزه حق انبیاء و معاد است یا شد و کرامت حق
 اولیا است و امتحان بود و ازین جا است که انبیاء در وقت
 ظهور معجزه شامی شوند و امید و گشتند و اولیا در وقت
 ظهور کرامت غمناک می شدند و خائف می گشتند پس علالت
 ولی آن باشد که در وقت ظهور کرامت پناه خدای
 برند که غیر حق بسیار گرس از اوج قرب در محضه انوار
 یعنی بعضی از مقرران در وقت ظهور کرامت خوابسته
 خلق را نظر بر آن افتد و او را بشناسند خیر حق بدور

معجزه حق انبیاء و معاد
 و کرامت در حق اولیا
 است

بدور باشند نیازی از کار کارشان دور کرده و زبان
 حال با ایشان گفت که چون دیگری را با ما شریک کردید شریک
 شدید و شریک نجس است بنحس و پستی ما را نشاید پس تا
 امکانست بر بنی لازم است نبوت خود را ظاهر گردانند
 و تا امکانست بر ولی لازم است که ولایت خود را بپوشد
 گردانند پس اگر کسی را بنی که دعوی ولایت کند و از کرامت
 خود با مردم حکایت کند بیقین میدانند و نیست و نیست
 گواه گفته مردم و دیوی پسر در کشیده مردم را بخود
 و جانه مال مان طریق حاصل میکند **فصل** یا عزیز
 معجزه و کرامت مرد و از یک قبیل اند و خارق عادت
 میسر اند و ظهور سر و عادت از انسان نیاید
 خاصیت انسانست و خاصیات انسان جمله اثر خاصیات
 از منتهی اربعه اند یعنی خاصیات آدمی کسبیت اند
 و آدمی سعی و کوشش خاصیات خود حاصل نموده است
 از آنکه سست بی اختیار و کسب و سست پس معجزات که
 انبیاء و کرامات که اولیا حمله داشتند حاصلات اند و حاکم
 چیزی کمال آن خیر نباشد و دلیل بر کمال آن خیر نبود از جهت
 آنکه کمال آن خیر نباشد و دلیل بر کمال آن خیر نبود از جهت
 آنکه کمال هر خیر آن باشد که نهایت خود رسد یعنی کمال هر خیر

لابد معلولی ستر گشت
 فراتر از ولایت
 کاذب

است که مرجه در آن چیز بالقوه موجود است بالفعل موجود
 شود پس خاصیات آدمی کمال آدمی نبود. اما فضل آدمی باشد
 یعنی اگر از کسی افعال و اقوال که حارق عادت مستمره اند
 ظاهر شوند. او را از آن چیز کمال حاصل نشود. اما فضل حاصل
 یعنی آن کس که این افعال و اقوال دارد بر آن کس که این افعال
 اقوال ندارد فضل باشد. و آن فضل وقتی محمود بود که در آن
 دانا باشد از جهت آنکه اگر در انسان دانا باشد. سبب است
 و راحت خلق بود. و اگر در انسان نادان باشد. سبب
 ضلالت و رنج خلق باشد. پس اگر فضل در انسان دانا باشد
 فضل محمود بود. و اگر نادان باشد نامحمود بود **فصل ششم**
در مراتب علم یا عزیز و لغت عرب
 معنی الحام چیزی در دل کس انداختن است بی واسطه. یا عزیز
 سالک اولی گوید که وحی سخن گفتن حق است. یا خلق بطریق
 بواسطه یا بی واسطه. و وحی را بطریق مجاز بحامی الحام است
 کنند و الحام که بی واسطه بود از انوار الله گویند. و علم که
 و خاطر رحمانی هم گویند **یا عزیز سالک چهارم**
 می گوید طریق وصول علم و پیش نیست. یا بطریق وحی
 یا بطریق الحام. از جهت آنکه هر علمی که مرکن پس حاصل است
 از دو حال بیرون نباشد. یا بواسطه بود یا بی واسطه. اگر

به همان الوجه
 من مضامین این کتاب
 می آید
 علم لدنی

اگر بواسطه بود حصول آن علم بوحی است. و بواسطه آنکه
 ملک باشد از جهت آنکه ملک سبب واسطه است. و بواسطه
 در بیرون باشد. همچون مجر صادق و از اوحی خبر گویند
 و در اندرون هم باشد. همچون حواس باطن. و همچون عقلم سلیم
 و ان را وحی سپهر خوانند. و اگر بی واسطه بود حصول الهام
یا عزیز سالک اولی می گوید که آدمی غیب نداند
 از جهت آنکه علم آدمی تابع معلوم است. پس اگر چیزی معدوم
 باشد. علم بدان چیز نیز معدوم باشد. و اگر چیزی موجود بود
 علم بدان چیز هم موجود بود. مثلاً فردا معدوم است. و عوارض
 حوادث که در فردا با کس خواهد رسید هم معدوم است
 پس آدمی نداند که فردا حال وی چه خواهد بود. صحت باشد
 یا مرض. حیات باشد یا ممات. سخی باشد یا فراخی داشته
 این. و دیگر نداند در فردا چه خواهد کرد. و کجا خواهد بود.
 و چه خواهد خورد. و کجا خواهد بود. و مانند این. اما چون فردا
 موجود شود. و آنچه فردا خواهد بود. و این جمله آدمی را پیدا
 آید معلوم شود. و اگر چیزی موجود باشد. و اما از آن
 کس غایب بود. و اگر مسموع بود معلوم باشد. از جهت آنکه
 چنانکه مسموع معلوم است. مسموع هم معلوم است. پس غیب
 و دونه اندکی که معدوم است و هنوز موجود نشده است

و یکی آنکه موجود است. اما ازین کس غایب است **فصل**
 او می استعداد خود را حیاتی رسانید. غیب و شهادت او را
 یکسان کرد. یعنی مرکز بریاضات و مجاهدات روح خود را
 مصیقل و مشغول گرداند. تا شفاف و عکس پذیر شود. و مرکز
 در ارواح افلاک باشد. در لوح وی پیدا آمد. چنانکه در آینه
 روشن. در مقابل مکه بگرداند. مرکز که در آن آینه پیدا
 باشد. درین آینه پیدا آید. و مرکز که درین آینه بود. در آن
 آینه پیدا شود. چون این مقدمات معلوم کردی. اکنون
 بد آنکه هر چیزی که در عالم موجود است. معلوم ارواح افلاک
 و ارواح افلاک بر حلقه موجودات مطلع اند و هر حرکت معلوم
 است. و هنوز موجود نشده است. ارواح افلاک می دانند
 در هر مقابل و مقارنه. و در مرکز و حروف. و در مرکز
 و در مرکز. و در مرکز و اسفامت و در مرکز. و
 حقیقت و مانند این. آنچه موجود خواهد شد. معلوم ارواح
 افلاکند. پس مرا آنکه روشن کنی که در مقابل ایشان افتد
 هر چیزی که در ایشان موجود شود. در آینه موجود شود
 اینست معنی الهام. و دلیل برین آن سخن راست خواهد
 ازین قبل است. و بعضی را که تمام روح او مصیقل و مشغول
 باشد. و شفاف و عکس پذیر گشته بود. این حال هم در خواب

خواب و هم در بیداری باشد. و بعضی کس باشد که روح
 ایشان خود در اصل نزدیک افتاده باشد. با روح افلاک
 ایشان را یکی کند. ریاضات و مجاهدات کنند. این حال هم
 خواب و هم در بیداری باشد. بعضی ارواح افلاک معتدل اند
 و روح بعضی در اصل نزدیک. با اعتدال افتاده باشد.
 پس روح مرکز با اعتدال نزدیک بود. روح وی را با روح
 افلاک مناسبت بیشتر باشد. و روح مرکز با روح افلاک
 بیشتر باشد. الهام وی بیشتر بود. یا غرض اگر چه این سخن
 وادعی را بدین طریق دانش حاصل آید. اما این نوع دانش
 در مرتبه تحقیق و تفصیل باشد. در مرتبه خلق و اجمال بود.
 بعضی کسان باشند. روی از لذات جسمانی تمام گردانیده باشند
 و سالکها برین بمواضبت و مداومت نموده. و صفات
 ذمیمه و اخلاق ناپسندیده را. بیکبار از خود دفع کرده باشند
 و بصفات حمیده و اخلاق پسندیده موصوف و خلق
 گشته باشند. روح فلکی مصور شود. و برایشان ظاهر گردد
 و از احوال گذشته و آیند. برایشان حکایت کنند. اینست
 معنی وحی. و اینست ظاهر شدن ملائکه. و اینست بعضی
 ظاهر شدن صورت مجرده. و اینست معنی مثل شدن جبرائیل که
 آمد. و مردم میدانست که آن ملک است. از جهت آنکه خانه

تنها بود و در پسته بود. و از بهر آن گفته آئی اعوذ بالرحمن ملک
 و نکست آئی اعوذ بالله ملک. و این حال چنین است در خواب است
 بعضی را هم در خواب و هم در بیداری بود. و بعضی اینها را
 وحی در خواب بوده است. و بر بعضی کس روح افلاک
 اول ظاهر شود. و بر بعضی کس روح فلک دوم همچنین بر روح
 فلک دوم که روح فلک الافلاک است. و روح مرفلک که بالا
 جوهر او پاکیزه تر و لطیفتر و اوعی ملتر و بزرگوار تر است
 پس هر چند که روح آن کس بر ریاضات و مجاهدات پاکیزه
 و لطیف می شود. مناسبست فلک دوم با و مصور شود و بر
 ظاهر گردد و پستاد و معلوم می شود. اینست معنی علمیه
 القوی دومی و مستوی و مو بالافق الاعلی. این نوع
 دانش در مرتبه تحقیق و تفصیل باشد. یا عزیز
 روح فلک دوم خلاصه و زبده ارواح انسان گیر است از
 حجت آنکه آخرین ارواح و نهایت طبایع است. و در مرتبه
 دوم افتاده است. و طبایع و عناصر که بحال و نهایت خود
 می رسند به و طریق می رسند. یا با انسان که میشوند. و
 یا با انسان صغیر می رسند. پس در انسان صغیر روح انسان
 مکمل زبده خلاصه ارواح باشد. از جهت آنکه آخرین
 ارواح و نهایت طبایع است. و در مرتبه دوم افتاده

افتاده است. و جسم انسان مکمل زبده و خلاصه اجسام باشد
 از جهت آنکه آخرین اجسام باشد. و نهایت عناصر است.
 و در مرتبه دوم افتاده است چون این مقدمات معلوم
 اکنون بدانکه نام از نامها روح فلک الافلاک است رحمن
 و جسم فلک الافلاک عرش است و رحمن برین عرش مستوی است
 الرحمن علی العرش استوی. و یک نام از نامها روح انسان
 مکمل رحیم است. بالؤمنین رؤف الرحیم. و جسم انسان مکمل
 عرش است. و رحیم بر عرش مستویست و رحمن رحیم که
 خلاصه انسان گیر است و انسان صغیر اند. و آخرین موجود
 و نهایت مراتب اند عرش الله اند. الله برین عرش مستویست
 استوی الرحمن عبارت از استوی است. و استوار الله
 عبارت از تمام انبساط. یعنی چون رحمن بر عرش مستوی
 انبساط تمام گشت. **اصل نهم در معرفت موت**
و حیات یا عزیز ساک اول می گوید که حیوة دو نوع است
 یکی صوری و یکی معنوی. و موت هم دو نوع است.
 یکی صوری و یکی معنوی. و قیامت هم دو نوع است. یکی
 صوری و یکی کبری. حیاة صوری خود معلوم و معروف است
 و حیوة معنوی آنست که باوصاف حمیده و اخلاق نایبند
 زنده شود. و موصوف و محتقن گردد. و موت صوری هم

معروف است. و موت معنوی است که از اوصاف مهب
و اخلاق ناپسندیده میرد. پیش از آنکه بموت صوری بگریزد
موتوا قبل ان تموتوا. و قیامت صغری روز مردان است
من مات فقد قامت قیامت. و قیامت کبری روز
زنده شدن است و از کور برخاستن است. فاداجات
الله الکبری. **فصل** حیوة چهار نوع است
حیاه صوری و حیوة معنوی. و حیوة طیبه و حیوة حقیقه
و موت چهار نوع است. موت از حیوة صوری. و موت
از حیوة معنوی. و موت از حیوة طیبه. و موت از حیوة حقیقه
و قیامت هم چهار نوع است. قیامت صغری. و قیامت
وسطی. و قیامت عظمی. و قیامت کبری. یا عزیز چون فرزند
در شکم مادر بوقت ولادت رسد. و باین عالم حس و محسوس
بعث شود. و این زادن را ولادت صوری. و این عالم را
حیوة صوری. و این برخاستن را از کور مادر قیامت
صغری. و این روز را یوم القيمة گویند. و چون بعالم بلوغ رسد
و علم حاصل کند و حق را از باطل جدا کند. و از عالم حس و محسوس
بعالم عقل و معقول برآید. و بعث شود. این زادن را ولادت
معنوی و این زندگی را حیوة معنوی. و این جدا کردن حق را
از باطل قیامت وسطی و این روز را یوم الفصل گویند. و

و چون بعالم اطمینان رسد. و سکنه حاصل کند. و از عالم
عقل بعالم اطمینان و سکنه برآید. و بعث شود. این زادن
ولادة طیبه و این سکنه و اطمینان را قیامت عظمی و این
روز را یوم الجمع گویند. و چون بعالم عیان رسد. و عین
پدید آید. و از عالم اطمینان و سکنه بعالم عین و عیان برآید
و بعث شود. این زادن را ولادت حقیقی و این عیان کردن را
قیامت کبری. و این روز را یوم تبی السرائر گویند. یا عزیز
علم را نسبت بعالم حیوة می گویند. و نسبت بمعلوم قیامت
می خوانند. پس درجات علم عالم درجات باشد. و درجات
علم معلوم درجات قیامت بود. چنان میدانم که خام فهم کم
روست تر ازین بگویم. یا عزیز مرکه بصورت چیزی را داناشد
حیوة صوری دارد. و قیامت صغریست. و مرکه بطبایع
چیز را داناشد حیوة طیبه دارد. و قیامت عظمیست.
و مرکه تحلیق اشیا را داناشد حیوة حقیقه دارد. و قیامت
کبریست. **فصل** یا عزیز هر مقامی که کس بان مقام رسیده
باشد. از آن مقام با وی حکایت کردن بی فایده بود و از
جهت آنکه امکان ندارد که معلوم کند. مگر امان قبول کند.
و از هر کس هم قبول نگیرد. مگر کسی مقدادی عالم و متقدّمی باشد
و چون بان مقام برسد. بی شک کسی با وی حکایت کند.

معلوم می کرد. از جهت آنکه آدمی در اول با جمیع حیوانات
در ادراک چیزها شریک است. و هر حیوانی که سست آنچه مال
فرزند اوست میداند و این دانشم و در ضروری و الهام
و دانش می در هر مقامی آنچه مال بدان مقام است پیدا
می آید. و تا بان مقام نرسد دانشی که بان مقام تعلقی دارد
پیدا نیاید. مثلاً در وقت غذا خوردن میداند که غذا چون
می باید خوردن. و در وقت شهوت راندن. میداند که
شهوت چون می باید راندن. و در وقت خایه پاشتن می باید
که خانه چون می باید ساختن. و در وقت فرزند پرور
میداند که فرزند چون می باید پرورده. و در وقت بلا و غم
میداند که خود را و فرزندان خود را از بلا و دشمن چون نگاه می
داشتن. و مانند این و این جمیع ضروری و الهامی اند.
و هر یک در وقت خود و مقام خود پیدا می آیند. و تا بان
وقت. و بان مقام نرسند امکان ندارد که چیزی که
بان مقام تعلقی دارد. و نانشوند. و آدمی درین جمیع با دیگر
حیوانات شریک است. و آدمی را بغير آنها منزلی و
مقامات بسیار است. بهر مقام که رسد چیزهای که بان
مقام تعلقی دارد. بروی مکتوف میشود و عیان می گردد
و امکان ندارد پیش از آن مقام چیزی که بان مقام تعلقی

تعلقی دارد. معلوم می کرد. و احوال بعد از مرگ جمله این
قبیل اند. و ازین جاست که جمیع عاقلان و دانایان ترسیده
از دم آخر در خوف بوده اند. از احوال بعد از مرگ. از جهت
آنکه معترف نیستند آنکه یقین نتوان دانست. مقامی را که
بان مقام رسیده باشند. پس فرق میان دانایان و نادانان
اینست. که نادان خیالی خود بکجاست. همچون خودی مغرور
شود. و از خوف بعد از مرگ امن نگردد. و دانایان خیال خود
و بکجاست همچون خودی مغرور نشود. و همیشه در خوف باشد
از احوال بعد از مرگ **فصل** یا عزیز اولیا و انبیاء چیست
کار مشکل و نهایت دشوار. از جهت آنکه اهل علم را و اهل کمال را
جز اهل علم و اهل کمال نتوانند دانستن. و باین سبب که
کار مشکل و دشوار بود. خلق بسیار را سعادت بی شمار
محروم ماندند. و می مانند. اما چون معرفت انبیا و اولیا
حاصل شد. و دانسته آمد. مشکلی حل شد. و کار آسان
گشت. یا عزیز هر چه که انبیا و اولیا کشفند بی هیچ مشکلی آن
جمیع حق است. و راست است. و بر جمیع ادیان لازم است
هر چیزی که انبیا و اولیا گویند بشنوند. و قبول کنند. و بان
عمل کنند. هر چه که اعتقادی باشد بی عمل اعتقاد کنند. و هر
چیز که اعتقادی و علمی باشد هم اعتقاد و هم عمل کنند.

چون این مقامات معلوم کردی. اکنون بدانکه انبیا و اولیا
و انبیا از احوال خبر داده اند. مانند سوال کور و زنده شدن در سقا
از کور و نامه اعمال خواندن. حساب سر یک کردن. و سر لطف
و دوزخ و بهشت و عذابها کونا کون از دوزخ و بهشت.
و نعمتها و رنجها یک در بهشت. و مانند آن جمله حق است. و
و اساست. و سر یکی لازم است این جمله را اعتقاد کردن
اگر چه کیفیت اینها نداند. و اگر کسی این جمله را یا بعضی از این بعضی
جمله را اعتقاد نکند مؤمن نباشد. و اگر کسی در کیفیت این
چیز مباحثی کند و سر یکی را شرح دهد ایمان او را زیان ندارد
و اگر چه در بعضی خطا کند. از جهت آنکه در طلب است. اما اگر شرح
نکند و شرح اینها مشغول نشود. سلامت نزدیکتر باشد
فصل یاغیز سالک اول میگوید که چون روح انسان
از قالب مفارقت کند. ارواح مؤمنان را بمقام سعد برند
و ارواح کافران را بمقام اشتیاق برند. و باز گشت قالب هم
بخاک خواهد بود. یعنی باز گشت عناصر سر یک بکل خود
باشند. و باز اخرا، سرقالبی را جمع کنند. و روح سر یکی باز
در قالبی مکی در آورند. و از خاک پیرون آورند و در عرصه
قیامت حساب سر یکی بکنند. و جمله را در دوزخ در آورند
و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ پیرون آورند. و بهشت در

در آورند. و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند. و ان میگویند
و ارد تا کان علی ربک کما مقتضا. ثم یخی الدین اتقا و نذر
الظالمین فیها جثا. و اهل ایمان و تقوی در بهشت باقی باشند
و اهل عصیان در دوزخ بقدر معصیت عذاب کشند. و هر
از دوزخ خلاص یابند و بهشت رسد. پس معاد اهل ایمان
بهشت است. و معاد اهل کفر دوزخ است. **فصل** یاغیز بعضی
سم از این طایفه که از حجاب سالک اولند. می گویند که معاد
جایی را گویند که یک نسبت در آنجا بوده باشد. و باز
خواهند که بهمانجا باز گردند. پس مبدار و معاد یک چیز باشند که
آن چیز را نسبت بآدم مبدار گویند. و نسبت ببارگشتن
معاد خوانند. و این عقل کل است که جوهر اول معلول اول است
و اول چیزی که خدای تعالی صادر شد عقل کل بود. و هر چه
بود دوست و خواهد بود. جمله در وی موجود بودند. و از آنجا
که عقل کل را ام الکتاب می گویند. و نفوس جزوی سر یک
بقوت خود از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال می
تزلزلند. و الملک و الروح. پس عقل نسبت بآدم مبدار است.
و نسبت ببارگشتن معاد است. و نسبت بآدم بلبله
القدر است. و نسبت ببارگشتن يوم الجمعت است. و نسبت
بآدم اعجاب است. و نسبت ببارگشتن انجام است. و کمال

و کمال بی الت حاصل نمی تواند کردن. اگر بی الت حاصل
 می شد. مرکز باین عالم طبایع نیامدی. و الت نفس جزوی
 قالب است. و قالب را خود می سازد. بقدر استعداد و دانش
 خود. همچون حداد و نجار که. الت خود خود می سازد. چنانچه
 در حدادی و نجاری. و اما ترمی شوند. الت و دست ازار
 خود بهتر و خوشتر می سازند. پس نفس جزوی اول صورت
 نبات. و اشجار پیدای می کند. بتدریج باز صورت حیوان پیدا
 می کند. بتدریج باز صورت انسان پیدا می کند. بتدریج
 و در مرتبه نامی دیگر چنین میدانم تمام فهم نزدی بیشتر
 ازین بگویم. **باب نهم** طایفه می گویند که. آنچه فرود
 فلک قمر است که عالم کون و فیا است. و عالم طبایع و
 شتوات و دوزخ است. و آنچه بالای فلک قمر است که عالم
 بقا و نبات است. و عالم عقول و نفوس است بهشت و درجا
 بهشت. و فلک قمر واسطه است میان بهشت و دوزخ
 و جای نفوس اطفال است. و جای نفوس کسان است که
 در معنی اطفال باشند. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
 بدانکه نفس جزوی اول خاک می آید. و چند سکنه در خاک است
 و افلاک و اجسم دائم گرد کرده خاک بر می گردند. و فیض
 از خاک می رسانند. و مقصود است که تا نفوس جزوی را

۵۶
 درین مرتبه طاعت است. انگاه از خاک نبات می آید. و اول
 صورتی که از صورت نبات پیدای می کند. صورت طلعت
 و این طلعت کما می است سرکه در آبها پیدای می آید. و صورت
 نباتات و اشجار پیدای می کند. تا بخدی که شجر همچون نزدیک
 شود. همچون درخت خرما. و درخت لعل و درخت
 واق و واق و درین مرتبه نام وی. نفس نباتی است. انگاه
 از نباتات همچون می آید. و اول صورتی که از صورت
 حیوانات پیدای می کند. صورت حراطل است. کبری سحر
 و دراز باریک است که در کل و در من اینک پیدای می آید. و مرا
 بر می آید. و بتدریج صورت حیوانات پیدای می کند تا آنکه
 که حیوان ناطق همچون ناطق نزدیک گردد. و همچون پل و
 یوز. و یوزینه و ناس. و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی
 است. انگاه از حیوان نباتی می آید. و اول صورتی که
 از صور انسان پیدای می کند. صورت زنجبیل است. و درین
 مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا بدرجه اول بارسد و در
 مرتبه نام وی نفس مطمئنه است اکنون بنایت کمال رسیده
 و درین مرتبه نباشد و وقت بازگشتند. یا اینها
 النفس المطمئنه ارجی الی ربک راصه مرصه فادخل فی عباد
 و ادخل جنی. یعنی چون بمرتبه حکما رسیدار و دوزخ خلاص

یافت. و بدرجات بهشت رسید. و چون درجه اولیا
رسید از درجات بهشت گذشت. و عقل کل که بهشت چنان
و جوار رب العالمین است. رسید. و چون درجه انبیاء رسید
و پیش از آنکه بنماند. چنین میدانم که تمام فهم کردی و روش
ازین گویم. یا عزیز این طایفه می گویند که
در جزایر دریای محیط درختانی باشند که بصورت آدمی باشند
اما حسن و حرکت اختیاری ندارند. و سر درختی از آن درختان
خاصیات بسیار دارند. که در علم کیمیا و پیکار آید
یک نوع را از آن درختان درخت الفاح می خوانند.
و نوع آن درخت را بر روح می خوانند. و سر و خواص افعال
بسیار دارد. و بصورت آدمی می ماند. و طیب است
در میان آدویه از جهت خواب و تسکین و جمع بکار آید. و
بعضی درختان هستند که میوه ایشان بعینه همچون سر آدمی
از جهت و گوش و روی و بینی و دهان جمله موجود است.
چنان که سبج تفاوتی نیست. میان سر آدمی و آن میوه
و درختان دیگر هستند که میوه ایشان همچون صورت آدمی
اما حسن و حرکت اختیاری و نطق ندارند. و پیوند درخت
بر سران صورتهاست. و این صورتهای همچون کدو و برادر
او بخت اند. و جمله اعضای آدمی بر ایشان ظاهر و پدید است

پدید است. چنانکه اگر کسی از آن صورتهای بعضی بصورت مردانه
و بعضی بصورت زن. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه این درختان که گفته شد. اگر در موضع باشند که
سواهی آن موضع با عقل ال بود مک باشد. این صورتهای هم
با عقل ال نزدیک باشند البته. حسن و حرکت اختیاری در
ایشان پیدا آید. و از مرتبه نباتی بمرتبه حیوانی آیند حیوان
باشند بصورت آدمی مانند. و در جزایر و در کنارهای
دریا بسیار باشند و نام این صورتهای انسان است
اگر این صورتهای بر خط معتدل النهار افتد چنانکه سر نایل است
و در آن موضع ساکن شوند. سر آید در ایشان نطق پیدا آید.
و از مرتبه حیوان بمرتبه انسان رسد. و آنکه می گویند که آدمی
بسر نایل فرود آید. و آن موضع را قده مکاه آدم می خوانند
راست است. یعنی در آن موضع از مرتبه حیوانی بمرتبه انسان
رسد. و او انسان اول بود. و در ایشان اول و فرزندان
وی در مرتبه انسانی کمال خود حاصل کند. و کمال ایشان را
مناسبت است با عقل و نفوس افلاک. بعد از مفارقت
این قالب ازین عالم کون و فساد. که عالم طبایع کون و فساد
و شمول است خلاص می آیند. و عالم بقا و ثبات که
عالم عقل و نفوس است پیوند و در آن عالم مقام و مرتبه

مرتضی بقدر علم و تقوی وی باشد و در آن عالم قنایات حاکم
 و مجلد باشد و همیشه در ناز و نعم باشد و کلمه فیما بین
 الانفس و قلعه الامین و اتم فیما خلدون و مرتضی نفس
 فلک اول میزند از یکدیگر ممتاز نباشند همچنین تا بنفک
 الافلاک اما نفس فلک اول از نفس فلک دوم ممتاز باشد
 و نفس فلک دوم از نفس فلک سوم ممتاز باشند
 چنانکه هر فلکی از یکدیگر ممتاز اند نفس هر یکی هم از یکدیگر ممتاز
 باشند و امتیاز افلاک از یکدیگر بطرافت است جوهر
 که ام لطفتر است بالاتر است و امتیاز نفوس از یکدیگر
 بطهارت و تقوی و بعلم و معرفت و علم و تقوی هر که
 زیاده است جای وی بالاتر است یا عین
 طالع میگویند که این که گفته شد که نفس جزوی اول صورت
 نبات باز صورت حیوان باز صورت انسان تدریج
 پیدا می کند و در وقتی است که در عالم نباتات و حیوانات
 باشند اما وقتی که در عالم نباتات و حیوانات نباشند
 و آن وقت طوفان آب و آتش باشد که طوفان آب آتش
 بر روی زمین سب از نباتات و حیوانات مانند یعنی هر
 مدتی در عالم طوفان می باشد و هر طوفانی که می باشد قیامت
 یعنی در آخر هر دوری قیامت است اما در آخر دور قیامت

قیامت عظمی است و وقتی که قیامت عظمی باشد در حله روزی زمین
 هیچ از نباتات و حیوانات مانند تا در اول دور زحل انجمن که
 گفته شد پیدا آیند و چون پیدا آیند در عالم نباتات و حیوانات
 باشند نفس جزوی نباتی یا حیوانی یا انسانی که مناسب
 است تعلات وی باشد و تعلق سازد که نزدیک این
 طایفه رواست که دو نفس یا زیاده یکی قالب تعلق سازد
 و چون یکی قالب دو نفس یا صد نفس تعلق سازند امتیاز
 از میان بر چیزد و جمله یکی نفس شوند و در آن قالب
 استعداد و کمال خود حاصل کنند چنین میدانم که تمام
 فهم کردی و روشنتر از این گویم یا عین
 سرموت قیامت اما قیامت صغری من مات فعد
 قیامت قیامت و هر منتهای سال قیامت است اما
 قیامت و سبطی و سرموت سال قیامت است اما قیامت
 عظمی و هر جمل و هر از سال قیامت است اما قیامت
 کبری موت هزار سال در دور زحل است هزار سال
 خاص و شش هزار سال بزرگ و موت هزار سال در دور
 مشتری است هزار سال خاص و شش هزار سال بزرگ
 همچنین تا دور قمر موت هزار سال دیگر و دور قمر است
 هزار سال خاص و شش هزار سال بزرگ و در قیامت

وسطی رسوم و عادات مردم دیگر شود. و قاعده و اصول
زیرکان و شریعت و قانون بغير آن منسوخ گردد. و جمله از
نود و یک باره پیدا آیند. و هر مظهری که درین وقت خوانند
که رسوم و عادات مردم را براندازد. و شریعت و قانون
اول را منسوخ کند. و شریعت و قانون دیگر نبندد. آسان
باشد از جهت آنکه وقت مساعد باشد. و هر که بغير این
وقت خواهد که رسوم و عادات مردم را براندازد
یاری دهد. و شریعت و قانون اول را منسوخ کند. نتواند
که اگر بمبالغه کند کشته شود. و زحمات بسیار و بیخ
بی شمار بجوم و اتساع او رسد. و بیشتر زیرکان و دانیان
که کشته شده اند. و در زحمت افتاده اند. اسباب
بود که زمان و وقت را نگاه نداشته اند. و در قضا
کبری بسبب طوفان آب و آتش بر روی زمین نباتات
و حیوانات هیچ نماند. و باز در اول دور بتدریج پیدا
می آیند. و هر حرکتی پیدا می آید. بتدریج بکمال می رسد. جمله
چیزها بکمال رسیده باشند. و هر حرکتی بکمال خود رسیده است
شد. اینست معنی ختم نبوت و ختم ولایت. و در قیامت
عظمی خاک بیک بار در زیر آب رود. و آب محیط خاک گردد
و بعد از مدتی آن نیمه دیگر که در آب بود پیدا آید پس

پس در مدتی قیامت عظمی سبج انری از انار پشیمان در عالم
نماند. و سبج کس نماند که پیش از ایشان در عالم کس بوده است
باینه از دانیان. و در قیامت کبری شاید که انری از انار پشیمان
در عالم بماند. همچون غارت های محکم و قطع های استوار که در
کوهها باشد. و بطوفان آب و آتش و باد و خراب نشوند
این بود سخن آن طایفه در بیان فتح **فصل در بیان**
نوع و فنون یا عزیز این طایفه می گویند که. فتح عبارتست
چیزی صورتی را نکند. و صورتی دیگر بالای صورت اول
بگیرد چنانکه نفیس جزوی اول صورت عناصر داشت صورت
عناصر را کرد. صورت نبات گرفت. و صورت نبات را
کرد. صورت حیوان گرفت. و صورت حیوان را کرد.
صورت انسان گرفت. و صورت انسان را کرد. صورت
ملک گرفت. و فتح عبارت از آنست که چیزی صورتی
را نکند و صورت دیگر برود صورت اول گیرد. یعنی اگر نفیس
جزوی در مرتبه انسانی کمال خود حاصل کند. بعد از مفارقت
قلب انسانی باز بر مرتبه حیوانی غیر ناطق گردد. تا در مفارقت
صورت هر کدام حیوان بر و غالب باشد. در صورت آن حیوان
حشر شود. و اگر صفت کاوی و خری بر وی غالب بود. در
صورت کاوی و خری حشر شود. و اگر صفت سگی و گربه

بروی غالب بود. در صورت سبک و گرجش شود. در
 جمله صفات و صور مجسمین میدان. اینست معنی بیوت
 المر علی ما عاش علیه و کثیر علی ما مات علیه. و اینست
 کما تعیشون متوتون. و کما متوتون تعیشون. و از مرتبه حیوان
 بمرتبه نبات باز کرد. و از مرتبه نبات بمرتبه جماد باز
 کرد. و از در که بدر که فرو میرود. تا بقدر کخانه غذا کشید
 و بقدر جنایت قصاص یابد. یعنی از حیوانی بچیزی دیگر
 که فرو حیوان اول باشد حشر می شود. کما قضیت جلودهم
 بدلتهم جلودا غیر ما لیدوق العذاب بما كانوا یکسبون.
 اگر از انسانی بآسانی دیگر نقل میکند. که فرو داند آن اول است
 از در که بدر که فرو میرود. از حساب میس است. و اگر
 از انسانی بآسانی دیگر نقل میکند. که بالای انسان اول است
 از درجه بدرجه برمی آید. از حساب نسیج است. و در حیوان
 و در نبات مجسمین میدان. و چون بدرکات و ذرخ فرو
 رود. بقدر کخانه غذا کشید. و بقدر جنایت قصاص یابد
 انکاه باز برآید. و بمرتبه انسانی آید. و اگر این
 نوبت دیگر کمال حاصل نکند. و کینه و جنایت کرد.
 بعد از مفارقت. باز بمرتبه حیوانی و نبات و جماد باز
 محسن برمی آید. و فرو میرود. تا انکاه که کمال خود حاصل

حاصل نمکند. و چون کمال خود حاصل کند. ازین عالم کون
 فساد که عالم طایفه شهبوات است خلاص یابد. و بعالم مقام و
 ثبات که عالم عقول و نفوس است پیوندد. و اگر کسی نبات عالم
 و عادل باشد. تا بمرتبه انفس کل و عقل کل برود. که درجه اعلا
 اعلا علیین است. و هر که بوی پیوسته باشد بخود برود.
 و اگر کسی نبات عالم و جلیل بود. تا بمرتبه غیاصر و معادن
 فرو رود. که در که اسفل سافین است. و هر که بوی پیوسته باشد
 با خود فرو برد. اینست معنی یوم بحشر المتقین الی الرحمن فدا
 و نسوق الجرمین الی جهنم و روا. یا غریز سالک.
 ششم می گوید که روح جوهری است بغير جسم. و جسم جوهریت بغير
 روح. و روح یکی بیش نیست. اما این یک روح در عالم
 منبسط است. و جان جمله عالم است. و هر فردی از افراد
 عالم نبات درجه اند. و این یک نور ازین جمله درجهها
 بیرون نافته است. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
 بدانکه این طایفه بر معاد ششم شده اند. قسم اول می گوید
 روح جسم عالم است. و امکان ندارد که روح بی جسم و
 جسم بی روح باشد. و امکان ندارد که روح از جسم جدا شود
 مرد و از عالم اجمال بمراتب و بتدریج بعالم تفصیل می نهد
 و باز مرد و از عالم تفصیل بعالم اجمال بازمی گردند. تا ب

چنین بوده است. و اما باشد چنین باشد. و قسم دوم گویند که
 روح جسم که تا مادام در غایت بوده اند. و بکمال خود
 رسیده باشند. روح از جسم جدا شود. و بی جسم
 نتواند بودن. مرد و از عالم اجمال بر تلب و درج بعالم تفصیل
 می آیند. و باز از عالم تفصیل بعالم اجمال باز می گردند. اما چون
 در غایت خود بکمال خود رسیدند. روح از جسم جدا شود.
 یعنی روح با جسم پیش از کمال از روی مثل. همچنان اند که رنخ
 در شیر. و بعد از کمال از روی مثل. همچنان اند که سوار بر
 پس اگر شیر آفتی رسد. آفت شیر آفت روغن باشد. اما اگر مرکب
 آفتی رسد. آفت مرکب آفت سوار نباشد. سوار بر مرکب که
 محتاج شود. و چون این مقدمات معلوم کردی. اکنون بدان که
 سوار بعد از فانی مرکب. بکل عالم باز می گردد. تا بوده است
 چنین بوده است. و اما باشد چنین باشد. اجزا بکل خود می
 و کل بکل عالم باز می گردد. یعنی هر که در عالم از همه دانا تر باشد
 وی کل است مطلق حکم را. و در جمله صفات همچین میدان
 و اگر کسی سوال کند که چون روا باشد که یکی چندین ریاضات
 و مجاہدات بر خود نهد. تا دانا شود. و در علم کل گردد
 و باز بعد از فانی مرکب بر تلبه اول باز گردد. و اجزا شود
 مثلاً عیسی و موسی و محمد علیهم السلام چندین ریاضات

و مجاہدات بر خود نهادند تا دانا شدند. و در علم کل شدند
 چون روا باشد بعد از فانی مرکب بر تلبه اول باز گردد
 و اجزا شوند. بدانکه نه موسی بود که دانا بود. و نه عیسی بود
 که دانا بود. و نه محمد بود که دانا بود. و اما خدای تعالی بود.
 خدای تعالی است که همیشه دانا است. و دانا خواهد بود.
 موسی منظر دانی خدای تعالی بود. تا مادام که موسی بود
 تقدیر موسی تنها منظر مزار خرد و علم بود. چون موسی در کتب
 تقدیر چند کس منظر مزار خرد و علم گشتند. پس خدای تعالی
 باقی است. خدای تعالی هم باقیست. و منظر علم خدای تعالی
 هم باقیست. خدای تعالی و علم خدای تعالی. بی تغییر و تبدل
 و زیاده و نقصان باقی اند. اما وقتی بسیار باشد وقتی
 اندک. قسم سوم می گویند که تا مادام که روح و جسم در عالم
 خود بکمال رسیده باشند انچهان باشد که اجزا بکل خود می
 و کل بکل عالم باز می گردد. اما چون روح و جسم در غایت خود
 بکمال خود نرسند. کل بعد از فانی مرکب. از برنج بکند
 و از عالم کون و فساد که عالم سفلی است خلاص یابد. و عالم
 ثبات و بقا که عالم علویست پیوندد. و مرکب بوی پیوسته
 جمله را از برنج بگذرانند. و معنی شفاعت اینست. و اجزا
 بکل خود. از مرکب فانی خلاص یابند. و بر مرکب باقی سوار

سوار شوند. و سوار و مرکب همیشه باقی باشد. یعنی روح
 به جسم در اول سخن سازند. از روی مثل که روغن در شیر و در مایه
 چنانکه سوار و مرکب. و در آخره اختلاط مانده مجاورت
 انگاه تعلق باشد. تعلق تدبیر و تصرف. این چهار اصل در
 ولایت ماوراءالنهر در شهر بخارا تمام شد که موضع زیارت
 و مجاهدات این بخاره بود. ربنا لا ترغ قلوبنا بعدا و
قدیمنا و سبنا من لذلک رحمة الکریم است الوهاب مسلم
 یا عزیز مسیح دیگرست معلوم دیگر. و مقام دیگر. از مسیح
 تا معلوم راه بسیارست. و از معلوم تا مقام عتاب فی کما
 بسی که این اصول را که نوشته شد بخوانند و بشنوند باید که
 گمان نبرد که آنچه مراد و مقصود گویند است درین اصول
 تمام کرد. و مرکب مراد و مقصود گوینده را معلوم کند. باید که
 این گمان نبرد که این مقام وی گشت. از جهت آنکه مرکب
 بشود که در عالم چیزی هست که از اسکر می گویند. مرکب را
 کس برابر نباشد که بدانند که در حقیقت است آن درخت را
 فی شکر می گویند لغایت شیرین است. و آن درخت را
 در وقت معین می بینند. و می گویند و آب از آن می کشند
 و نتوان می آرند. و از آن شکر و نبات می سازند. و این
 نیز مرکب آن کس برابر نباشد که به بیند و بداند که شکر

چون می سازند. و مرکب نداند و نه بیند که شکر چون می سازند
 اول معرفت شکر در مرتبه شمع است. و دوم در معرفت شکر
 در مرتبه علم است. و سوم در معرفت شکر در مقام ذوق
 و علم که تمام می شود. بذوق می شود. و در ذوق بحال خود می
 اول در معرفت شکر علم اجمالی دارد. دوم در معرفت شکر
 علم تفصیلی دارد. و سوم در معرفت شکر علم ذوقی دارد.
 اول شکر را شنوده است. دوم شکر را دانسته است
 و سوم شکر را دیده است و چینی و دانسته است. و در جمله چیزی را
 همچنین میدان. یا عزیز مرکب که چیزی را چنانکه آن چیزست نداند
 بان چیز عالم نیست. و علامت آنکه کسی چیزی را چنانکه آن چیز
 میدانند. آنست که امکان ندارد که دانستن می بان چیز
 از آنچه هست نکرده. و دیگرگون نشود. مثلاً آنکه شکر را
 و چشید و دانست که شیرین است اگر جمله عالم بگوید که شکر
 ترش است. و انشوی بگفت ایشان نکرده. و دیگرگون نشود
 و آنکه دانست که دو در دو چهار است. اگر جمله عالم بگوید که
 دو در دو چهار نیست. و انشوی نکرده. و دیگرگون نشود.
 یا عزیز مقصود ازین سخن آنست که تا آنرا معلوم شود که بیشتر
 مردم در معرفت چیزی را در مرتبه ندانند که در مرتبه علم اند.
 بلکه گمان می برند که از مرتبه علم در گذشته اند و در مقام

علم محجرب
علم محجرب

ذوق اند. و هر که در مرتبه علم باشد علامت آنست که
مرحله علم وی زیادت میشود. علم و تواضع وی زیادت شود
و عجز و شستی بروی غالب میشود. و هر که در مرتبه پندار بود
علامت او آنست که مرحله پندار وی زیادت می شود.
علم و تواضع وی کم می گردد. و کبر و پستی و شیطنت بروی
می شود. یا عجز و علم حقیقی دیگرست و علم مجازی دیگر. علم
حقیقی آنست که بتغیر از زمان و ادیان متغیر نشود. و علم مجازی
آنست که بتغیر از زمان و ادیان متغیر شود. و هر علم که بتغیر از زمان
و ادیان دیگر شود آن جمعیت علم نبود. و او را بطریق مخالف
گویند و آن اصطلاح قومی باشد. یا قانون دایمی بود که
از برای مصلحت قوم وضع کرده باشد. پس باید که تحصیل
علم مجازی بقدر ضرورت بود. از جهت آنکه وی بخیال مقصود
نیست و هر که بجهت مقصود نباشد. چون از مقدار
ضرورت زیاده شود مانع مقصود گردد. **اصل بار دوم**
در معرفت شریعت و طریقت و جمعیت و ایمان و احسان
یا عزیز شریعت عبارت از گفت انسان کامل است
و طریقت عبارت از لرد انسان کامل است. و جمعیت عبارت
از دید انسان کامل است. و ایمان عبارت از قبول کردن
شریعت است بباطن. و اسلام عبارت از ادای تعهد

شریعت بظاهر. و احسان عبارت از کردن کاری است
که چنانکه حق آن کار باشد. یا عجز سعی مکن که مردم از تقلید
سرون آیند که از سرار پس از تقلید برون آیند یک کس
بیتجسس نرسید. و باقی باباحت و الحاد گرفتار شوند. تقلیدی
با فائده و مبارک است. و چیزی با ذوق و جمعیت است.
و چیزی با سوز و نیازست. لغوه و فراموشی ملوک و سکر و مستی
اطلای صوف مجله در مقام تقلید است. **اصل دوازدهم در**
معرفت عبادت و شرایط و ارکان آن. اصل
پنجم در معرفت معادلات و شرایط و ارکان آن
این دو اصل را بعد از ما برادرمان نویسد. و سبب نوشتن و نا
نوشتن آنست که علم من علم وی است. و عمل من عمل وی است
اما زمان من و مکان من مکان وی نیست. و اخوان من اخوان
وی نیست. و اگر چه زمان و مکان اخوان وی زمان و مکان
و اخوان من نیستند. اما بحقیقت همین من باشم که نویسم
ربنا انک جامع الناس لیوم لا ریب فیه انک لا تحلف المعاهد
اصل چهارم در معرفت دیگران و ارکان آن یا عزیز
ملوک عبارت از طلب کمال است. و طلب کمال بر دو نوع است
یکی بطریق و تحصیل و تکرار است. و این سالکان کوی سربلندی
و یکی بطریق مجاهده و از کار و این سالکان کوی طریقت اند

من زین العقلیه

یکی سالک است که سر روزی چیزی از آنچه ندانسته است
 یاد گیرد و یکی سالک است که سر روزی از آنچه دانسته است
 فراموش کند. در یک طریق و طیفه است که سر روزی چیزی را
 کاغذ سفید پیاپی کند. و در طریق دیگر است که سر روزی
 چیزی از دل پیاپی سفید کند. یا عزیز بعضی از سالکان گفته اند
 ما خرقه نداشتی بیا موزیم. دلج دل خود را براد تحصیل و قلم کمرار
 محله موجودات منقش گردانیم تا سر چیزی که در عالم هست از
 غیب و شهادت نمودار آن در دل ما مکتوب باشد. هر حرکت
 در دل مکتوب و منقش شد محفوظ گشت. پس لا لوج محفوظ گردد
 و بعضی گفتند که حرفه صیقلی بیا موزیم. و این دل خود را بصیقل
 مجاهده و روغن ذکر پاک و صافی گردانیم تا دل اصافی و شفاف
 و عکس پذیر شود تا هر چیزی که در عالم موجود است. از غیب
 شهادت عکس آن در دل ما پیدا آید. و عکس آن بی شبهت
 و درست تر از کتاب باشد. از جهت آنکه در کتاب سهو و
 ممکن است. اما در عکس سهو و خطا ممکن نیست. و دیگر آنکه
 افراد علوم بسیار است. بلکه انواع علوم فی شمار است
 و عمر آدمی اندک است پس ممکن نباشد که عمر وفا کند تا دل را
 لوج محفوظ کند. بطریق تحصیل و کمرار. اما ممکن باشد که عمر وفا
 کند تا دل را آینه گشته نمای کند. بطریق مجاهده و ذکر و قلم

یا عزیز سلوک با انسان مخصوص نیست. بلکه او را موجودات
 در سلوک اند. تا نهایت و غایت خود رسد نهایت. هر چیز
 کمال آن حرست و نهایت خود. بطبع و حرکت طبعی می رود
 بغایت خود بگردد و حرکت سر می تواند گرفت. پس محله او
 موجودات در سر و سفر اند. تا نهایت و غایت خود رسد
 و نهایت آنان طبع است. و غایت آنان حرست است
 و داعی و باعث این محله بر سلوک عشق است. یا عزیز نجم جمله
 نباتات. و نطفه جمیع حیوانات مخلوق از عشق اند. بلکه جمیع اجزای
 موجودات مست عشق اند. که اگر عشق نبودی فلک نبود
 و نباتات نرویدیدی. و حیوان زاریدی. محله بر خود عاشق
 و طالب دیدار خودند. و میخواهند که خود را چنانکه خود اند
 ببینند. و معشوق را در نظر عاشق جلوه دهند. یا عزیز
 یا عزیز آورده اند. که وقتی شخصی در خانه شیخ با بزرگ قدس
 آمد با بزرگ گفت کیستی و کرامی طلبی او گفت با بزرگ
 می طلبم با بزرگ گفت سی سالست که خود را می طلبم و نمی پاید
 یا عزیز طلب او میان ارسیم پیرونیت. اول طلب
 مالا بد است. و مالا بد چه نیست. امن و صحت و کفایت
 و این طلب در آدمی فطری و ذاتی است. هرگز از آدمی نبرد
 و دوم طلب کمال است. و کمال بر دو قسم است. کمال ظاهر و

او را در وجود
 در سلوک اند

کمال باطن کمال ظاهراً چهارچهرست کمال وجاه و یار نیک و نام
 نیک و کمال باطن هم چهارچهرست سینه صافی و دل پور
 و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و این دو طلب در
 آدمی هم فطری و هم ذاتی است و از آدمی مرکز بر خیزد
 تا از کسی نیز که مزاج و دماغ او باطل باشد و اگر چه این دو طلب
 از آدمی مرکز بر خیزد اما عاقلان و زیرکان مکنند تا از
 حد وسط در گذرند که در حق مطلوب این دو طلب تعزیر
 و افراط مذموم است و نامحمود چیز الامور او سطحا
 و پیوم طلب خدای تعالی است و این طلب ممکن است که
 از آدمی بر خیزد اگر مایل کند که طلب را و مطلوب را به
 نیست برخاستن این طلب چون باشد گویم که طلب
 حق تعالی بر بند را در حال ظلمی و جهولی است و وقتی که
 بند عارف بالذات شد عالم و عادل گشت آن وقت
 حق را طلب می کند و بند در میان نمی ماند که طلب
 خدای تعالی در هیچ فردی از افراد موجودات نیست الا در
 انسان از جهت آنکه انسان ظالم و جاهل است طلب
 خدای تعالی میکند تا عارف بالذات شود که عالم و عادل
 باشد و معرفت خدای تعالی در هیچ فردی از افراد
 موجودات نیست الا در آن که انسان عالم و عادل

عادل است پس طلب خدای تعالی نیست در ظالم و جاهل
 و معرفت خدای تعالی نیست الا در عالم و عادل
 یا عزیز شرایط سلوک چهار است و ارکان سلوک هم چهار است
 رکن اول مادی است که بی مادی سلوک میسر نیست و
 مرکز نباشد که در عالم مادی نباشد و مرکز مادی را
 از مندر باز نشناسد مرکز تحقیق چیز نامرید و سالک
 که بمقصد و مقصود نمی رسند بیشتر این سبب است و
 سرخنی که مرکز می شود از جهت آنست که تا بداند مهم نیست
 و کفر و مفرمان برداری کردن است مرادی را که مادی
 بنشاست طیب است و سالک مشابته مریض چون
 مریض فرمان برداری کند مریض را و خلاف امر طیب
 کاری کند مرکز صحت نیابد بلکه سر روز که بر آید رنج و
 علت دینی یادت کرد و رکن سیوم نبات و دوام آن
 بر فرمان برداری کردن که از بی نباتی مرکز کار نیک نیاید
 رکن چهارم ترک رای خود و اندیشه کردن است چنانکه
 هیچ کاری برای اندیشه خود نکند اگر چه نماز فرض باشد
 الا با مرادی که سالک سرکاری که برای خود کند سبب کی
 وی نکرد و مشروط اول توبه و انابت است و مشروط دوم
 ارادت و محبت است از سالک مشروط سوم شغف و محبت

از طرف مادی. شرط چهارم زمان و مکانست. و درین
حمله باید که سالک و مادی را نیت خالص باشد. و هر روز
و هر ساعت نیت خود باز طلبید. تا شبیه ریاء و سمعت
در نیت ایشان نیاید. و نیت ایشان را بشوشت بخند
که قبول خلق و دوستی مال و جاه دشمنان قوی و قاطع
طریق اند. و راه بسیار کس زده اند. و میزنند. یا هر جمله
انبیا و اولیا ازین دشمنان ترسیده اند. و از ایشان
بر حذر بودند. از جهت آنکه هرگز این دشمنان ظفر یافتند
اسایش و جمعیت و ذوق و اغارت کردند. و او را
در دنیا آسایش نماند. و در عقب جمعیت نماند. و با موی
ذوق نماند. پس اگر تو دنیا بخوای ازین دشمنان بر حذر
باش. و اگر مولی بخوای سم ازین دشمنان بر حذر باش
یا عزیز حقیقت سلوک و قدم است از حجابها که شستن و
بمقاها رسیدن. هر حرکت از خود دفع می باید کردن آنجا
و هر حرکت خود را حاصل میاید کردن آن مقام است. پس هر
از صفات ذمیمه خلاص یافت. و با خلاق پسندیده تمام
موصوف و متعلق شد. بجملة مقامات رسید. و هر که از
جملة حجابها گذشت طهارت ساخت. و هر که بجملة مقامات
رسید نازک نازد. که جمعت طهارت فضل است. و

و حقیقت ناز و وصل است. در بیان ادب
سلوک. یا عزیز سالک باید که از مادی کمی را اختیار کند و با مادی
بگوید من ترا اختیار کردم تو مرا قبول کن. و اگر در میان آن قوم
اصطلاحی که باشد مبنی ازین معنی بود. بان اصطلاح بدو
و تا حاجت گفتن زبان نباشد. و چون قبول مادی یافت
باید که تا اندرون برون. بر افعال و اقوال مادی اقرار و
انکار نکند. و در پیش مادی در هیچ وقت هیچ سخن گوید. مگر
مادی از و سخن موال کند جواب کوتاه بگوید. و در پیش مادی
با ادب بنشیند و هر طرف نگاه نکند پیوسته منتظر و صبر
می باشد. تا مادی سخن بگوید. و در پیش مادی بسیار
نه نشیند. پس ملازمت مرد و طرف بر خیزد. اما ایدم ملازم
در مادی باشد. و از در مادی بجای دیگر نرود. و بجای
مشغول نشود. و هر کاری که از دست وی بر آید. با کمال
سبب راحت و جمعیت مادی باشد. باید که آنکار را بر آتش
خود کند. و بدست دیگران راند نکند. و از رسم و عادات
خلق تمام بیرون آید. و ترک نام و ننگ بگوید. و خیر رضا
مادی هیچ چیزی دیگر نطلبید. و نخواهد. و نفیس مال و جاه
خود را فدای مادی کند. چنانکه او را هیچ تصرف در میان نماند
و بیا دجاه نفیس خود نباشد. تصرف در مال و جاه و نفیس

نادی را باشد. اگر خواب یکبار جمله را بیندازد. و اگر خواب
باقی دارد. و تبریح سبب راحت درویشان کند. و آنگاه
جمعیت اصحاب کند. و سالک باید که بصر او تماشا و سفر
از نادی نخواهد. اما نادی گوید روزی یا ساعتی بصر او تماشا
و غیره رو باید که برود. و اگر گوید که چند روزی عیلت
یا سفر رو. هم باید که برود. و گوید که غمی روم. که نادی
احوال سالک را بهتر داند از سالک. یا عزیز سالک باید که
و ایم بر طهارت باشد. و مر نوبت که طهارت سازد باید که
دو رکعت غار می گذارد. و باید که سعی کند. تا از فرائض و منین
و ادب هیچ چیز از وقت خود فوت نکند. که چون از وقت خود
فوت شد. و ایم باید که خاطر نگاه دارد. و نکند از که ط
او بجایی رود. هر جا که رود زود در حالش باز می آورد.
تا اندرون دی نوری پیدا آید. بمقدار پستاره. و آنست
بمرو را تمام ماه شود. و آن ماه بر در روز کار. و مجاهدات
افکار همچون آفتاب گردد. تا او را پیش حاجت و
اندیشه نباشد و همه حذر او را معاینه گردد. یا عزیز سالک
باید که هر روز یک نوبت طعام خورد. هر وقت که او را
بهتر و موافق تر افتد. و این یک نوبت باید که چندان
نخورد که سیر شود. سیری پسندیده نباشد. پیش از

از سیری دست از طعام باز گیرد. و در بند آن هم نباشد که
بغایت اندک خورد چنانکه قوت ساقط شود. الحنان
هم پسندیده نباشد. مگر که از شهوت در رخ باشد. یا در خود
امتلا یابد. و اگر در چنین وقتها بدو روز یا سه روز یک
نوبت طعام خورد نیک باشد. و از شب باید که یک
نیمه پیش خواب نرود. و اندکی از اول شب. و دو رکعت
آخر شب بیدار و در کار باشد. باید که مرکز شهوت و
نطفه خود را ضایع نکرد اند. و مدت سلوک پست سال است
سست است و وقت سلوک از پست سالکی تا چهل سالگی است
درین سست سال حس که گفته اند. بدو برود. ملول نشود.
تاریخ عمر او ضایع نشود و ضبط نکردد. پست سال اول
مدت بلوغ جسم است. و وقت آموختن علم است که بظان
تعلق دارد. و پست سال دیگر مدت بلوغ روح است
و وقت آموختن علم که بیاطن تعلق دارد. و هر که درین جل
سال بالغ شد. و هر که درین جل سال بالغ نشد من بعد بالغ
گردد. یا عزیز آنچه گفته شد از در دهم سال و وظیفه
هر روزه سالک گفته شد. باقی آنچه نادی مصلحت بیند
از ریاضات و مجاهدات و طاعات و عبادات و
علاج هر کس بر تفاوت باشد که رنج هر کس بر تفاوت

یا عزیز آداب سلوک بسیار است. و جمله را نوشتن
کتاب دراز شود. سخن همان است که سالک باید که فرمان
بردار می باشد. و برای و اندیشه خود هیچ کار نکند.
یا عزیز هیچ شکی نیست که در عالم صاحب دولت
سپتند. و بی دولتان سپتند. و دولت صاحب دولت
از دو حال بیرون نیست. یا سعی و کوشش بسیار و یا صفا
و مجاهدات بی شمار حاصل کردن. یا خود صاحب طاعت
و بی سعی و کوشش ایشان. دولت روی بایشان نهاد
و در کوی ایشان وطن ساخت. پس هر که طالب دولت
باشد. باید که در کوی ایشان خانه گیرد. و ملازمت در
ایشان کند. و فرمان ایشان را عزیز دارد. و صحبت
ایشان را غنیمت شمرد. و دل خود را جای ارادت و محبت
ایشان گرداند. تا در دل ایشان جای یابد. و مرکب در
دل صاحب دولتی جای یافت صاحب دولت است
طریق حاصل کردن دولت دنیا. و طریق حاصل کردن
دولت عقبی انجمن است که گفته شد. یا عزیز
بعضی گفته اند که کار سالک خدمت است. و بعضی گفته
اند که کار سالک غزلت است. و بعضی گفته اند که کار سالک
صحبت است. و بعضی گفته اند که کار سالک هم خدمت

هر که در دولت
جای یافت
بگفت

است و هم غزلت است و هم صحبت اول خدمت کند و در
میان بهر علت نشیند. و در آخر صحبت نگاه دارد. یا عزیز
یا عزیز هم در خدمت خدمت و غزلت و صحبت
یا عزیز خدمت بعد از ارادت و محبت پسندید و افتد که
خدمت بی ارادت قابل باشد بی جان. و قالب بی جان
قدر و قیمت ندارد. و از سخا گفته اند که خدمت اندک
بارادرت محبت بسیار است. و بسیاری ارادت و محبت
بی خدمت اندک است. و خدمت با مال باشد. و تن
مسمم باشد. و هر یک نام نوع که کرده آید. باید که فراموش
کند. و من بعد از آن که زبان و نه بدل نکند اندک اگر
بعد از خدمت. و روزی بر خاطر بگذراند. منت بران
کس نخاده باشد. و اگر زبان با وی یا کسی دیگر بگوید
ایندامی بران کس رسانیده باشد. و سر و مبط خدمت
اند اینست معنی لا تبطلو احد فاکم بالتمن والاوی
یا عزیز خدمت کردن به ثبات تخم انداختن است و
فراموش کردن. به ثبات خاک پودن است. یا عزیز
اگر کسی خشم اندازد. و خاک نیوشاند عمر و مال ضایع و
باطل کرده باشد. یا عزیز اگر خدمت می کنی عوض طمع
مدار. و اگر عوض طمع میداری خدمت مکن که خدمت

ناکردن بهتر از خدمت کردن باطل بود. از جهت آنکه اگر
 این کس باز عوض بخند. او را دشمن بگری و از کار خود بیگانه
 کردی. و اگر کند ویر کند. همه روز بر آکنده خاطر باشی.
 یا عزیز خدمت مگر کسی بر قدر مخدوم انگیزش باشد. یعنی
 مخدوم مگر اقدر و حرمت بخدمت خدای تعالی زیادت
 باشد. خدمت وی را هم قدر و مرتبت بخدمت خدای
 تعالی زیادت بود. آخر نمی بینی که در میان اهل دنیا یکی
 خدمت پادشاه کند. و یکی خدمت وزیر پادشاه
 میکند. و یکی خدمت دربان پادشاه می کند. و قدر
 و مرتبه مگر کسی بر قدر و مرتبه مخدوم وی است در میان
 اهل دنیا و آخرت نیز تمیز بین. و پادشاهان اهل آخرت فقر
 صابر و فقرای راضی و شاکر اند. و اگر کسی را این دولت
 دست دهد. و این سعادت روی نماید. که در عمر خود
 یک کوزه آب بدست بچی از آنها دهد. فاضل از آن
 باشد که تمام عمر در خدمت دیگران صرف کند. و فاضلتر
 از آن باشد که صد حج بگذارد. و اگر فقیر راضی با فقیر
 شاکر دانا باشد. چنان اصحاب صفه بودند که رسول
 صلی الله علیه و سلم هر روز بصحبت ایشان می رفت.
 و صفت ایشان توان کردن. و ایشان را توان شنیدن

قدر

شنیدن او بیای تحت قبایلی را به فهم غیر می فقر دانا
 یکی همچون وی شناسد. این فقر دانا در میان اهل علم
 اهل علم یافت نشود. و در خانقاه در میان اهل تصوف
 هم یافت نشود. ایشان جهان زندگانی بخند که کسی ایشان را
 شناسد که ایشان از عوام بغایت گریزان باشد. و اهل
 عوام نخوانند. و اختلاط مردم را دوست ندارند. و اگر
 وقتی سخن گویند. و یا ترست کسی کنند. هم با خواص باشد
 و ارسای گفته اند که حمله را عزیز دارند. و بنظر عزت در جمله نگاه
 کنند. تا باشد که از یک ازینها دران میان باشد یا عزیز
 اگر پیستخ به بینی گذار که بسؤال محتاج شود. پیش از آن
 حاجت و نیاز و کن. و حاجت مگر که و اگر داند می منت
 خود فرو گیر که شکر نعمت عبارت از است که یعنی حاجت
 محتاج بر آوردن و منت خود فرو گرفتن. یا عزیز مگر
 از بذل و انبار خود حکایت کن. و از علم و عمل خود و از
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده خود باز گوی که کار
 نارسید کانت و عادت ناقصان است. یکی خود گفتن
 یا عزیز مگر که خود را دید مرد و دو گشت. و از در و نهاده
 افتاد. و مگر که خود را ندید مقبول شد. و در اندرونها
 جای یافت

سازگار

نه آنست که کسی بصورت کناره گیرد و بمعنی در میان
باشد. عزلت آنست که کسی اندرون خود را از چیزی که درو
فائده نباشد باز گیرد. و چون اندرون خود را باز گرفت
و اگر بر موافقت اندرون بیرون خود را هم باز گیرد و گو
اختیار کند پس ندیده باشد. یا عزت عزلت کار نیک و
فوائد بسیار دارد. سینه صافی و دل نورانی جز بعزت
و خلوت بدست نیاید. و هر که در عزلت باشد از
بلاها و فتنهای بسیار در امان باشد. از جهت آنکه
هر که با مردم اختلاط می کند. ناگاه خشنی میگوید که بی
گفت. و کاری کند که نمی باید کرد. و چیزی بیند که نمی
و چیزی می شنود که نمی باید شنید. و مانند این بسیار
کس بسبب دست و زبان و گوش و چشم خود در بلاها
و مصیبات افتاده اند و می افتد. و هر که در عزلت باشد از این
بلاها و فتنها در امان باشد. تا جان شود که از دست و چشم
خود ایمن گردد. معنی معصوم امنیت و حقیقت امنیت
یعنی بهشت حقیقی امن است. و آنکس از بلاها و فتنهای بیرون
و اندرونی ایمن گردد. و در امان باشد. و عصمت هم
امنست. چون آنکس از بلاها و فتنهای بیرونی و اندرو
در امان باشد. و ایمن گردد. آنگاه اگر با مردم اختلاط

اختلاط کند از اختلاط مردم بوی زبانی نرسد. و دیگر
آنکه سالک را دو چیز مطلوب است یکی اندرون صافی
و دیگر اخلاق نیک. و اندرون صافی جز بعزت و خلوت
حاصل نشود. و اخلاق نیک جز در صحبت و اختلاط
مردم بدست نیاید. یا عزت بعضی می گویند که عزلت
کردن حرام است از جهت آن که اگر چه اینک در عزلت
فوائد بسیار دارد. اما از فوائد دیگر هم محروم می ماند.
و بعضی می گویند که اگر اهل صحبت باشد صحبت اولیتر یعنی
بر جملة لازم است که طالب صحبت اهل کمال باشد. و فرمای
بر داری ایشان کنید. و اگر اهل کمال بیاند طالب صحبت
اهل علم باشند و فرمان برداری ایشان کنند. و اگر اهل
اصلاح نیابند. آنگاه بر جملة عزلت فرض است باشد
فصل در بیان صحبت یا عزت صحبت اثری و خاصیتی
دارد در قرب بعد مردم. از جهت آنکه هر که مرمری که بیست
از درجات از صحبت یافت. و هر که مرمره رسید از درگاه
از صحبت رسید. و هر که مردم را چنانکه نزدیک کردند
که صحبت. پس مردم را هیچ عطاسی بهتر از صحبت نیکان
نیست. و هیچ بلا بدتر از صحبت بدان نیست. یا عزت
معنی صحبت نه آنست که دو کس یا زیاده بایکدیگر هم خانه

شوند. یعنی صحبت آنست که دو کس یا زیاده. یک مقصود
 شوند. و در آن یک مقصود و دو معاون یک دیگر کردند
 چون هستی صحبت دایستی اکنون بدانکه صحبت بر دو نوع است
 اول آنست که اهل صحبت سر یک مپیغ باشند و این صحبت
 چهار شرط دارد. شرط اول آنست که باید که اهل صحبت
 سر یکی در شریعت و حقیقت یکجا باشند. از جهت آنکه هر یکی
 که در صحبت می رسد مافوقیت از عالم غیب می آید
 و بعضی از مساوان منزل شریعت. و بعضی را به حقیقت
 باید فرو آوردن. و از اینجا گفته اند که. دل بمنابت خالها
 و وارد بمنابت مافوق. و اهل صحبت بمنابت خادمان
 خانقاسند. پس خادم باید که بر جمله مقامات مافوق مطلع
 باشد. تا سر کراکای خود تواند فرو آوردن. شرط دوم
 آنست که اهل صحبت را خاطر کران چیزی و کاری از درو
 و بیرون نباشد. و در خاطر که در از کسی نبود. که تفرقه
 یک کس جمله را متفرق گرداند. و بکورت یک کس جمله بگذرد
 اهل صحبت باید که سر یکی مرآت دل خود را پاک و صافی گردانند
 و مستطرمی باشند. تا از عالم غیب جانش خاطر شود.
 شرط سوم آنست که باید که اهل صحبت سر یکی. هر یک کرا
 بهتر و دانا تر از خود دانند. تا سخن یکدیگر را قبول کنند. شرط

تنبیه لطیف

شرط چهارم آنست که اگر مقصود ایشان. اول در دل یکی
 ظاهر شود. آنکس باید که صبر کند تا باشد که در دل دیگران هم
 ظاهر شود. و اگر نشود. و با دلب و عورت بایشان حکایت
 کند. و ایشان هم با دلب و عورت از وی قبول کنند. نوع دوم
 آنست که یکی مفید و دیگران مستفید باشند. و این صحبت
 شیخ با مرید آنست. و این صحبت دو شرط دارد. شرط اول
 آنست که باید که مرید در صحبت شیخ خود. همچنان باید که است
 در صحبت بنمیزد. شرط دوم آنست که شیخ با مرید بعد
 مقام وی سخن گوید. **اصل شانزدهم در معرفت باطن**
و حر. یا عزیز عاقل بر دو قسم است طالب دنیا و طالب
 آخرت. و دانا هم بر دو قسم است بنی و دلی. و کامل هم
 بر دو قسم است صاحب شریعت و صاحب حقیقت.
 و مکمل هم بر دو قسم است. بالغ و حر. پس اینان چهار نوع باشند
 عاقل و دانا و کامل و مکمل. یا عزیز میوه چون بر درخت تمام
 شود. و نهایت خود رسد. گویند که میوه بالغ گشت. و چون
 میوه بعد از بلوغ از درخت جدا شد. و پیوند از درخت
 جدا کند. گویند که میوه حر گشت. یعنی میوه تا نارسیده است
 در ترقیست و طالب نهایت است. بالغ نباشد. و چون
 میوه رسیده. ترقی و طلب نهایت بر خاست. از حجت آنکه

نهایت رسید. و چون نهایت رسید بالغ گشت. و میوه
 اگر چه رسیده است اما چون پیوند با درخت دارد. حرکت
 از جهت آنکه سرختر که در بند است بنده است. و چون
 پیوند از درخت جدا گردد حرکت. یا عزیز ریاضات و
 مجاهدات ساکنان از جهت آنست که تا نهایت خود رسند
 و نهایت ساکنان بلوغ است. و ریاضات و مجاهدات
 بالغان حریت است. و میان بالغ و حریج تفاوت
 نیست الا در قطع پیوند. یا عزیز چون دانستی که سرکه در
 بند است بنده است. اکنون بدانکه یکی در بند بنواست
 و بنوت میخواهد. و یکی در بند ولایت است و ولایت میخواهد
 و یکی در بند حکمت است حکمت میخواهد. و یکی در بند سخی
 شیخی میخواهد. و یکی در بند زن. و یکی در بند طعمهای خوش
 و یکی در بند لباسها فاخر. و ما بنوع ندانیم. و سرکه در بند
 باشد اگر چه یکی را بند زین بود و یکی را بند آهین بود.
 از روی بند تفاوت نباشد. و سرکه در بند باشند.
 بنده بودند. یا عزیز در بند مباحث. و در بند آن چیز باشی.
 و خیف باشد کسی که بند چیزی باشد که آن چیز از برای پی
 یا عزیز دنیا و آخرت و سرجه در دنیا و آخرت است از برای
 است. و محصل طلب دیدار تواند. و جمله خوانان محبت

موقوف

بند هر چه که باشی ۱۴

تواند از جهت آنکه تا بتولی رسند خود را نمی شناسند
 و خود را نمی یابند و همه حیرت طلب دیدار خود اند. یا عزیز دنیا
 و آخرت در پیش مردم از ان قدر و قیمت دارند که قدر
 قیمت خود را نمی شناسند. سرکه قدر و قیمت خود را
 بشناخت. دنیا و آخرت و سرجه در دنیا و آخرت است در
 پیش وی بی قدر و بی قیمت گشتند. یا عزیز قدر و قیمت
 سرخ را ندانی پیدا می آید. پس عزت و شرف دنیا و آخرت
 و آنچه در دنیا و آخرت است. بواسطه آدمی باشد
 و عزت و شرف آدمی بلوغ و حریت است. چون این مقدار
 معلوم کردی. و عزت و شرف آدمی را دانستی اکنون
 چون بحقیقت نگاه کنی. و از تعلیق پیرون سی. بپوشانی که
 نه دنیا و آخرت بچرخش از رود. و نه آدمی بکار می آید. و تا آن
 معنی بر تو روشن نشود. و عام کشف نگردد. بوی از مقام
 حریت بشناسم تو نرسد. یا عزیز عالمی که بیک بت خود را
 جلال نماید و قادری که بیک در سر خود را عاجز بیند.
 این علم و قدرت کجاست کار آید. و ازادی که بند فرج و شکم
 باشد آن ازادی کجاست کار آید. و این بنده کی وقتی پیدا
 که بیک روز طعام و شراب نیابد چون بحقیقت. در معانی
 چیزها نگاه کند جز اسماء حشری دیگر نیابد.

در معرفت تقوی یا عزیز تقوی درجات دارد. درجه اول
تقوی است از شرک. درجه دوم تقویت از حرام. درجه سوم
تقوی است از شبهت. درجه چهارم تقویت از ازاره. درجه
پنجم تقویت از مرجع زیاده از حاجت وقت است
و این مرجع درجه در یک کلمه داخل است. متقی است که
از صفات ذمیه و اخلاق ناپسندیده پاک باشد. و معذور
است که بصفات حمیده. و اخلاق پسندیده موصوف
متعلق بود. و صفات و افعال ای بصفات و افعال حق
شود بلکه وجود او وجود پوشیده کرده است معنی
هم مال التقوی و مال المغفرة. یا عزیز فضل آدمیان بر یکدیگر
بدو چیز است بعلم و تقوی. و آدمی که مقرب است حضرت حق
بعلم است. پس علم سرگزایدت بود. و قرب او حضرت
حق زیادت بود. و آدمی که مکرم است حضرت حق تقوی
پس تقوی سرکه زیادت تر بود حضرت حق تعالی کرامی تر باشد
یا عزیز علم با تقوی و لغوی نیکست. علم بی تقوی بی فایده
بود و تقوی بی علم بی نور بود. اما علم با تقوی و تقوی با علم
کا عظیم و مقام بزرگست. سرکه بدین مقام رسیدند
و از مال نجات گشت. یا عزیز حرام مخور و مکن و کسی مخور
مگردان که بحقیقت خود را مجرم می گرداند. و از حلال بقدر ضرورت

موصوف

ضرورت پوش و اسراف مکن که البته مجازات و مکافات خواهد بود
یا عزیز از عقب فراخی سرآینه سکی خواهد بود. و از عقب سکی است
فراخی بود. و از عقب مراد سرآینه نامرادی باشد. و از عقب
نامرادی سرآینه مراد بود. پس سرکه می خواهد که سکی و نامرادی
بوی نرسد با خنجر ترک مراد و فراخی باید کردن. و خنجر را
اگر چه بسیار باشد اسراف را بخود راه نباید داد. و ایشان
باید کرد. و قدر ضرورت کفایت باید کرد. یا عزیز اگر
در شر تو یک کس بر سپنه باشد. و ترا از حال وی معلوم
بود. و ترا قوت دوروزه باشد. تو متقی نباشی و اگر
در شر تو یک کس بر سنه باشد. و ترا از حال وی معلوم بود
و ترا دو جامه بود. تو متقی نباشی. یا عزیز از مال پادشاهان
مخور. و قبول مکن که مال ایشان در اساحت کند. و از مال
وقف مخور و قبول مکن که مال وقف در اسپاه کند. و از
مال کسی بدان مال بر تو منت نهد مخور. و قبول مکن که آن مال
بسیار توفقه و پراگندگی آرد. یا عزیز حرج مال در مقابله
و خلل است بهر طریق که در آید بهمان طریق بیرون رود
و اگر محرام در آید محرام خوران بیرون شود. و بکار جاری
شود که در آن رسته توفقه و رنج وی باشد. و اگر حلال
در آید حلال خوران بیرون رود. و بکار جاری شود که در

شأنه اول
و احوال وی

موصوف

کار همه راحت و جمعیت وی باشد. یا عزیز تو در همه چیز
 بل همه پس رحم و شفقت نگاه دارد. و بی رحمی و بی شفقتی
 و از آزار بجا پس و میجو هر سان که بی رحمی و بی شفقتی کردن
 و از آزار رسانیدن علامت مشرکان و عادات و ذریعات
 یا عزیز از برای آنکه تا با کسی نیکی و شفقت کنی با کسی دیگر
 بدی و بی شفقتی کنی که بدی و بی شفقتی ناکردن بهتر از نیکی و
 شفقت کردن است. یا عزیز طالب مال و جاه میباشد که عاقل
 او میان تارکان دنیا اند. و احمق ترین او میان طالبان
 دنیا اند. مگر تبارک و تعالی است دنیا خادم اوست. و مگر که
 طالب است دنیا مخدوم اوست. یا عزیز عاقل بر سر پل خانه
 چون عمارت کند که پل همراه مردم است. و رباط را جای
 وطن چون سازد که رباط خانه مردم است پل از جهت آن
 باشد که بروی بگذرند. و رباط از جهت آن باشد که ساعی
 وی آسایش یابند. یا عزیز عاقل با زنی که مرزبان شوهری
 می کند عهد نکاح چون بندد. و با وی وفا یکی مرزبان
 در کار یکی می باشد عشق بازی چون کند که همیشه یک
 محال است که شوهری نمی کند. و پیوسته یک و پش
 محال است که شوهری می کند. **اصل سیم در**
معرفت شکر و رضا یا عزیز شکر نعمت سه مرتبه دارد.

دیدن نعمت و دیدن منعم و صرف کردن نعمت. اگر نعمتی کسی
 برسد. و نداند که نعمت است شکر آن نعمت هم نکند
 و اگر دانست که نعمت است. اما منعم را نداند شکر آن نعمت
 هم نکند. و اگر دانست که نعمت است و منعم را هم دانست
 اما نعمت را جای خود صرف کرد و شکر آن نعمت هم نکرد. و اگر
 دانست که نعمت است. و منعم را هم دانست. و آن
 جای خود صرف کرد. شکر آن نعمت را تمام کرد.
 یا عزیز رضا به دو طرف راضی بودن است. یعنی اگر عیب
 شود راضی باشد. و اگر خوری بود هم راضی بود. و اگر قبول
 باشد راضی باشد. و اگر رد بود هم راضی بود. از جهت
 آنکه کسی نمی داند که به آمد وی در چیست. شاید که به آمد
 وی در قبول باشد و شاید که در رد بود. و شاید به
 آمد وی در صحت باشد. و شاید که در مرض بود.
 پس چون در آمد معلوم نیست که در کدام طرف است. هر
 که در کدام طرف که کسی رسد. باید که راضی باشد. یا عزیز
 صبر حس کردن نفس است. تا سکات نکند. و جمع و فرغ
 ظاهر نکند. چون معنی سکوت و صبر و استقامتی اکنون
 بدانکه نام محنت و نعمت این کس بر چهره نمی آید. و
 نعمت و محنت از مقام مرد. پیدا شود که یکی را فرزند

آید بآیدن فرزند شادی کند. چون فرزند را نعمت می شناسد
 و چون آن فرزند می میرد. و غمناک باشد و می شود. و چون
 فرزند را محنت می داند چون آن فرزند می میرد و بر حق آن
 فرزند شادی می کرد. و عدم فرزند را نعمت می شناسد
 پس معلوم شد که نام نعمت و نام محنت. انکس خیر نامی است
 و نعمت از محنت از مقام مرد پیدای آید. و گویی را فرزند
 می آید. و بآیدن آن فرزند شادی می شود و اند و یکس
 نمی گردد. و چون این فرزند. و چون این فرزند می میرد. پس
 فرزند شادی می شود. و اند و یکس نمی گردد. و وجود و عدم
 فرزند نیز دیک و یکی است. و چون فرزند را نعمت
 نمی داند محنت نیز نمی داند. از جهت آن که وجود فرزند را
 نعمت نمی داند. و عدم فرزند را محنت نمی شناسد.
 و در همه حریجه میان. **فصل** یا عجز بر سبب
 شاکر باش که سگ راحت و محنت را بخود کند. و اگر راست
 و محنت باشد زیادت کند. و اگر راضی نمی توانی بودن
 سرچش آب صابر باش که صبر کنش را بخود کند. و مرد
 این مقام مقام دگر نیست. الا مقام اهل دوزخ.
اصل نوزدهم در معرفت قضا و قدر یا عجز
 قضا عبارت از حکم است و حکم عبارت از قدر است

است معنی تقدیر و معنی قدر اندازه کردن است. هر چیز را
 از روی کسیت و کیفیت و اضافت. اما کل شی خلقه و قدر
 معنی تخلق و معنی تقدیر نیز دیک سرسالی سرانیه و کر که است
 اما از روی لغت عرب معنی تخلق حرری را عدم وجود دارد
 و معنی لغت حرری را اندازه کردن است. از روی کسیت
 و کیفیت و اضافت. و اینست قضا و قدر موقوف است
 بدانستن علم و معلوم یعنی موقوفست بدانستن که بدانی که
 علم تابع معلوم است. **فصل** یا عجز بر سبب
 که خدای تعالی بود و کس نبود. و کان احد و کم یک معنی
 عالم که عبارتست از جواهر و اعراض عدم حرف بود و
 خدای تعالی عالم را موجود گردانید. الله خالق کل شی
 یعنی خالق خدای تعالی خالق جمیع جواهر و اعراض است و خالق
 عباد و افعال عباد است. و هر که چیزی را موجود گردانید.
 بی علم و ارادت و قدرت نتواند گردانید. پس جمیع جواهر
 اعراض عالم تابع علم و ارادت خدای تعالی باشند و
 خدای تعالی عالم را بعلم و مرید بالا رده. و قادر بالقدره
 باشند چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که معلوم
 خدای تعالی تابع علم و ارادت است اکنون بدان که خدای
 تعالی عالم و مرید است بعلم و ارادت قدیم یعنی

خدای تعالی قدیم است. و علم و ارادت او هم قدیم است
و خدای تعالی عالم است. کلیات و جزئیات عالم
و غیر دینست کلیات و حرکات عالم را. معلومات
و مرادات خدای تعالی هر یک بوقت خود جدا که خدای
تعالی در ازل دانسته و خواسته است. که در فلان
زمان و فلان مکان. باران بسیار باشد. و مطعومات
شود. و مردم در راحت و آسایش باشند. مرآتیه در
زمان و در آن مکان باران بسیار بارد. و مطعومات
شود. و مردم در راحت و آسایش باشند. مرآتیه در
در آن زمان و در آن مکان باران بسیار باشد. و امکان
ندارد که. بر خلاف و علم و ارادت خدای تعالی موجود
و خدای در ازل دانسته و خواسته است. که در فلان
و در فلان مکان. باران اندک آید. و مطعومات کم باشد
و مردم در رنج و عذاب باشند. مرآتیه در آن زمان و در
مکان باران اندک باشد. و مطعومات اندک شود.
و مردم در رنج و عذاب باشند. خدای تعالی دانسته و خواسته
که در فلان زمان و در فلان مکان فلان مرد. و فلان
یا یکدیگر صحبت کنند. و نتوانند که صحبت نکنند. و خدای
تعالی در ازل دانسته و خواسته است. که در فلان زمان

زمان و در فلان مکان فلان فرزند عمل خود. و او را تب کیر
نتواند که عمل بخورد. و خدای تعالی دانسته و خواسته است
که در فلان زمان و در فلان مکان آن فرزند کسی را بکشد. و او را
بار کنند. مرآتیه آن فرزند. در آن زمان و در آن مکان
اکس را بکشد. و او را بار کنند. و نتواند که نکشد. و در حلقه
چیزها سخن میدان که حلقه چار و اعراض عالم. معلوم و مقدرند
مثلاً قطره باران و برگ درختان. و در یک بیابان. و در آن
زمین و آسمان. حلقه معلوم و مقدرند. و حیا جانوران
معلوم و مقدرست که در هر زمانی و در هر مکان چه خورند.
و نفس جانوران معلوم و مقدرند. که در هر زمانی و مکانی
چه کنند. و چند کنند اینست معنی. و ان من شی الاعدنا
حراسه و مانع الابد. و اگر کسی سوال کند که چون مرخص
که بود حلقه بتقدیر خدای تعالی بود. و امکان ندارد چیزی که
بر خلاف علم و ارادت خدای تعالی موجود شود. دعوت
انبیا و تربیت اولیا. و دعا کردن. و طسب را حاضر کردن
و لشکر و بدخواستن. و قلعه و حصار عمارت کردن.
هم علم و ارادت خدای تعالی است. نتواند که دعوت و
ترتیب بکنند. و نتواند که ایمان و کفر بیاورند. و نتوانند
که دعا کنند طسب را حاضر بکنند. و نتواند که لشکر و بد

نخواهند و نتوانند که قلعه و حصار و عمارت نهند و در حلقه
چیز ناسمجح میدان. و اگر کسی سوال کند که چون کفر و ایمان و عفت
و معصیت بتقدیر خدای تعالی اند. بعضی را رضا و بعضی را
عقاب جاست جواب گویم. یا عزیز مر جبر میکند در ملک
خود میکند. و سر که در ملک خود تصرف کند. سر جبر کند ظلم باشد
اگر نه کند عدل بود. و اگر لطف کند فضل باشد. سر که لایزال
تقدیر کرد بی علت کرد. و سر که لطف تقدیر کرد بی علت کرد
و سر که را ثواب می دهد بی علت می دهد. و سر که عقاب
کند بی علت می کند. کارهای او جمله بی علت و بی غرض
سوال را فی الجنة و لا ابالی. و سوال را فی النار و لا ابالی کسی را
ز سر و دیاری آن نیست که گوید که چرا چنین می کنی بفر
ان در گاه در گاه دیگر نیست که بآن در گاه باز کرد
یا عزیز نومید مشو و امیدوار باش که نعم او فرموده است
که سبقت رحمتی علی غضبی. و اگر کسی سوال کند که چون جمله
کارهای او بی علت است بی غرض. و او را از ایمان مؤمنان
سودی نیست. و از کفر کافران زیانی نیست. این چندین
سزا خلق بی حساب و بی شمار پیدا آورده است. از برای
چیت. بعضی را در ریخ و بعضی را در راحت. و بیشتر را در
چسبست. یا عزیز جز نظر را کرده. و خاموشی در کار کرد

و دیگر نیست. و جز رضا دادن و تسلیم بودن راه دیگر نیست
و چنانکه او نتواند دانست کارهای او چنانکه کارهای او است
سم الخیر عن درک لا درک ادراک سم ندانست و نتواند دانست
و ان عزیز را سر این نظر فرموده است که **الفصل**
یا عزیز سالک دوم می گوید که خدای تعالی عالم است.
بکلیات و جزئیات. اما عالم بالذات نه عالم بالعلم
علم او تابع معلوم است. نه معلوم او تابع علم است. و اگر
علم او تابع معلوم است. علم او حادث و ذات او محال است
چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که خدای تعالی
عالم بالذات است. و علم او تابع معلوم است. اکنون که
در سر زمانی و در سر مکانی که باران بسیار باشد. و مطوعات
بسیار شود. و مردم در راحت و آسایش باشند خدای تعالی
میداند که در آن زمان و در آن مکان باران بسیار آید. و در
سر زمانی و مکانی که باران اندک باشد مطوعات اندک شود
و مردم در ریخ و عذاب باشند. خدای تعالی می داند که در آن
زمان و در آن مکان باران اندک آید. و مطوعات اندک
و مردم در ریخ و عذاب اند. و در سر زمانی و مکانی که فلان
مرد با فلان زن صحبت کرده. و فرزند موجود شده. آن
مرد می تواند دانست که صحبت کند. و یا فرزند موجود نشود

و چون صحبت کرده و فرزند موجود شد خدای تعالی میداند
آن فرزند که آن مرد بان در آن زمان و در آن مکان صحبت
کرد و فرزند موجود شد و چون آن فرزند در سر زمانی و
مکانی که عمل خورد و او را تب آید آن فرزند می تواند
که عمل نخورد تا او را تب نباشد چون عمل خورد و او را تب
خدای تعالی ببیند و اندک آن فرزند در آن زمان و در آن
مکان عمل خورد و او را تب آید و چون آن فرزند در سر
زمانی و در سر مکانی که کسی را کشت و او را باز کشت
آن فرزند می تواند است که آن کس را نکشد و چون کسی را
کشت و او را باز کشت خدای تعالی میداند که آن فرزند در
زمان و در آن مکان کس را کشت و او را باز کشت و مانند
و در جمله خبر تا بجهنم میدان اینست معنی و آن الله فدا
بکل شیء علما و اینست معنی الا انهم فی مرتبه من النار و بهم
الا انهم بکل شیء محیط یا غیر آدمی موجود افعال خود دست در
ایجاد افعال خود مختار است اگر خواهد ایجاد بکند و اگر نخواهد
نکند و اگر خواهد ایجاد شرک کند و اگر نخواهد نکند و اگر بکین
بودی بیکو کاستی ثواب و محبت نشدی و می شود و بیکو
مستی عقاب و مذمت شتی و می گردد و اگر جنان باشد که
معلوم خدای تابع علم خدای بود جبر لازم آید و چون آدمی

در افعال خود مجبور باشد دعوت انبیا و تربیت اولیا
بی گنا بود و امر معروف و نهی منکر بی فایده باشد و نه
جهنم است پس معلوم تابع علم بود یا غیر سر جز که با جمعی
از وی است که بر وی است اگر کذب درود خود گفته
و اگر حریز پوشد خود رسته است لیسک من ملک
عن بینة و یحیی من حی عن بینة و ان الله سمیع علیم
یا غیر معنی قدر بغایت ظاهر بود
و از غایت ظهور مردم قدر را ندانند و در بحث
قضا و قدر سرگردان شدند چو امر و اعراض عالم هر یک
انذاره دارد و امکان ندارد که خبری موجود باشد و او را
انذاره نباشد و کل شیء عنده بمقدار پس جمله جوامد و
اعراض عالم بقدر باشند مثلاً خاک مقدار است و تری
و خشکی خاک مقدار است و سردی و تری آب مقدار
و گرمی و تری هوا هم مقدار است و افلاک هم مقدارند
و فیض و اثر هر فلک هم مقدار است و کوکب هم مقدارند
و فیض و اثر هر کوکبی هم مقدار است و ششوی کوش
هم مقدار است و در سبب مقدار است و کبر لایست هم
مقدار است و پای و روانی پای هم مقدار است و در
جمله خبر تا بجهنم میدان هر یک از جوامد و اعراض هم مقدارند

و مرکب کار خود می تواند گردن . و امکان ندارد که خاک
 کار آب کند . و آب کار خاک . و امکان ندارد که درخت
 بادام کار درخت المو کند . و درخت المو کار درخت
 بادام کند . و امکان ندارد که خر کار اسب کند و اسب
 کار خر . و امکان ندارد که چشم کار گوش کند و گوش کار
 چشم . و امکان ندارد که زمین کار آسمان کند و آسمان کار
 زمین . و اما آله مقام معلوم . و چون دانستی که هر
 یک کار خود تواند گردن پس وقت باشد که انسان اگر بخواهد
 انسان باشد . اما بمعنی مور و موش بود . و وقت
 باشد که مار و کرم بود . و وقت باشد که بمعنی گرگ و پلنگ
 بود . و گاه باشد که دیو و شیطان بود . و مانند این و
 وقت باشد که بصورت و معنی آدم بود . و آدمی آن باشد که
 این جمله گفته شد در حکم فرمان او باشد . و متقاد و
 مسوا و بود . و جمله او را سجده کنند . و او بمنابت پادشاه
 باشد . و این جمله بمنابت خدمتکاران مکر خدمت
 بر میان بسته باشند و منتظر استاده تا پادشاه در
 مرکب فرمان پادشاه را بطوع و رغبت امتثال کنند . و
 پادشاه مرکب را بوقت خود و بجای خود در کار دارد .
 هر که درین مرتبه است آدمیت . و هر که درین مرتبه

۷۹
 مرتبه نیست . نه آدمی است . بلکه ارکبی بهیام . و لقد زنا
 بجهنم کثیرا من الجن و الانیس و لهم قلوب لا یعقلون بها و لهم
 اذان لا یسمعون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و اولئک
 کالانعام بل هم اضل و لکن سم الغفلون . یا عزیز آتی
 انسان ان چنین مقدر است که بصفات جمله موصوف تواند شد
 و کار جمله میتوان کرد . اکنون بدانک بصفی سر کدام که موصوف
 شود . و آن صفت بروی غالب آید . وی آنست اگر چه بصورت
 انسان دارد . که صورت انسان فی معنی اعتبار ندارد . یا نه
 اگر نمی توانی که بادشاهی باری هم اسپر بمباش . که بر که
 شتوت و حرص طمع غالب است . اسپر شتوت و طمع است
 و اگر نمی توانی که ملک رحمت باشی ملک عذاب هم بمباش
 که هر که آزاری میرساند زبانه دوزخ است . و هر که را
 می رساند رضوان بهشت است . یا عزیز اگر چه بر فردی
 از افراد عالم مرآت و صفات خدای تعالی است .
 اما مرآت کامل انسان کل است . یا عزیز چون دانستی که
 آدمی موجب افعال و اقوال خود است . و در اینجا و افعالا
 خود اختیار دارد اکنون تو اگر صحت و لذت می خواهی
 کم خوردن اختیار کن و اگر علم و حکمت میخواهی گرسنگی اختیار
 و اگر عزت و بی نیازی میخواهی قناعت اختیار کن و اگر دولت

و حرمت میخواستی تواضع اختیار کن. و اگر راحت و آسایش
میخواستی عورت اختیار کن. و اگر جمعیت و فراغت میخواستی
وقت را غنیمت دان. و فکر ماضی و مستقبل کن. و غم نگذار
و نادمه مخور. **اصل بیستم در بیان آنکه مقصود**
از این نوزده اصل چه بود. یا عزیز ازار مرسان که
حقیقت اسلام آزار نارسیدن است. و راحت میرسان
که جمعیت ایمان راحت رسانیدن است. و قول رات
و فعل نیک کن که حقیقت احسان قول و فعل نیک است.
و راضی و قانع و نیکو خلق باش که حقیقت بهشت رضا
و قناعت و خلق نیک است. و حریص و طامع و بد خلق مباش
که حقیقت دوزخ حرص و طمع و خلق بد است. حریص و طمع
مگر که بیشتر. و خلق مگر که بدتر در دوزخ وی رانج و عقوبت
بیشتر و خلق مگر که نیکوتر در بهشت او را راحت و نعمت
بیشتر این ده اصل در خراسان در ولایت خراسان
بر سر تربت شیخ سعد الدین الحکوی رحمه الله علیه تمام شد
ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالايمان توفنا
مسلمین و احققنا بالصالحین. **فاتحة الکتاب**
این کتاب خواندن و حفظ کردن فواید بسیار دارد و بهر
نیک باشد اما از آنچه غرض و مقصود است. از این کتاب

کتاب است که تابعی آورند. و آنچه درین کتاب است مقصود
سازند. مگر که بدین مقام رسد که آنچه درین کتاب است مقام
خود سازد. و او را دوازده علامت پدید آید. اول ترک
و ترک مسدی و کبر است. و ترک منتهی و دیگر. ترک مبتدی
الاست که بیکبار روی از مرادات لغائی و لذات بدنی
بگرداند. و هیچ مراد از مرادات دنیوی. و هیچ لذت
از لذات بدنی نبغض خود نرساند. و سر چه که سبب تفرقه
و پراکنده گی وی باشد. از خود بپندارد. و جمعیت پیروی
حاصل کند. و در آن ثبات نماید. تا بتدریج جمعیت اندر
سم حاصل شود. و ترک منتهی است که ترک اختیار خود
کند و بهر دو طرف مقابل در همه چیز راضی باشد. که ترک
مراد بدایت مقامات ساکنان است. و ترک اختیار
غایت مقامات بالغان است. دوم صلح است
با خلق خدای تعالی بصلح باشد. و نکوشن خلق کند
که جمله اعضا یکدیگر نهند. و هر یک بجای خود احکامه باشند
و اعضا جمله یکسان باشند نیک نباشد. سوم توبه است
در همه چیز و در همه کار توبی و دیانت نگاه دارد و از
حرام شبهت اقبال کند. و از ناراستی و خیانت
دور باشد. چهارم آزار هیچ کس نرساند. پنجم اگر تواند

بهم خود بهم پس رحت رساند. ششم از یکجس آزرده نشود
 و چون آزرده شود عفو کند. زود از خاطر بیرون بکند.
 ستم متکبر و دعوی دار نباشد. و با همه کس متواضع و خوش
 خلق باشد. هفتم در هیچی از خود را کمتر از دیگران بیند. و مرکز
 روح خود نکوید. و اگر کسی گوید بهم رواندارد. و از مدتی خود را
 زیاده از دیگران بیند. و مرکز دلم دیگران نکوید. و اگر کسی
 گوید رواندارد. نهم انصاف و یاری هم از خود طلب
 نکند نه از دیگران. دهم در امور دنیوی. با لالابد قناعت
 کند. و حریص و طامع نباشد. و در امور اخروی هیچ خیر
 قناعت نکند. یازدهم با هیچ کس در هیچ وقت سخن نکوید
 مگر که ضرورت افتد. و از دهم سر که از وی دانا تر باشد
 او را دوست دارد. و طالب صحبت او باشد. و صحبت
 او را سر همه نعمتها داند. یا عزیز تر که درین دوازده
 چیز آراسته شود. و این دوازده چیز را ملک خود
 گرداند از خود بر خوردار باشد. و دیگران همه از وی
 باشند که این دوازده چیز حلیت انبیا و اولیاست
 و سبب نوزده است. و واسطه جمعیت و فروع است
 تم کتاب النور علی بن النعمان
 و حسن توفیق احمد الله

شرح اصول العشرة فی آداب السلوک
 منشی الشیخ الکامل المجلد فی الدین
 الکبری قدس سره

الحمد لله على صفاته العلى. والسلام على عباده الذى اصطفى
 عال منظر الحقائق ومنظر الدقائق. صلوه الله عليه وسلامه
 الطرق الى الله بعد انقاس الخلق. يعنى راه طالب
 وسبيل سالكان. حضرت حقیقه الحقائق بعد انقاس الحقائق
 طهره زخاری پیر سر کو خجرت. زموری بیندیش کو صفت
 مہربان دل خسته نشئه. که از سر دلی سوی حضرت
 اری از نفسی و نفسی بحسب اعمال قابلیت واستعداد بدرگاه
 الله تعالى را نیست. اما اقرب طرق والنور سبیل صراط
 مستقیم شت قائل است که شروع در شرح آن خواهیم کرد وبالله
 التوفیق **ط** راهها که جوی عذوب است. راه عشاق مایکی باشد
 و طرق مختلفه با کثرت عدد و معنی واحد مخصوص است در سه
 انواع یکی طرق ارباب معاملاتت بکثرت صوم و صلوات
 و تلاوت قرآن و حج و جهاد و غیره از اعمال ظاهره **ب**
 این طرق رفیق اخبار است. ره روی کن که اول کار است
 و بدانکه صوم بر سه قسم است. اول صوم عام است
 و آن اسکا از جمیع. و شراب و طعام است از اول فجر تا

تا آخر نماز مع النیت دوم صوم خاص است که مجموع قوت
 و اعضا از جمیع ذنوب و عیوب و ایم صایم باشد
 سوم صوم مقرر است در گاه رحماند و طار زمان بارگاه
 سبحانند که به اسکارا و نهان از غیر محبت حق نمه روزه
 روزه دارانند و خلعت لطیف و تشریف شریف این مرده
 پوشند که **الصوم لی وانا اجزی به** **قصد**
 از غیر تو دارم همه روزه روزه. شرب کم از عطای تو در نوب
 مارورده من ترا قبول افتاده. جان دول من بروزه انعم روزه
 و بدانکه صلوة خدمت و قربت و وصله است. اما خدمت
 شریعت است. و قربت طریقت است. و وصله صوفی است
 و نماز جامع این حاصل ثلثه است **م** هر کس که جمع شود نماز تو جمع بود
ا نیست نماز با نمازم. موسسه چنین بود نمازم
 تو نیز حکم. قوموا فتوضوا فصلوا رکعتین. یکانه از سر
 کون بر خیز و آب طهور بخور دل طهارت کن. و سجاده بگود
 عابدانه بازگش و قدم بندگی عارفانه. بران نه که ترابه
 و روی قبله فایما تولوا فتمه وجه الله اور. و بکثیر فنا
 بر جبار رکن وجود. ار برای بقای مقصود فروخوان. و نای
 ملک الویاب. از فائحه فایکه ام الکتاب. افتاح کن و
 بعد از قرآن کلام خدا. در گوی تو اضع در. و باطنیان

طریقه. **البذر** که تپیدن القلوب. آرام گیر. آن گاه
 آگاه بایستقانه شهادت بقیام شریعت باز گردد. و بعد
 بعالم عیب حقیقت سجده و اسجد و اقرب عمت فرمای
 تا گرم معبود. از برای تکمیل وجود. موجود. کاملان تراجم
 نمود باز گرداند. تا التیحات شای مستحق عاشقان بدین
 کنت لسانه الذی یحکم به فرو خوانی و بدانی معنی قوله تعالی
الذين هم على صلاتهم دائمون اینست نماز تو اگر مرد خدا
 سرکه که گذاری تو معراج برآی. کما قال السی علی السلام
 الصلوة معراج المؤمن. دیگر تلاوت قرآنست و آن کلام
 قدم قرآنست و محبت خواندن آن فی حرف و صوت و لسان
 الحائست **بیت** عروس خلوت قرآن نقاب آنکه برآرد
 که دار الملک ایمان با مسلم بنیدار غوغا. بشنو از خدا و از
 خود بدرا و در آدر کتب خانه. الرحمن علم القرآن خلق الانس
 علمه البیان. تا معانی قرآن با تو بیان کنم
 پاک شو تا معانی مکنون. آید از پرده حروف برون
 قول باری شنویم از باری. که حجابست صنعت قاری
 مرد و انما بجان سماع کند. حرف و صوتش همه و داند
 قول شیخ جند بغدادی است که لفظ القرآن و جسم الانس
 توان و معنی قرآن. و روح الانسان. توانان. خلوت

حضرت الانسان و حقیقه القرآن واحد و موحده الکشاف.
بیت سرکه قرآن چنین گوید اند. حافظی باشد او خوش اند
 دیگر چه فرض است من استطاع الله پیلا. اما تحقیق چه
 الفت که روی هدایت. ارادت هدایت و عنایت
 باری برآی. و قدم از شهرستان هستی بدرستی. و کام نامی
 در بیان نیستی زنی. تا بموضع احرام رسی مجر دانه لباس
 فی اسببش ناش خلق از گردن جو من بدرستی. و احرام هر مرد
 و خلعت تزیید خیلان در پوشی. و عالمان از من العالین
 صفتین عمو فرمای. و عارفان به عرفات معروف برآ
 و کبش را قربان پیازی. و صوفیان بصفتای دل و پرده
 جان فرو دای. و حجاب افعال ناسنده انکار بدست
 و ذوق اقرار اثبات برتاب کنی. و روی. و من دخله کان
 امن. آوری. چون در آیی گرد خود برانی. و در دم از فرم
 یم نم دیده غل آوری. و محبت کرم و الطاف قدم بطواف
 حرم مشغول کردی. چون و اصل شاه حج الاسود شوی مستانه
 بر قبله او قلمه کنی. و بعد از ادای منرا یض سنن بوجه حسن
 دست در حلقه توکل زن. و ناجارنه با اختیار عاشقانه
 کن. و حرم و شاد. و محاسن مرشدی آزاد. بجانم بغداد
 شریعت مرا جعت ناماد و عی عشق بطرف دمشق طریقت

و دلق م

عرمت فرما. چون باز آیی حاجی زیبا باشی
 حاجی خانه دل این باشد حج یاران ما چنین باشند و
 جاهد بر دوستم است اگرست و صغر خاکه سحر علیه السلام
 فرمود. رجبا من جهاد الکبرالی جهاد الکبر و جهاد
 اگر است که توتة عساکر روح بافتح با جود جود لعل اماره
 محاربه کنی و جهاد صغیر مشهور است. این مرد و جهاد کار
 اختیار است. سر که کند بدانک اختیار است.
 فالواصلون بهذا الطريق فی الزمان الطویل اقل من التعلیل
 دوم اصحاب محاببات است. و در باب ریاضات آمده
 در تبدیل اخلاق میکوشند که و تبرک نفس مشغول می باشند
 و شب و روز ساز و سوز لبو مان لای لعی و لصل الای
 اثبات. رنگ رنگ کثرت بشیرت بعشق لبر از مرآت دل بر
 می دارند. لاحرم بعد از تحکمه و تصفیه دل جان حال و طلال
 تحلی می فرماید و تبسم این ترغیر سر آمد. کز زانک
 تو آینه دل پاک کنی. چون در نگر می جمال دلبر بینی کمال
 علیه السلام. قلب المؤمن کرات اذا نظر فیها تجلی ربه.
 دل آینه جمال شانت است. کذا کرد و کرد او کرد و
 المؤمن مرآت المؤمن والد المؤمن است. حام جهان
 من روی طرب فرا نیست. کز حقیقت منست جام جهان ناسی

و طالبان این معنی سعی در عمارت باطن نمایند در عمارت ظاهر
 نیست طریق سر که ابرار بود. در خلوت و جلوه بر مایه
 یکجذ درین مقام بودم. بسیار در این کوشدم و کمال
 اس سل و داصلان این طریق اکثر اندازان فریق اما اصل
 ایشان بکسبت اصول درویشان از نوادرست. چنانکه مغفور
 و مشهور حسین منصور قدس سره. از خواص خاص ابر اسم خواص
 سؤل کرد که در کدام مقام فی نفس ریاضت می کنی گفت
 در کوشش رضا. و کج توکل مده سی سال است که نفس را ریاضت
 میدهم و داغ ناامیدی از غیر دمیدم جنبش می دهم حین
 مصوحت ای برادر من. در خوش مقامی کشی لیکن
 اما عمر را فوت کردی در عمارت باطن مکرر آگاه از خداوند
 فافقوا ثم افقوا ثم افقوا. فافقوا ثم افقوا قربانی
 فاشوا از وجود خود فاشو. که تا با بی حنوه از رب بانی
 در او برزم خاص نعمه الله. که نامست کند انعام می
 سوم ساران السرائی الله. و طریق طایران باشد است رب
 نیست طریق سر که طیار بود. در ظاهر و باطن همه بایا بود
 جنبش می کنی تا به. در دیده اندام و پیدار بود.
 این طایفه را اهل محبت خوانند. و سلوک ایشان درویشان بخند
 دانند. در صد سال سال بیج ولی رسد. از اسما

از آسمان عشق بدینان پستاره . و آن طریق تباری یار
 مبینی بر موت ارادگی است چنانکه جان نام و جانان آیام علیه
 السلام فرمود . **موتوا قبل ان تموتوا** . عمرای دوسب
 بیش از مرگ اگر می زندکی خواستی که در این خصم دل شکستی پس زنا
 و قول حکمای خلف و علما سلف است **موتوا حتی تموتوا** .
 که عمری ز خود بقایابی . و رکشی ز جنتی عطایابی . سرکه
 مرداد و در خواهم مرد . و در غروی عمر تابانی . قائلی
 رحمه الله علیه الموت ثلثه موت فی الدنیا و موت فی العقی
 و موت فی المولی . فمن مات فی حب الدنیا مات منافقا
 و من مات فی حب العقی مات زاهدا و من مات فی حب
 المول مات عارفا **میت** زاهدان جانب بهشت و نود
 مسکران در تک سقر مرنند . ای خوشا وقت ما و آن باین
 پیش معشوق چون شکر مرنند . و وصول بموت ارادی
 درده اصول بود و محرران خواهد رفت **و بالله التوفیق**
میت **اقول** توبه است و توبه ندامت از معصیت
 بخشیکه اگر قاف در شود بر مثل ان میل نماید . ان توبه عام است
 ولی توبه خاص است که تائب پیرون آید . از لذات طوی
 ظاهره . و در آید در خلوتخانه معنی باطنه **میت**
 توبه کن از دینی و لذات آن . تا در آیی در بهشت جاودان

اما توبه خاص الخاص مر اجبت است بحضرت عت ما را و حاکم
 موت مر اجبت است بغیر ارادت کوله تعالی ارجمی الی اکبر
 یعنی از جوهر و اعراض باطل اعراض علی . و از طریق باری بدرگاف
 باری مر اجبت فرما . و محله صانه از جمیع ذنوب و عیب
 خالص شود تا خلاص بانی . و بدانی که گناه است که ترا محبوب
 مکرر داند از خدای تعالی از مراتب دنیا و عقی . و بر طبق
 واجب است که ترک محبت غیر محبوب کند . بعشق مطلوب
 چرا که وجود او باشد . تا قیل وجود و ذنب لایق
 ذنب **میت** بشنور من ای یار که در کن ز مناسی
 رو توبه کن از خویش که بیکار و کنای **میت** **میت**
 و زاهد پرستگار باید که پیرون آید از لذت جسمانی و زاهد
 نماید از متاع دنیا و استیج نفعانی از اندک و بسیار
 و از مال و جاه و یار و انجیار . چنانکه بموت اضطراری از
 همه پیاری نماید . و حقیقت زاهد است که تزه غایب یابد
 از دنیا و آخرت . چنانکه مظهر هدایت و عنایت فرمود
 که . الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدنیا
 و سما حرامان علی اهل الدنیا **میت** دنیا و آخرت دو سر عالم
 قفل نفور بر در سر درویم **میت** و فعل است که سلطان
 العارض رحمه الله علیه فرمود که مدت زاهدی بایزید سه

روز بود. اول از دنیا و مایهها. و دوم از آخرت و مایهها
سوم از ماسوی الد تعالی. روز چهارم ز زهد و ارجم
زانکه با وصل خویش پیوستم. زاهدی زاهدانه این بود
عاشقی عاشقانه این بود. **سوم** توکل است
بر خدای تعالی ثقة بالله و تکیه علی الله. توکل بر خدای خویش کن
و سکن با سپاس قضای. و متوکل باید که سرون اید از
نسب. و من توکل علی الله فهو حسبه. توکلما علی رب
السماء. و اسباب توپی موجد مقدم ابراهیم ادم رحم
الد علیهم. در بغداد عزم مکه معظم و محترم انصهر فرموده و
حقیری خبر یافت بصره اوساف و کوف
اخرجه شود که با خودم بیا کنی. سر توشه که باشد بمن آن را کنی
شیخ این شنود. در دوح در معانی را بکشود. و فرمود. در
طریق ماورق باشم سراطا که رسیدم. و بخواسم و اگر
دهند قبول کنیم و خوانیم. و من توکل علی الله فهو حسبه
بیت نیست توکل صحیح. بشنوخ خوش نصیبیم
سوم قناعت است. و قانع است که از هوا
لغاسه و تمتعات حیوانیه. پیوسته و ابرسته باشد.
کما هو بالموت. کجی و قناعتی گرت دست د
مس و در دست نند. القناعه کثر لا یفنی

ای قناعت تو انکرم کردان. که ورای تو هیچ نعمت نیست
من قناعت شمع. قناعت کن زدن حق اگر نه دون نیای
مخواه از غیر او چیزی اگر تو مرد و انایمی. مگر بقدر کفایه از
مالا بد انسانیه. از برای قوت بخت طاعت. و العارف کیفه
الاشاره. و باید که در ماکول و ملبوس اسراف نه نمایی
که ان الله لا یحب المرفقین **حکایت** و خل بهلول یوتا
فی دار ما مون خلیف فاستقبله و قال غلظنی فاجذبیده فحما
و کتب علی الحابط المخص یا ما مون رفت الطین و وضعت
الدین ان کان من مالک فقد اسرفت و الله لا یحب المرفقین
و ان کان من مال غیرک فقد خانت و الله لا یحب الی منین
سوم اسراف کن بخر که در میخواری. لیکن می عشق تابانی تو
سوم غلت است و غلت است که بیرون بی از
مخالطت خلق الموطاع علائق عواقب. چون دمک دیده
کوشه شمع. در ز او چشم درا و می بین شو. و عارف
کزین غلت نشین باید که کنج خلوت کوشه تابوت تصور باید
سوم تو غلت کن ز غیر او بغیرت. که تا عالی شود میر لحظه
و بک دم محرم و بگری مشو. مگر که بخد مشیخ کامل مکمل
یا جائز و اشارت او فبام نمایی. شیخ است که مکمل باشد
در شریعت و طریقت و حقیقت و کجی که دیگر را در علم

نمونه عالم و عامل تواند کرد آید . کرمیانی اینچنین صاحب
خدمت او کن که کردی مقبلی . و مزید باید که چون مرده از مرد
بگذرد . و رشیدانه خود را به پیری مرشد . سپارد و نام او
مردیرا . بر تخته نام رومی خواباند . و چنانکه خواهد باب و کتاب
و ماوردن و نوبت به هدایت ویران شود . و بعین عنایت
وجود او از کثرت خجسته اخبثت . و حدیث جد
نفسانی غسال غسل فرماید . من مرده شدم شیخ مرا نکند
این مبدی هزاران می خورم . و اصل علت است که معلوم
کرد اند خواست . بخلوت از تصرفات در محسوسات .
از آنکه تعلقات تکلمات آفات و بلا و فتنه جان و دل است
بنشین بر خلوت دل انگیز . بگذرد که غیر او در آید در دل
زیر که اگر غیر در آید بوشاق . آسان تو دشوار شود حل مشکل
و بگذرد که عمار خاکی تصرفات محسوسات . و کرد ترا بعلهار
او روزی است در آید . و بگذرد بر پرده وجودت بر آید که
تقویت نفس آماره و تربیت صفات ذمیمه از آنست که
و روح را با نفس درین معامله زیانست . زیرا که چون روح
بفیس با نفس پیوسته است کیرد . با اتفاق بطریق نقایص
با سفل سافین نمند و گفته اند . عقل با نفس سرد و جمیع شد
دل جو فرزند در وجود آید . اگر فرزند کرامی از غایت دانی

نادانی در عقب مادر نفسانی رود . بدر عقلی تر تحت فرزند
بایشان متفق گردد . و با سم روی دار فناء و نیانند . اما
فرزند دل بالغ و رسیده باشد . با مر فاتیغونی متابعت
پیر حقیقی کند . مادر نفسانی نیز . بر پیل مرافقت ماسا
موانع نماید . و بطریق صراط الدار حلال صورت طاهره
عالم معنی طاهره مراجعت نماید . بر خیز و بیافس مطیع خود
کند از که روح عاجز نفی شود . و بدان بخلوت و علت
عزل خواست و قطع طمع از ناپس . استمداد نفس نکند
از دنیای دون و شیطان ملعون . منتقطع و منقطع می شود
بلکه علت سجده است که احما کردن . و در جستجوی طعام و شراب
زاید خوردن . زیرا که طبیب حبیب صادق حافظ و معالج
بیماران برای بیمار اول احتیاط فرماید . بعد از آن چون دهن خام
نخسته گردد . و مواد فاسده که مرض از آن می نجات . باقی ماند
بر پیل نصیحت از حکمت . آن طبیب آن سخن فرو خواند
الحکیمه را سر کل دوا . انکار آن که حکمانه آن مزاج تبحر
بسهل علاج فرماید . و قوای طبیعی و حرارت غریزی را بخت
حتی تجسم و بختونه قوی و تقویتی بخشد . آن آن از
ستم بکلی رست . چون طبیب بصحت پیوست . و بداند
اولیا و انبیا اطباء ایروانی اند . که قدم از قدم بیمارستان

سرحد جهان نپاوه اند. و بعد از اجتماع ملت و شقیه مولا
 بخلوت از حکمت رحمت ربخیز بجور منزوی طالب از
 شربت شفا خانه و منزل من القرآن ماهو سعاد و رحمت
 المؤمنین. مسهل از ذکر دایم یقین و یقین کرده اند
 ذکر حق قوت خویش تن سازد. سرگراست بامش باری
 میجو مسهل که می خورد در بخور. تا بیا بد شفا ز پمارب
اصل ششم ملازمت ذکر است. و علامت ملازمت
 ذکر آنست که در آن گوشه ای از ذکر عرض در آسای و نوازشی
 باطل بگذارد و فایده از باطل شود. انگاه جوید که حق مشغول
 و ذکر ربک اذ نسیت. ای اذ نسیت غیر الله است
 یعنی که بگو تو ذکر ما را دل و جان. و می که فراموش کنی مردود
 چنانکه باید تو گشته ایم با. که یاد جان و دلم در صحنه میاید
 و نسبت ذکر کردن را مسهل خوردن است. بیست حکمانه
 بشارت و عبارت. و کلله لا اله الا الله معجونه مسکت
 از نفی و اثبات. لاجرم حکیم کریم شربت لا انا فیه قاده
 فاسده و اخلاط زائده که بخوری دل و معجونی جان و سر
 و نموت نفس از است زایل می گرداند. و علامت
 دل و بستگی روح اخلاق و میمه نصابه و اوصاف شهوانیه
 حواسه و تعلقات کوی است. که زاکه ز نفی شریک

این جمله است که فراموش کنی. و در باب که ماساب
 الا الله صحت و سلامت دل و جان می افزاید. و سده
 تمت و عقده بهمت از رطل اخلاق طامت اکبر و
 سلامت میبخاید. تا فراخ محتاج علاج با عتدال اصلی کل
 یرجع الی اصله. بازاید ان زمان محسنی کان بقا و استوای
 مراجعت و نور حیات بنور الله تعالی باشد. و شایع
 با قوت بشواهد حق متن و متحلی گردد. و بتجلی ذات صفات
 ابراسته و سراسمه شود. و خطاب مستطاب ملکوت
 در رسد که. و اشرف الارض نور تجا. یعنی من استعدا
 نفس بنور الله نور السموات و الارض منور شد. و
 طلمات تعلقات نفسانی بصرای رحمانی مبدل گشت
 یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برز و الله الوهم
 القهار است ان زمان جان دل بود معیار. لیس فی الدایره فی
 قال بحجید قدیس سره العزیز. النهایه رجوع الی البدییه
 سید سماء است چه پیدا و جهنمان. احوال بدایه و نهائیه
 چه باشد. و دانسته که نهایت طلعت بدایت نور است
 چنانکه غایت شب بدایت روز. لاجرم بقضیه فاد کرد
 او که کم. مذکور و ذکر می شود. و ذکر و مذکور. و الله انصر و
 المنصور. و چون ذکر اکاه در ذکر الله فانی شود. انگاه

چون نعمه الله اگر ذکر و عیسی مذکور یابی . و اگر مذکور طلبی
 مینی . **لقد كنت دمر قبل ان تفت العطا** . انکذا فی ذکر
 لک شکر . فلما اضار الليل صحبت شایدا
 بانک مذکور و ذکر و ذکر . فاد ابصره ابصره
 فاد ابصرته ابصره . ز مجنون بار پرسیدند چینی
 که ای مجنون چه نامی گفت لبی . بگفتم روز مجنون چیست فرما
 بگفتار در مجنون است . اما من اسوی و من اسوی
 سخن روحان قلنا بذا **ما ت** روز و شب گفت مجنون
 من کم لبی و لبی کیست من **ما ت** تو حاست
 و توجه کامل بخراب است که متوجه حق شوی بطل
 طامرا و باطن جرم و اعضا و سرون آبی از مرد اعنه که ترا
 بغیر حق میخواند **ما ت** بدان غلط که هرگز از سوره شوی زاده
 چنانکه باقی غایب ترا مجبوی و مطلوبی و مقصد و مقصود
 و رغبت و مرغوبی غیر خدای تعالی جل و علا **ما ت**
 کلی ز سر وجود جبرئیل . انکاه توجی نمی کن
 و اگر مقامات انبیاء و اولیا بر تو عرض کنند . التفات نیا
 نمود لحظه باعاض آن حضرت معبود . ما را بغیر او نبود التفات
 هیچ . زیرا که نیست جز کرم او بجات هیچ . و سخن چند
 است که اگر صدیقی نزار نزار سال کام تصدیق در طر

طریق تحقیق زند . و لحظه اعراض کند و طر و العین تعالی
 اکثر حالات و پیشتر حاصلاتش هیچ برآید . و زیانش نایده
 برسد و اند **ما ت** ز نهار که اعراض کنی از دربار
 تا دو نیمی چو فلان از دربار **اصل ششم** صبر است
 الصبر مفتاح الفرج . صبری کنیم تا ستم او جرمی کند
 با این دل سبسته غم می کند . و صابر باید که بیرون
 آید از خطوط انسانی و مراد انسانی جهانی . به بخاید و مکار
 و باید که ثبات نماید بر نظام مخفی این کلام تا امارات و مجبوت
 و تعلقاتش را بکشد . بگویم که کوب او شود زخمه
 که ز شوق صبر باز آید **ما ت** و طار مت بر طریق اخبار
 و استقامت است بر سبیل ابرار نمود . و بر تصفیه دل و
 تجلی روح طار مت کردن . صفت صابران همچون است
 و این دلیل من از کلام خدا . و جعلنا منهم ائمة یهدون با مرنا
 لاصبر و او کانونا بآیاتنا یوقنون . تلخی صبر اگر کلو کبیر است
 عاقبت خوشگوار خواهد بود . و صبر محمود برد و نفع است
 یکجا بر طاعت و یکی از معصیت . در همه حال صابر می باشد
 و اندران صبر حاضری می باشد **ما ت** و گفته اند که محافظ کن آنچه
 تو و میان بار است . و صبر کن آنچه میان تو و میان اخبار است
 صبر کن در بلای آن محبوب . ناکه با شکی صور چون ایوب

الصبر عن الشكوى لغير الله لا اله الا الله . و بدانکه شکایت
 بر سه وجه است . اول شکایت از حبیب نزد غیر حبیب
 و آن اقتضای بیاری میکند از بیاری . دوم شکایت از
 غیر حبیب و آن شکرست در محبت حبیب . اما شکایت
 از دوست بیش دست عین توحید و محض توحیدست
 که صبر کنی صبر چنین کن تمام . اینست تمامی سخنان و سلام
اصل نهم مراقب اسب و مراقب باد که از جول و
 قوت و از قدرت خود بیرون آید . بدان صفت
 که مراقب بموت می گردد . و متوجه مواهب حق شود
 و از برای نجات الطاف وجود مطلق افتراش از غیر
 خدا باشد . و استغراقش در محبت جو ما باشد و من
 تعالی الاطال شوق الابرار الی تعالی بود . و آشنه و آبی
 الهم لاشد شوقا کرد . و جان و دوش نه آب و گلش فرو
 شب بھرت او شتابد . و روش حیات از ویابد . فانی
 ز خود و بدوست باقی باشد . تا جام دمی و حریف ساقی
 پناه از فراق او بصال او گیرد . و مدد و استقامت از
 درگاه او باوجودید . و شکایت از او باو گوید . چنانکه
 منصور قدس سر گفت . آلمی ان عرفنا حترنا و ان جھلسنا
 عذبتنا . و ان ترکنا احقرنا لامک طاعه و لا بدونک اھت

راحه و المبتعثات منک ایک . که از تو بود در گریزم حکم
 پیش که روم قصه بدست که دهم . اغوذ بک منک
 شکر شکایت که باشد او از یار . مان کن نزد غیر یار الخمار
 تا مسبب الاسباب و منبع الابواب در رمای رحمت وصال
 بجاید چنانکه لایزال بسته نشود . و در وفاق در بند
 چنانکه لم یزل کش ده نگردد . و بنظر رحمت ما دسای شود
 ساطع از رحمت تا متناسی ظلمات الامارة نفیس آثاره و الخلق
 چنان زایل گرداند که بجای هدایت و ریاضات سیال زایل گردد
 بخوار رحمت نمی دانم . که چنین لطفا کند با ما
 الاما رحم ربی . این مرتبه مردم اخبار بود . بلکه ملک و ما
 سیات نفس را محسنات روح مبدل گرداند . بیدل الله
 سیاتهم حسنات . این سخن از مقام ابرارست . و حسنات
 ابرار سیات مقرر بانست . و نقص درجات و اصلان
 لاجرم سیات روح محسنات الطاف صفات مبدل گرداند
 لقوله جل و ذکره . لاند من احسنوا الحسنی و رماو . و دانسته
 که زیاده حسنات الطاف حق است و ان رحمت است و الحما
 قربت است و بقا ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
 لطیفی مانند کان صنی خوش لقا نکرد . ما راجع جم اگر گشت
 با شما نکرد . رضاست . رضیت بھتم

قسم الله لي ووصف امری الی خالق الخد حس البید فیما مضی
 كذلك یحسن فمابقا . وراضی بایک از مستقبل و ماضی از اد
 آید . و بر سر کوی حال نشیند . و خمر آید از محبوب چید .
 و کل یافعل المحبوب محبوب . سرجه دوست کند محو دوست
 محبوب است . و رضایه دل آید نسبت از رضا نفس خود
 دور آمدن در رضا خدای تعالی . بتبذیم احکام از لیه و نور
 امور کلی و خردوی حضرت مقدر تقدیر و تدبیر ابدیه . بلا ا
 و اعراض . و بدانکه رضا ترک اعتراض است بر اقوال
 افعال محبوب ما مایک نفس بوضاه و قدره . بر کوجه
 اعتراض دیگر کندز . بنشین بصر کوی رضا باقی عمر شد
 بیا که ترک رضا و مزاد خویش کو . بدان صفت که رضایه ضای
 چنانکه کلام با انتظام آن عاشق صادق است
 و کلت الی المحبوب امری کلک . فاشاء احیانی ان شاء الله
 سلم ما یم و مراد یار و تسلیم و رضا . که میکشد از می بلد او مید
 و گفته اند ما یرید رحم الله گفت سی سال است آن کردم که
 رضای دوست بود . این زمان سی سال است که دوست
 ان می کند که رضا و ماست . رضی الله عنه **حیست**
 که ترک رضای خود کوی . یا بی رضا بسی نکو است و شیر
 مردی که از او صاف ظلمه مرده شود . میدانکه بداند الهی

الهی بنور عنایت نامتناهی او را زنده کرد اند . چون زنده شود
 زنده کی ایش او باشد . و الله خدا که مر و نیکو باشد . او من
 کان میتا فاحیاء و جعلنا له نور المشی به فی الاسواق مکن مشد
 فی الظلمات لبس کخرج منها . یعنی آن دلی که ما و صاف ظلمه
 در سحره وجود اسپانیه مرده بود . ما و صاف ربانیه و ظف
 رحمانیه زنده کرد انیدیم . و با نور جمال و الجلال منور بنیم
 ان دلی که بخل بود مرده . مانند کسی بود که او مرده بود . آن
 زنده دلی که بخی زنده بود . مان مرده که شد بعلم زنده .
 لاجرم فارسانه عبادان . بر مرکب خواست نشیند و در
 میدان جهان جولان کند . و در سایر بی اوم بفرست نکرد
 و شاد احوال و ناظر افعال ایشان باشد . و مثل معنی
 دل در صورت این آب و کل مجبایست که حقیقت نورانه
 در ظلمات شجره انسانیه . که از ان شجره طویه خارج نباشد
 و از او راق اسلامیه . و سکوفه مؤمنیه ابد اثمر بود با ثمار
 مثمر بود با شمار ولایت و میوه نبوت

آن دل که چنین بود صفاتش
 بگرچه بود حیوة و دانش

در معرفت خدا

در معرفت حد عقل

در بیان اهل فکر

فصل در احوال

طالبان علم و معرفت
و در سلوک سالکان
مسالك حقیقت

افراز کتاب تنزیل

در بیان سلوک
اول

در بیان مقام فنا
و مقام قنای فنا

در بیان ظهور اقرار تجلیات صمدانیه
در مقام قنای فنا که در آن وقت
مسالك حقیقت بمعرفت رب العزت

لی مع الله وقت لا یسعی
ملك مقرب ولا نبی مرسل
ظاهراً می شود
بعد المعنوی بین الروح
و الجسد
کون الصفة سیر فی الله
عین الذات سیر فی الله

طاعت در صورت
معصیت
سالك هر چه طلب میکند
در خود طلب میکند
فصل در بیان
سلوک ثالث
همتی نیست نماید
و نیستی هست نماید

اولیا و انبیا
فشان هوا و کسب معتبر اند

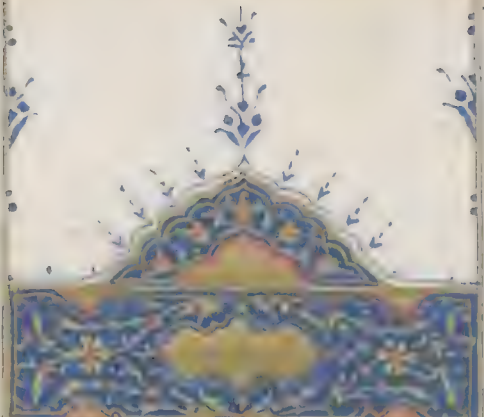
وحدت وجود و وجود عبارت
و توحید واجب از جوهر و عرض
الوجود باشد

مرتبه ذات و صفت
مرتبه وجه و اسم
و عالم احوال مرتبه صلاهیات
و بیله القدر
بسیار است

مرتبه ذات و مرتبه
وجه و مرتبه نفس
صورت جامع
صورت مفروق
مرتبه ذات و مرتبه
وجه و مرتبه نفس
صورت جامع
صورت مفروق

الوض عین الجوهر
والکرم عین المسمی
فصل سلوک
خامس

٩٤
کتاب مقصد الاقطار من مؤلفات قدوق
الابکین عزیز النبی قدس سره



الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام
 على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين **خبر** چنين كني
 اصطف الصفا خادم الفقرا عزيز محمد النبي رحمه الله
 كه جماعتی درویشان كنز نعم الله تعالى ازین بچاره در خواست
 كردند كه مي بايد كه در معرفت ذات و صفات خداي تعالى
 و افعال او و در معرفت ولايت و نبوة و در معرفت
 ظاهر و باطن انسان و در معرفت مبدء و معاد انسان كني
 نويسي و در اول كتاب بيان كني كه صحبت حيث و ترك حيث
 و سلوك حيث و ديكر بيان كني كه رونده كيست و راهت
 و منزل چيست و مقصد كه است و ديكر بيان كني كه انسان
 كامل از او كه است و شريعت و طريقت حيث و حقيقت
 كه است و ديكر بيان كني كه حق حيثيت در خواست از ايشان را
 اجابت كردم و از خداي تعالى مدد و ياري خواهم تا از
 خطا و ذل نگاه دارد و ان علي ما يشاء رقيب و بالا اجابة
 جدير و اين كتاب را مقصد الاقصي نام نهادم و درين

درين كتاب سخن اهل وحدت و تصوف خواهم گفت كه ايشان
 رونندگان راه خداي تعالى **مقدمه** در بيان كني كه رونده
 كيست و راه حيثيت و منزل چيست و مقصد كه است
 بدان احوال الله في الدارين كه رونده در اول حسن است و بعد
 از مدتي رونده عقل ميشود آن عقل كه رسول عليه السلام فرمود
 كه العقل نور يفرق بين الحق و الباطل نه عقل معاش و بعد
 از مدتي رونده نور الله ميشود و از چنين نمرار سالك كه در
 رايه يكي در آخر درجه نور الله ميرسند و باقي در درجه
 حسن و عقل مانند و چون رونده را دانشي انكون با كه مقصد
 مقصود جمله رونندگان معرفت خداي تعالى است و معرفت خداي
 تعالى كار نور الله است و حسن عقل از معرفت خداي تعالى بي
 بره و بي نصيب اند و عقل معاش را شاه روي زمين است
 عمارت و خرابي زمين نسبت بدو دارد و حواس ظاهر و باطن
 بدو تعلق دارد و كار كتمان اين عقل اند و او قل ربك
 لكنا بكنه اني جاعل في الارض خليفة و جواب ملا كه فرمود كه
 اينها كه شما مي گوئيد آدميان كنند فرمود كه اني اعلم ما لا تعلمون
 من در آدميان خبري ميدانم كه شما نمي دانيد و ان خبر است
 كه اگر جمله آدميان اينها كنند كه شما كنيد اما هم از آدميان
 باشد كه بنور الله رسند و مراد شماست كه مقصود از

از آفرینش موجودات آدمیان بودند و مقصود میان آن
بود که تا من شناخته شوم. و او به پیغمبر اسلام از حضرت
عزت سوال کرد که مالکی ما را خلقت الخلق قال کنت کز تحقیق
فاجبت ان اعرف. پس کمال رسالت است که در سعی و کوشش
و در صحبت و انامیان پسر برود. تا به نور الله رسد. و خدایا
بشناسد. ای درویش چون روزه را داپستی. و مقصود
مقصود روزه کار را معلوم کردی. اکنون با کمال سوال در
منازل پیر الی الله می کشد. در سیر الی الله منزل نیست.
بلکه همراه نیست. و بیان این سخن که از تو بخدای راه نیست و تو
طایفه کرده اند. اهل تصوف و اهل وحدت و انا نحن اهل طایفه
مرد و بر طریق بیان و اختصار بیان کنیم. بدانکه اهل تصوف
میکویند که از تو خدای راه نیست از بهر آنکه ذات خدای تعالی
نامحدود و نامتناهی است. اول و آخر ندارد. فوق و تحت و بین
وین و قبل و بعد ندارد. نور نیست نامحدود و نامتناهی
و بحر نیست بی پایان و بی کران. هیچ ذره از ذرات کائنات
موجودات نیست که خدایا با آن نیست. و با آن محیط نیست
الا انهم فی مرتبه من لغا رتبه الا انه بکل شیء محیط. و بعلم هم
محیط است. بر کل شیا که و آن الله قد احاط بکل شیء
علما. ای درویش تا سالک بدین قرب نرسد و از این قرب

ازین قرب با خبر نشود. از خدای تعالی بی بهره و بی نصیب است
و آنها که بدین قرب رسیده اند. و ازین قرب با خبر شده اند
همه روز در مشاهده اند. با خدای میگویند و از خدای می شنوند
شب و روز در غلوت و در میان جماع با او بزند گاهی
و پای در از نمی کشند. و بهلول بر زمین نمی نهند. شرم میدارند
که یقین میدارند که خدای حاضرست تمام عالم را در غیبت
و است خدا مانند قطره و بحر دیدند. بلکه از قطره کمتر. ای درویش
حس عقل بدین سر راه نبرد. و این قرب را در نیابند و
نمی توانند دریافت. و در این راه این قرب نور اله است
حقیقه مقام احسان معرفه این نسبت این بود سخن اهل تصوف
اهل وحدت میگویند از تو تا بخدای راه نیست از بهر آنکه خود
یکی نیست. و آن وجود خدایست جل ذکره. ای درویش تو
پنداری که خدای تعالی وجودی دارد. و تو هم وجودی داری
بغیر از وجود او این هموی عظیم است. و پنداری خطا. وجود
خدایا است تعالی و تقدس آن پندار خطا و حجاب است راه
میان بین و خدای تعالی. تا سالک ازین پندار نگذرد بخدای
نرسد خود بین هرگز خدای پندار نشود. یک قدم بغیر خود
نه دیگری در گوی دوست. ای درویش خود را بینی خدایا را
نمی بینی. اینست سخن اهل وحدت. در بیان آنکه از تو تا خدا

راه نیست. اگر سوال کنند از منازل سرفی الله منازل بسیار
 و مقامات بی شمار بلکه بعضی گفته اند که سرفی الله خات
 ندارد **فصل دوم در بیان شریعت و حقیقت**
شریعت بدان اعتراف الله فی الدارین که شریعت
 گفت پیغمبر است. و طریقت کرد پیغمبر است. و حقیقت دید
 پیغمبر است چنانکه فرمود الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و تحفة
 حالی. سالک باید که انچه در شریعت مالا بدوی است.
 بداند و بجای آورد. تا انوا حقیقت روی نماید. ای درویش
 انچه پیغمبر گفته است علیه السلام شریعت است. و انچه پیغمبر علیه السلام
 کرده است طریقت است. و انچه پیغمبر علیه السلام دیده است
 حقیقت است. هر که مرسته دارد سه دارد. و هر که دو دارد
 دو دارد. و هر که یکی دارد یکی دارد. ای درویش اگر
 از مرسته مرسته خبر دارند کما طمانند که پیشوای خلق اند. و
 طایفه که دو دارند هنوز در راهند. و ان طایفه که از مرسته
 مرسته خبر ندارند ناقصانند. و در حساب بهایم اند چنانکه
 فرمود اولیک کالانعام بل هم اضل ای درویش صورتها
 اعتبار نیست معنی را اعتبار است. ای درویش هر که
 معنی او میان باشد. و انکه معنی حیوان دارد. حیوان باشد
 و انما می بینند و می شناسند. و با همه می سازد. و کار او

دارد آدمی

او در دنیا بدر نمی رود. اهل علم می سازند و اهل قدرت می
 وجه گونه سازند عالم را که از پیش پدید نرود. چنانکه
 هنوز فهم کردی. روشن تر ازین بگویم که دانستن این
 از مهمات است. ای درویش میدانی که غرض از شریعت
 و طریقت و حقیقه چیست غرض آنست که او میان راست
 کردار و راست گفتار باشند. و نیکو اخلاق باشند. و اگر این
 عبارت فهم نکردی. ببارتی دیگر بگویم. بدانکه غرض سیر
 اول آنکه مردم چون حیوان نباشند. امر و نهی که پیغمبر علیه السلام
 فرموده است بزبان اقرار کنند. و بدل نیز تصدیق کنند
 دوم آنکه بعلم و تقوی آراسته باشند. و بسعی و کوشش سر
 می برند در صحبت دانایان. و یقین بدانند که خدای تعالی
 کیست. سوم آنکه بعد از شناختن خدای تعالی تمام
 جواهر اشیا را بشناسند. و تمام حکمتها جواهر اشیا را
 بدانند. و چون این مراتب را تمام کردند. بشریعت و
 طریقت و حقیقت آراسته شدند. اکنون چون انیستی که
 غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست از گفت و گو
 در گذر. و کاری کن. تا بجای برسی که گفت و گوی بی عمل
 و صورت بی معنی بکاری نیاید. عمل آنست سالک را
 بمقام اعلا رساند که العمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقه

ده خیرست. اول طلب خدای تنگ. دوم طلب داناست
 که بی دلیل راه نتواند بردن. سیوم ارادت بدانا
 سالک بغایه مرید و محبت دانا باشد. که ارادت مرکب
 مرید ارادت قوی تر باشد. مرکب قوی تر باشد. چهارم
 بردنست. باید که سالک مرید و مطیع و فرمان بردار باشد
 و سرکاری که کند دینی و اخروی. بیست و نهم
 پنجم ترک است. باید که باشدات دانا ترک کند. اگر شیخ
 قوه و لباس میسر او قبول کند. مرید دارد و همه را ترک کند
 و اگر قبول نکند ترک فضیلت کند. و بقدر مالا بد نگاه دارد
 ششم تلویست. باید که متقی و پرمیز کار باشد. و راست
 گفتار و راست کردار باشد. و حلال خوار و شریعت عزیز
 دارد. و یقین داند که سالک را بر کمالش پیش آید. همه از
 متابعت پیغمبرست علیه الصلوٰه والسلام. سفتم کم گفتن
 ششم کم خوردن. نهم کم خفتن است. دهم غفلت نیست
 تمامه اهل طریقه. و علما ایشان و این فصاحتی تمام دارد
 در سلوک سالک چون صحبت دانا بدن ده چیز. مواظبت
 نماید. و ثبات ورزد. کمال حقیقت روی نماید. و اگر کسی آن
 ده چیز کم کند سلوک متبر نشود. و سالک بجای نرسد. ای
 درویش عمل اهل حقیقه و علامات ایشان هم ده چیز است

است. اول آنست که بخدای رسیده باشد. و خدای آفریننده
 و بعد از شناخت خدای تعالی تمامت جوهر اشیا را بکمال
 دانسته و دیده بود. دوم صحت با همه کس. و علامت
 آنکه. سالک بخدای رسیده آنست که با خلق عالم بیجا صلح
 و از اعتراض و انکار آزاد آید. و بهنگام دشمن ندارد. بلکه
 دوست دارد. ای درویش سرکی. در حلقه از مادر آید
 بدان سبب سر کسی با منسوبست. یکی راحتی و یکی راضی
 و یکی راتر سا و یکی راجه و نام بخاند. جمله را بچو خود عاجز
 بچاره بیند. و طالب خدا شناسد. سوم شغقت کردن
 بر همه کس و شغقت آن باشد که. با مردم چیزی گوید. و چیزی
 کند که چون مردم با کار کنند. در دنیا و آخرت. سود کنند
 و اصل شغقت نصیحه و ادب کردن است. اهل عالم نصیحت کنند
 و اهل قدرت ادب کنند. تا مردم از یکدیگر ایمین باشند.
 چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارند. و چشم
 عزت و حرمت نگاه کنند. پنجم رضا و تسلیم است
 و ازادی و فراغتست. ششم توکل و صبر کردن است
 و تحمل. بنعمتی طمعست که طمع ام انجام نیست. ای درویش
 قناعت فراغتست که سالک را بجای رساند. ششم
 قناعت تنم آزار نرسانیدن است. و راحت رسانیدن

پنج نشانه دولت که را غریب
 چون ندید حقیقت راه افتاد زود
 و یکی را مسلمان
 به

بهر کس دهم مگر اینست. ای درویش کارکن و ثبات و
 استقامت دارد. اینست علامه اهل حقیقت مگر دارد
 مبارکش باد. سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسد. و سیرالی
 الله و سیر فی الله نام نکند. این علامات و این صفات
 و این اخلاق در وی پدید آید. **فصل سوم در بیان**
انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و در
 طریقت و در حقیقت کامل باشد. و اگر این عبارت را فهم
 نمیکنی دیگر بگویم. بدانکه انسان کامل آنست که. او را چهار چیز
 بکمال رسد. افعال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک
 و معارف نیک. و جمله سالکان نیست که این چهار چیز بکمال
 رسانند. مگر که این چهار چیز بکمال رسانند. بکمال خود رسد
 چون انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل را
 باضافات و اعتبارات. باسامی مختلفه ذکر کرده اند و جمله
 را پست. شیخ و شتوا و ثاوی و مهدی گفته اند.
 و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند. و جام جهان نای دانسته
 کیتی نای و تریاق اکبر و اکبر اعظم گفته اند. و عیسی گفته
 که مرده رازنده می کند. و خضر گفته اند که آب حیوة خورد
 و پلیمان گفته اند که زبان مرغان می داند. ای درویش
 تمام موجودات بچو یک شخص است. و این انسان کامل دل

دل آن شخص است. و بعضی گفته اند. تمام موجودات بچو یک
 و آدمیان میوه آن درخت اند. و انسان کامل زبده و حلا
 آدمیانست. و انسان کامل بعلم محیط است. بر تمام این درخت
 ای درویش بر انسان کامل هیچ پوشیده نمانده است.
 بخدای رسیده و خدای را شناخته. بعد از شناخت خدای
 تمامت خواهر اشیاء. و تمامت حکمتی خواهر اشیاء را کمالی
 دانسته و دیده است. انسان کامل چون خدای را شناخت.
 و اشیاء را بدانست. و حکمتها را اشیاء را کمالی دید. بعد از
 هیچ کاری بر ابر آن ندید. و هیچ صنعتی بهتر از آن ندید. که را
 بخلق رساند. و هیچ راحت بهتر از آن نیست که بجهنم و کفر
 مشغول شود. و با مردم چیزی کند. و چیزی گوید که چون مردم
 آن بشنوند. و بان کار کنند. در دنیا و آخرت سود کنند
 و رستگار شوند. و این رحمت که میکند. و پیغمبر از این
 جهت رحمة للعالمین خوانند. تا سخن دراز نشود. و امر مقصود
 باز نماند. انسان کامل بجهنم و کفر آن. و تربیت و پرورش
 عالمیان مشغول شود. **فصل چهارم در بیان**
کمال و آزادی. ای درویش چون بزرگی و کمال
 انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل این
 کمال و بزرگی که دارد. قدرت بر حصول مرادات ندارد

و بنام ادوی زندگانی میکند و بسازکاری روزگار میکند
از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و
مراود ناقص ای درویش وقت باشد که انسان کامل
صاحب قدرت باشد و حاکم یا پادشاه بود اما پسر
که قدرت آدمی چند باشد چون بیت نگاه کنی عجزش
از قدرت باشد انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار
چیزهای خواستند که باشد و نمی بود و بسیار چیزها
نمی خواستند که باشد و می بود پس معلوم شد که آدمیان
از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت همه
عاجز و بیچاره اند و بنام ادوی زندگانی میکنند ای درویش
بعضی از کاملان برین سرواقت شدند که آدمیان حصول
مراودات قادر نیستند و بسی گوشتش قدره محال شود
و بنام ادوی زندگانی می باید کرد و دانستند که آدمی را
هیچ بهتر از ترک نیست ترک کردند و ازاد و فانی گشتند
یعنی پیش ازین ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شی و
پیشوای هم کردند و ترک پرورش و تربیت هم کردند و اگر
و فراغت بالای همه دیدند ای درویش چیست این چنین است
که آنها که تربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر
انسان بر حرمت و وسعت افاد و آنها که ترک کردند و تربیت

و پرورش دیگران نکردند نظراتشان بر آزادی و فراغت
افاد ایشانرا بچند توب افاد که نظراتشان بر حرمت و
افاد اگر چه از برای عزت و حرمت تربیت دیگران مشغولند
اما آنچه حقیقت است اینست که بیشتر بزرگان و دانیان که باین
شیخی و پیشوای مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود
و رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید که آخر ما حج من رسول
الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته شد انسان است که
او را چار چیز بکمال باشد اقوال نیک و اخلاق نیک
معارف نیک و کامل ازاد است که او را شش چیز بکمال
باشد اقوال نیک افعال نیک اخلاق نیک و معارف نیک
و ترک و غلت و قناعت و فراغت هر که این شش چیز
بکمال رساند کامل ازاد است و هر که چهار اول دارد و چهار
آخر ندارد بالغ نیست اما حریم نیست و هر که شش دارد
ازاد و کامل و حریم چون کامل ازاد و اوستی اکنون که
کاملان ازاد و وظایف اند چون ترک مال و جاه کردند و ترک
شیخی و پیشوای هم کردند ازاد و فانی گشتند و شایخ
پیدا اند بعضی بعد از ترک غلت و قناعت و حصول خیا
کردند و بعضی بعضی از ترک رضا و تسبیح و نظاره اخبار
کردند منصوص جمله ازادی و فراغت است بعضی گفته اند که

ازادی و فراغت و در ترک و غفلت و قناعت است و غفلت
و بعضی گفته اند در ترک و تسلیم و رضا و نظاره کردن است
و این دو طایفه اکنون در عالم پیوسته و هم یکی بکار خود غفلت
ان طایفه که بعد از ترک و غفلت و قناعت و غفلت اختار کرده
یقین دانسته اند که چنانکه با عمل گرمی همراه است. و با کافور
سردی و بهجت اهل دنیا برکنده کی و توفیق همراه است پس
با این که ترک کرده اند. اگر چنان اتفاق افتد که اهل دنیا میخوانند
که ایشان را زاریات کنند. یا حیرتی از دنیای بی تبرک پیش ایشان
فرستند. با آنکه حلال و بی شبهه باشد قبول نمیکند. و از آن
می ترسند و می گیرند. چنانکه دیگران از شیر و لبنک و مار و گدوم
می ترسند و می گیرند ایشان از اهل دنیا و صحبت ایشان می
ترسند و می گیرند. و این طایفه دیگر بعد از رضا و تسلیم و نظاره
کردن اختیار کرده اند. از جهت آن اختیار کرده اند که یقین دارند
که آدمیان در کار نامی دانند که به آمدن ایشان در چیست و وقت
باشد که آدمی را چهری پیش آید. و او را از آمدن آن خبر خوش
و زیان او در آن باشد. و وقت باشد که آدمی را چهری پیش آید
و او را از آمدن آن خبر ناخوش آید. و سود و زیان در آن باشد
چنانکه خدای تعالی می فرماید. عسی ان تکرهوا شئنا و هو
خیر لکم و عسی ان تجبوا شئنا و هو شر لکم چون این طایفه بر

برین سر واقف شدند. تدبیر و تصرف خود را از میان برداشتند
و تسلیم و راضی شدند. اگر اهل دنیا زیارت ایشان آمدند منع
نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند. رد و قبول خلق پیش ایشان
یکسان گشت. و اگر اهل دنیا چیزی از دنیای پیش ایشان برد
چون حلال بودی قبول کردند. غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از میان
برداشتند و راضی و تسلیم شدند. و این چهار مدتی مدید در
ترک و غفلت و قناعت و غفلت بودم. و مدت ها در رضا و تسلیم
و نظاره کردن بودم. و حالی در انجم. و مرا یقین نشد که کدام
بهتر است هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد. و امر و زک آنستم
سم ترجیح نموده ام. از برای آنکه در سر طریقی فواید بسیار و اوقات
بسیار می بینم. فصل پنجم در صحبت بدانکه
اثرهای عظیم و خاصیت های عظیم دارد. هم در بدی و هم در نیکی هر
ساکلی که مقصود رسیده و مقصود حاصل کرد. از آن بود که صحبت
و انانی رسیده و هر ساکلی که مقصود نرسیده و مقصود حاصل نکرد.
از آن بود که صحبت و انانی نرسیده و کار صحبت و انانیت دارد
این همه ریاضات و مجاهدات بسیار و آن همه ادب و شریک
بی شمار از جهت آنست که ساکلی شایسته صحبت و انانی گردود.
که ساکلی چو شایسته صحبت و انانیت. کار ساکلی تمام شده
ای درویش اگر ساکلی بود که یکساعت صحبت و انانی رسیده که

که مستعد باشد و شایسته صحبت دانا باشد بهتر از آن باشد که
صد سال بگذرد و سال بر باضات و مجاهدات مشغول بود و بی صحبت
دانا. و آن یونان بخند ربک کالف سینه ممانده و آن امکان ندارد
کسی بی صحبت دانا بقصد و رسد. اگر چه مستعد باشد. و اگر چه بر با
و مجاهدات مشغول بود. الا ماشاء الله. باشد که خدای تعالی بفضل
و کرم خویش بر بنده نظر کند و او را بی استاد و شیخ راه نماید
ای درویش را کسی در صحبت دانا رسد. و ایشان را از آن دانا
فایده نباشد. و آن از دو خالی نباشد. یا استعداد ندارد.

یا طالب نباشد. ای درویش چون صحبت درویشان رسی
باید که حاضر و مستمع باشی و سخن کم گوئی. و سخنی که از تو نرسد
نگویی. و اگر چیزی از تو سوال کنند و جواب ندانی باید که
رفود بگوئی که نمی دانم و شرم نداری. و اگر جواب دانی با فایده
مختصر بگوئی و در از درویش بطریق امتحان سوال
کنی. و در نه بحث و مجادله نباشی. و در میان ایشان کبر کنی
و در شیطنت و لالچلی. و جوت اصحاب حاضر باشند. و خلوت
باشد. یعنی غیر اصحاب کسی بیکانه در میان نباشد. باید که در
خدمت تکلف کنی و در ادب مبالغه کنی که در چند موضع تکلف
نمی باید کردن بی تکلف آزاد است و علامت محبت و دوستی
ای درویش آنکه بی ادبی کنی که بی ادبی در همه زمان مکان جا

حرام است. و در هر موضعی ادبی خاص دارد. و در آن موضع آن
نگاه باید داشت. و اگر نگاه نداری بی ادب باشی مراد
ما نیست که با اصحاب در خلوت بی تکلف زندگانی کنی و اگر
تو تکلف کنی دیگر از اسم باید تکلف کردن. و درویشان همین
سبب که آن بار شوند و از اسباب تو باشی. و در میان
اصحاب باید که بت پرست نباشی و چیزی را بت خود
نسازی. انجمن اصحاب میکنند تو هم میکنی. ای درویش کاه
که مباحست و در کردن و ناکردن آن کردن ضرورت نیست
در آن کار موافقت کردن. با اصحاب از کرم و بنوموت بود
و اگر موافقت کنی بی مروت باشی. هر کاری که نه سبب است
اصحابت در آن کار عادت نباید کردن. که چون عادت کنی
بت شود. و در میان اصحاب بت پرست باشی. و ترک عادت
کردن و بت را شکستن کار مر دالست.

در بطن آنست که دوستی دنیا بیکبار کی از دل بیرون کنی و
در ظاهر آنست که دینوی انجنداری بدر ویشان ایشا میکنی
ای درویش که هر چه که حجاب راه سالک میشود. و مانع راه سالک
شود. اگر دینوی باشد اگر اخروی. ترک باید کردن. یعنی نه آنکه
ملک و جاه حجاب راه سالک باشد. وقت باشد که فاسد

و روزه بسیار هم مانع راه سالک باشد یکی غفلت است
و یکی حجاب نورانی. ای درویش اکثر خلق بت پرستند و
باید که ترا درین بهج شک نباشد که چنین است. ترک عبادات
از آنست که بت پرستی کنی. و با وجود بت پرستی سالک بهج جا
نرسد. و هر چه که سالک را بخود مشغول میکند. و مانع ترقی سالک
میشود بت است. چون معنی بت را دانستی اکنون ندانکه
یکی را مال و یکی را جاه. و یکی را غار و یکی را روزه. بسیار باشد
و یکی خواهد که همیشه بر سر سجاده نشیند. سجاده بت باشد و
ماند این بسیار است. و از اینجا گفته اند که ترک باید که با جاره
شیخ باشد. هر چه که گوید ترک کن باید کرد. دینوی یا اخروی
از جهت آنکه حکایت بت خود را نشناسد. و سبکس نداند که
وی بت پرست است. بکس خود را از او فارغ گمان برند
و موجد و بت شکن شناسند. تا سخن دراز نشود. و از قصه
باز غایم بدانکه مراد از ترک ترک فضولات است نه ترک مالا
از جهت آنکه مال بسیار ناپسندیده. و مانع راست و ترک
مالا بد هم مانع راست و ناپسندیده. آدمی قوت و کمیس
و ممکن مقدار ضرورت می باید. اگر چه را ترک کند محتاج دیگر
شود طبع پیدا آید. و طبع ام ابی حیث است. چنانکه مال بسیار
فساد بسیار دارد. ترک مالا بد هم فساد بسیار دارد و سرکه

سرکه مالا بد دارد و نعمتی عظیم دارد. و سرکه مالا بد ندارد و محنت عظیم
بگذرد مالا بد نعمت است چون از قدر مالا بدی گذرد محنت می افتد
هر چند زیاده می شود. محنت زیاده می گردد. و غذا بهائی گمان
روی با نیکس نند. ای درویش ترک عمل اهل معرفت است
و علامت داناست. یعنی حمله ادیان این دعوی میکند بلکه حمله
مذاهب این میکنند. بلکه سر فزونی از افراد انسان. این تصور
می کنند که معرفت دنیا و آخرت. و معرفت خدا مادام که
ندارند. و معرفت صفت دل است. و حسن را بصفه دل است
بس ما حسن نتوانیم یافتن که کدام معرفت دارد و کدام ندارد
اما صفات مصدر افعال اند. و افعال از صفات میزاید پیش
از افعال صفات معلوم شود. چنین میدانم که تمام فهم کردی رتبه
ازین بگویم بدانکه هر چه را علامت است اگر علامت آن چیز بر کسی ظاهر
شود. ما را یقین معلوم شود که آنکس آن چیز دارد. و اگر آن علامت
در کسی نباشد. ما را یقین هم معلوم شود که آنکس آن چیز ندارد. و
این سخن بجاییت ظاهر درویش است. مثلاً اگر کسی گوید که من جهانم
یا بخار یا حدادم اگر عمل آنها دارد راست میگوید. و اگر عمل آنها
ندارد دروغ میگوید. علمست و عمل علم در باطن و عمل در ظاهر
عمل هر چه علامت است بر علم آن چیز اگر عمل بجای است یقین میدانم که آن
علم هم بجای است. و اگر عمل ناقص است یقین که هم علم ناقص است

چون این مقدمات معلوم گردی. اکنون بدانکه عمل اهل معرفت
و علامات اهل معرفت ترک است. یعنی علامات آنکه دنیا و آخرت
و خدایرا شناخته است ترک است پس هر کجا که ترک باشد ما را
بییقن معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت دارد. و هر کجا
ترک نباشد هم ما یقین معلوم باشد که آنکس معرفت دنیا و
آخرت و خدایرا ندارد. ای درویش ترک و معرفت خدای
کلمه شهادت است ننی و اثبات ننی ترک اثبات معرفت خداست
مال و جاه و دین بزرگ اند. بسیار کس را از راه برده اند و
می برند. معبود و خلائق اند. و بسیار خلق مال و جاه می پرستند
و باید که ترا درین سخن شک نباشد که اینچنین است مگر
ترک مال و جاه کرده. و دوستی دنیا از دل بیرون کرد. ننی را نام
کرد. و هر که معرفت خدای تعالی حاصل کرده. اثبات را تمام
کرد. ایمینست معنی گفتن لا اله الا الله. هر که ترک و معرفت خدا
ندارد. مگر کلمه شهادت کفایت است. ای درویش این
سخن مشکل است اما تو در پس تقلید مادر و پدر مانده و تقلید
مادر و پدر حجاب عظیم است که قابو او بهودانه و غیر این
و نمجانبه ای درویش اهل وحدت معرفت خوشتر ازین و بهتر
میگویند. میگویند که معنی کلمه شهادت ننی و اثبات ننی نادیده
خودست و اثبات دیدن خداست. و ان عزیز از سر این

این نظر فرموده است که خود بین خدایین نشود. ای درویش
تو نیستی و می نداری که مستی مستی خدای تعالی و نقد پس هر
چند بخواسم که سخن دراز نشود. بی اختیار من دراز می شود. بدانکه
کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند
تو از حقایق انبیا بی خبر. و بصورت قناعت کرده چینی عظیم باشد
اگر محققیت انبیا زسی ترک و معرفت خدا بنبات و درخت معرفت
خدا بیخ این درخت و ترک ساق این درخت. و تمام است.
اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه های این درخت
بیخ این درخت در دست و ساق این درخت از دل ظاهر میگردد
هر چند این درخت قوی تری شود. ساق این درخت قوی تر شود
تا بجای رسد که دنیا و آخرت دستی سالک بیکبار بر خیزد و خدا نانو
بس ای درویش همیشه خدا بود. پس همیشه خدا باشد. اما
سالک ناپیدا بود این زمان که محقق کلمه شهادت رسیده است
فصل پنجم در بیان سالک بدانکه اهل تصوف سه چیز را
بنایت اعتبار کنند. اول جذب. دوم سلوک سوم عروج.
ای درویش جذب عبارت از کشش است. و سلوک عبارت از
گوشش. و عروج عبارت از بخشش است. جذب فعل جزم است
که بنج را بخود میکشد. بنده روی دنیا آورده است و بدو
مال و جاه بسته شده است. عنایت حق در میرسد و در

و روی دل بنده را میگرداند تا بنده روی بخدای او در پیش
 میل و ارادت و عشق است. توجه بنده سرچند زیاده میشود
 نامش بگری کرد و تا بجای رسد که سالک بیکبار ترک همه چیز
 کند و روی بخدا آورد یعنی از همه چیز ببرد و یک قبله شود
 و هر چیز که غیر حق است همه فراموش کرد. بمرتبه عشق رسید
 چون مقامات معلوم کردی اکنون بدانکه چون کسی را از
 او میان جذبۀ حق رسید و انکس دوستی خدای تعالی
 بمرتبه عشق رسید بیشتر آن شد که از آن زیاده و در آن
 زندگانی کند و در همان مرتبه ازین عالم برود. و این چنین
 کس را مجذوب گویند. و بعضی میگویند که باز آید و از
 خود با خبر باشد و سلوک کند و سلوک تمام کنند این چنین کس
 مجذوب سالک گویند. و اگر او را سلوک کند و سلوک را تمام
 کند آنکه جذبۀ حق رسد این چنین کس را سالک مجذوب گویند
 و اگر سلوک کند و سلوک را تمام کند و جذبۀ حق ترسد این
 چنین کس را سالک گویند. جمله چهار قسم میشود. مجذوب و
 مجذوب سالک. و سالک مجذوب. و سالک. شیخ شهاب
 الدین سهروردی قدس سره الغفر له در عوارف المعارف می
 آورد که ازین چهار قسم یکی را شیخی و پیشوایی می نمایند و آن
 سالک مجذوب است. و آن جذبۀ ضم دیگر شیخی و

و پیشوایی را نمی نمایند هر دم باید که در اول احتیاط تمام
 بجای آورند. و هر دم کمین شوند. اگر چه مردم عزیز و صالح
 باشند. و شیخی و پیشوایی و هر یک گرفتن. کاری دیگر است
 سخن آنکه اهل طاعات اند نمی گویم. ای درویش بسیار
 دیدم که آن رنگ بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند
 و شیخی را دام مال و جاه خود کرده اند. خدای تعالی همه را از
 صحبتش نگاه دارد. چون کسی جذبۀ را دانیستی
 اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است. و سیر بر دو قسم است
 سیر فی الله. و سیر فی الله. سیر فی الله نهایت دارد
 و سیر فی الله نهایت ندارد. اهل تصوف میگویند
 سیر فی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند
 که خدای را بشناسد. و چون خدا را بشناخت سیر فی
 الله تمام شد اکنون و سیر فی الله عبارت از آنست که
 سالک بعد از شناخت خدای تعالی چندان سیر کند که تمام
 صفات و اسماء و افعال خدا را دریابد. و علم و حکمت خدا
 بداند. و صفات و اسماء و افعال و علم و حکمت خدا
 بسیار است. بلکه نهایت ندارد. اگر چه نهایت ندارد
 تا ندانده باشد در آن کار باشد **بیت**
 از صفات تو آنچه حصه است. کمتر از قطره ز صد دریا

این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک اما اهل وحدت
میگویند سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چند
سیر کند که بیقین براند که وجود یکی پیش نیست و آن خود
خداست و بغير از وجود خدا وجودی دیگر نیست
سیر الی الله تمام شد اکنون ابدار سیر فی الله است
و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آنکه در
وجود یکی پیش نیست و آن وجود خداست چنانچه دیگر
سیر کند که تمامت جواهر اشیا و تمامت حکمتهای ایا
کما سی براند و بر پند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که
آدمی براند این همه را از جهت آنکه عمر آدمی اندک است
و علم و حکمت خدا بسیار است و بعضی گفته اند که ممکن است
که یک آدمی این همه براند که استعداد او بسیار تفاوت
و استعداد بعضی بابت قوی افتاده است این بود
سخن اهل وحدت در بیان سلوک اکنون بدانکه معنی
عروج ترقیت و در همین کتاب معارف انسان و ترقی
انسان شرح داده ام **فصل سیم در مآل**
باید که بردن با نعمت دنیا دل نبندی و بر مال و جاه صحبت
و حیوة اعتماد کنی که مریجه در زیر فلک قرم است و
افلاک و اجسم بر ایشان میگرد و بر یک حال نمی ماند

ماند از حال خود می گردد یعنی حال این عالم بر یک صورت
نمی ماند همیشه در گردش است مر زمان صورتیست
میگیرد و در ساعتی نفسی پیدایم آید صورت اول هنوز
تمام نشده است و استقامت نیافته که صورت دیگر
می آید و صورت اول محو می کند بعینه موج دریا می ماند
یا خود موج دریاست و عاقل مرکز بر موج دریا اعتماد کند
و عمارت نسازد و نیت اقامت نگیرد ای درویش
درویشی اختیار کن که عاقل ترین آدم میان درویشانند که
با اختیار خود درویشی اختیار کرده اند و از سر دانش
نامرادی اختیار کرده اند و برگزیده اند از جهت آنکه
یقین داشته اند که در زیر مرمرادی ده نامرادی نیست
بلکه صد و عاقل از برای یک مراد صد نامرادی تحمل کند
ترک آن یک مراد کند تا آن صد نامرادی نباید کشید
ای درویش یقین بدانکه ما مسافر ایم البته ساعه فاعنه
خواهیم در گذشت اگر دولتت میکند و اگر محنتت
هم میکند پس اگر دولت داری اعتماد بر دولت
کن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد و اگر محنت
داری دل تنگ مشو که نمی دانی که ساعتی دیگر چون باشد
در زندان باش که آزاری از تو کس نرسد بلکه راحت رسد

ای درویش شست فصل نوشتم که هر فصلی اصلی است در
 راه تصوف و بر حلقه اهل تصوف نازمست که این شست
 فصل را سمیتم در مطالعه دارند و الله اعلم بالصواب
باب اول در سخن اهل تصوف در معرفت ذات
خدای تعالی بدان امر که الله فی الدارین که اهل تصوف
 میکنند که تاملت انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را
 صانعی است و بر اثبات صانع دلایل گفته اند و میکنند
 و کتابها ساخته اند و می سازند پس حاجت بر این نیست
 که من دلیل گویم بر ثبوت صانع چون دانستی که عالم
 صانعی است اکنون بدان که صانع عالم کیست و قدیمیت
 اول و آخر و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد
 و قابل تغییر و تبدل و قابل فنا و عدم نیست احدی
 اخبر ندارد و قابل تجزئ و تقسیم نیست و قابل خرق
 و التیام نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست
 و شکل و صورت ندارد و موصوفت بصفات نرا
 و منزه است از صفات نامر اعلا و حکما درین
 که گفته شد اتفاق است اهل تصوف این گویند و سخن کر
 برین زیادت میکنند و میکنند ذات خدا نامحدود و
 و نامتناهی است ای درویش علما و حکما همه این میکنند

میکویند که ذات خدا نامتناهی است اما این از نامتناهی
 آن نخواهند که ذات خدا اول و آخر ندارد و اهل تصوف
 میکنند از نامتناهی آن خواهند که ذات خدا اول و آخر
 و فوق و تحت و بین و بیار و فوق و پیش و پس ندارد
 یعنی هیچ جهت ندارد و نامحدود و نامتناهی است بحریت
 پامان و بی کران تمامت عالم در جنب عظمت خدا مانند
 قطره و بحر است بلکه از قطره کمتر است که هیچ ذره از
 ذرات موجودات نیست که خدا بذات کامل نیست
 و بران محیط نیست و از آن گاه نیست الا انهم می
 من قار بهم الا انه بکل شی محیط بذات محیط است بر
 کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شی علما ای درویش
 حق بغایت نزدیک است اما مردم بغایت دورند از آنکه
 از قرب خبر ندارد ذات خدا با جمیع موجودات قرب
 دارد اعلا و علیین و اسفل السفلین در قرب او نیست
 اما سالک تا ازین قرب با خبر نشود از خدای بهره و بی
 نصیبست و عقل این قرب را در نمی یابد دریا بنده
 این قرب نور الله است مگر که بنور الله رسد این
 قرب را در یابد قرب را چهار مرتبه است اول بران
 قرب خدای و قرب زمانی و قرب مکانی و قرب

و عقل بر سه مرتبه پیش راه نمی برد. قرب مکانی و قرب
زمانی و قرب صفاتی. اما قرب زمانی. مثلاً خدا که گویند
زمان مصطفی علیه السلام بزمان مانند دیگرست
از عقبه و شبیه. اینجا مراد قرب و بعد نیست. اما قرب
خدا با هر موجودی است. و سر و سوئمه اینها کنیم. را جز عا
صاحب بصیرت نداند. و این مرتبه چهارمست. در قرب
عقل را باین قرب راه نیست. و در نمی تواند یافت
و چون جلالت این قرب سایه بر عارف افکند. در نظر عا
قرب انبیا و اولیا. و کافران و اشیای. و موحده و لیته
باحق تعالی یکجا نکردد. ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
وله المشرق والمغرب قایما لولا فیه وجه الله. ای در
قرب او با جمیع عالم برابرست. اما کار آن دارد که این
قرب آگاه است. و هر که باین قرب رسید سیر الی الله
تمام کرد. و این قرب جز در ولایت کشف نشود و همچنین
ساکنان از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن
هم از خواص آن طوارست. و تا از زمان و مکان نرود.
طیران ایشان بازل متصل نکردد. بدایت عالم لا زمان را
ازل گویند. درین نظر ماضی و مستقبل بر خیزد. و سرس
عند رکن صبح و لا مساره از تقابل عت و بیرون آید ما

یا معشر ایجن و الانیس ان است قطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جلال
ناید. این بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدا و قرب
خدا. سخنان بغایت تنگست. اما بفهم درویشان دشوار است
فصل اگر کسی سوال کند که ذات خدا را که نامحدود و
نامتناهی است و عالم ملکوت را بیکدگر چون می باید دانست
ای درویش برین سخن اهل تصوف را. سؤالهای آید و جواب
این سوالات بغایت مشکل است. جواب می باید گفت
اگر میخواهی که بدانی که مشکل است. اشارتی بکنیم. ای درویش
نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و تجزئ و تقسیم و فرق
و انبام لازم نشود. بغایت مشکل و دشوار است و گفته
که حس و عقل این قرب در نمی یابد. وقتی که عقل این قرب را
در نیابد بغایت مشکل باشد. جواب ای درویش اینچنین
نتوان گفتن که معیت ذات خدا. بالای همه است. یا در
زیر عالم حیر و نیست. ما در زیر عالم ملکوت است. از اجابت
این چنین جمله محدود و متناهی باشند. و جهت پیدا آید.
چون دانستی که این چنین نمی شاید. طریق دیگر نیست الا
آنکه ما هم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید
و جهت نباشد. از جهت آنکه معیت چند گونه باشد معیت

معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با جوهر و معیت روح
 با جسم و معیت خدا با عالم و عالمیان اینجا سر من عرف
 نفس نقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید چنین
 میدانم که تمام فهم نکردی و روشنتر این بگویم که در آن
 این سخن از میا هست بدانکه خاک غلیظ است و آب
 بنسبت با خاک لطیفتر است و هوا از آب لطیفتر
 و آتش از هوا لطیفتر و هر کدام که لطیفتر مکان
 وی درین عالم بالاتر است چون این مقدمات معلوم کردی
 بدانکه چهار خیز است که لطافت و کثافت هر یک درین عالم
 مکانی دارند و باینکه مکرر معنی دارند مثلاً طشتی ابر از
 خاک کنند چنانکه در آن طشت سیخ خاک دیگر جای نباشد
 در میان آن خاک را ابرای مکانی است که در آن مکان خاک را
 نمی تواند بودن و در میان آن آب هوا را مکانی است
 که در آن مکان ابرای نمی تواند بودن هوا تواند بود و در آن
 هوا آتش را مکانی است که در آن مکان هوا نمی تواند
 بودن آتش تواند بودن از جهت آنکه هر چه که لطیفتر
 نفوذ و میسر است و شمول و احاطه آن بیشتر و سیخ و دره
 از ذرات آن خاک نیست که در آن طشت که آب با آن
 نیست و بران محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن

آن خاک و آب نیست که هوا با آن نیست و بران محیط نیست
 و هیچ ذره از ذرات آب و خاک و هوا نیست که آتش با آن
 و بران محیط نیست و اگر چه چنین بودی مزاج پیدا نمیدی
 و نبات نه روییدی و اگر چه هر چهار با هم اند و محیط یکدیگرند
 و باینکه هر معیت دارند اما هر یک در مکان خودند از
 جهت آنکه کثیف بکثیف لطیف نمی تواند بودن و اگر نفس
 میخواهی که بدانی که هر چهار با هم اند و هر یک در مکان خودند
 بدانکه اگر کسی دست در آب کند آب دست را ترکند اما
 دست را بسوزد و اگر کسی دست در آتش کند دست را
 بسوزد اما ترکند اما اگر کسی دست در آب و آتش کند
 دست را بسوزد و هم تر شود معلوم شد که آب و آتش با هم
 و ترا معلوم است که آب و آتش در یک زمان در یک مکان
 نتواند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان
 خود و این از لطافت و کثافت می آید و لطیف کثیف را خرق
 نمی کند و جای کثیف تنگ نمی شود ای درویش اگر شمع در
 در خانه تار یک آرد و خانه بنور آن شمع روشن شود
 جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت بان نباشد که
 بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شمع شمع راه یابد
 و تمام خانه را روشن کند نور هوا را خرق نمی کند و جای

هو انک نمی شود. از جهت آنکه مواد مکان خود است و
 نور در مکان خود. تا سخن دراز نشود. و از مقصود باز
 نمانیم. ای درویش این تقریر را که کرده شد. نظیر سخن ما
 نیست. از جهت آنکه خاک. آب. و هوا و آتش هر
 چهار جسم اند. و در مکان و در جهت اند. و قابل تجزیه و تقسیم
 و قابل خرق و التیام اند. و سخن ما در ذات خداست
 که جسم نیست. و در جهت و مکان نیست. و قابل تجزیه و
 تقسیم نیست. و قابل خرق و التیام نیست. اما این تقریر
 از جهت تقریب فهم تو گفته شد. تا تو باین سخنهای
 شوی که این نوع علم بغایت شریف است. و معارف ذات
 خدا. و معرفت موقوفات بر او پس این نوع علم
 نظیر دیگر نزد کثیر ازین گویم. **فصل** در آنکه روح
 انسانی با جسم است و نه در جسم است. و با یکدیگر معتق
 دارند. هیچ ذره از ذرات نیست که روح بذات با آن
 نیست. و بران محیط نیست. و از آن آگاه نیست. و
 با آنکه جنس است. جسم در مکان خود است. و روح در مکان
 خود جسم در مکان روح نمی تواند بودن از جهت آنکه جسم
 کثیف و روح لطیف است. و اگر از جسم عضوی جدا کنند
 روح در مکان خود است و کمال خود است و اگر عضوی

عضوی دیگر همچین روح کمال خود است اگر جسم را پاره
 پاره کنند که هیچ زحمه روح انسانی نرسد از بهر آنکه جسم و
 اله جماد بمقام روح انسانی نتواند رسید ای درویش
 روح با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم نیست
 و خارج جسم نیست و متصل جسم نیست و منفصل از جسم
 نیست حلولی از اینجا علق کرد که این نوع علم نداشت
 و ندانست که خدا با همه است نه در همه و فوق همه است
 میان آنکه با همه باشد یا در همه باشد ای درویش روح
 انسانی بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد بلطافت
 ذات خدا ذات خدا بغایت لطیف لطیف لطیف است
 پس از موجودات هیچ چیز ذات خدا خرق تواند کرد
 از جهت آنکه کشف بلطیف نتواند رسید و هیچ چیز
 راه خدا نتواند بود و هر چه که لطیف بود احاطه وی
 بیشتر باشد و هر چه که احاطه وی بیشتر بود اکانمی
 پیشتر بود ذات خدا لطیف حقیقی است و محیط حقیقی
 و انانی حقیقی نیست معنی و هوای لطیف انچه بر آن
 یک آیه می بایست که همه اهل عالم مصطفی علیه السلام
 ایمان آورده اند اما از آن ایمان نیاورند که معنی
 و هوای لطیف انچه بر آن نیستند و دریافته پیدا

پیدا باشد که در عالم چند کس باشد که معنی و موطن لطیف
انجیر را دانسته باشد اگر کسی این معنی را در نیافته باشد
ازین آیه چه فهم کند که و هو معکم انما كنتم و الله تعالى
بصیر ای درویش حق بغایت نزدیکیست که و نحن
اقرب الیه من جبل الوریث و در قرآن و احادیث مانند
این بسیارست اما چه فایده که مردم یعنی بغایت
دور و رافقاند و همه روز فریاد میکنند و می گویند
ما خدا میطلبیم نمی دانند که خدا حاضرست و حاجت
بطلب کردن نیست او را ای درویش خدا بعضی
نزدیک و بعضی دور نیست خدا با همه است جمله
موجودات در قرب او برابرند اعلی علین و اعلی
در قرب او یکسانند و قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما
گفته اند یعنی هر که عالم تر نزدیک تر و اگر نه هیچ
ذره از ذرات موجودات نیست که خدا بذات
بان نیست و بان محیط نیست و از انگاه نیست
معنی کوه شد الله اکبر ای درویش
چون دانستی که عالم را صانع هست و صانع عالم
یکبست و قدیمست و احد نیست و اجر ندارد
و محیط است بر کل شیء اما بذات هم بعلم و اول و

و آخر و جهات ندارد و دیگر دانستی که قرب او با جهل خود
یکسانست هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدا
بذات بان نیست و بان محیط نیست و از انگاه
نیست و دیگر دانستی که خدا داخل عالم و خارج عالم
و متصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سر و سر معکم انما
كنتم و الله تعالى بصیر را دریافته کنون بدانکه این
معرفه ذات خداست و اصل معرفتست که اگر این اصل در
و حکم آید هر چه که برین زیادت می کنی هم درست و حکم آید
و اگر این اصل درست و حکم نباشد هر چه که برین زیادت
کنی هم درست و حکم نباشد این باب که گفتیم از اول
تا آخر اهل تصوف را سخن چنین نیست و سخن اهل تصوف است
تا دانند سر کسی از کجا باید طلبیدن و الله اعلم خفیة الحال
و الیه المرجع و المال **باب دوم در معرفت حق**
و در بیان اعتراف الله که شیخ صدر الدین می
قدس سره میفرماید که صفت و اسم خدای تعالی از اسماء
متراوه اند یعنی هر دو یک معنی دارند و شیخ الشیخ
شیخ سعد الدین الحموی روح الله در وجه میفرماید که در
قرآن و احادیث اسماء متراوه نیست و نشاید که
باشد حکیم مرکز دو لفظ گوید که از این معنی باشد

حکیم یک لفظ گوید که انزاده معنی باشد. و نزدیک شیخ سعد
الدین گفته صلاحیت. و اسم علامه و فعل خاصیت. و هم شیخ
میفرماید که صفات در مرتبه ذاتند. و اسما در مرتبه وجه
و افعال در مرتبه نفیس. و این سخن بغایت نکست.
اما بقیم درویشان دشوار رسید. و هر کلمه خزینه باشد
و دیگر شیخ صدر الدین میفرماید که صفات حق از وجهی
عین ذاتند. و از وجهی غیر ذات. زیرا که جمله صفات
او معانی را عبارات اند. و نسب و اضافاتند. از آن
وجه عین ذاتند. که اینها موجودی دیگر نیست غیر ذات
پس صفات عین ذات باشد. و ازین وجه غیر ذاتند
که منسوبش علی القطع مختلفند. و کثرت اسما از احاطه
موجودات و تغایر معانی و اعتبارات منجز و حی و عالم
و مرید و قادر از اسما می اند که معانی این اسما بذات قدیم
قایم اند. و اسما علی الحقیقه پیش اهل بصیرت از معانی قدیم
و این الفاظ اسما می آن اسما اند. و این نوع صفات را صفات
ثبوتی گویند. و این اسما در چهار رکن الوهیت اند.
اما معز و منزه و محیی و ممیت. مانند آن. سه از آن نسب
و اضافات. منجزه این نوع صفات را صفات اضافی گویند
و سلام و قدوس پس سلب غیوب و تغایر احتیاج است

است. و این صفات را صفات سلبی گویند. و مجموع اسما
درین اقسام ثلثه منقسمند. اما الله اکسیت جامع آن
ذات قدیم و از آن روی که موصوفت به جمیع اسما و صفات
مرحمت ظهوره و بطونیه. و از اسما پنج اسمی را آن عظمت است
این اسم را. و پیشتر علامه بر آنند که اسم الله شریفیت
بنیاده علم است. و رحمن اسمیت و از آن روی که وجود
بخشش ممکن است. و این اسم را با باطن نسبتی نیست بظاهر
مخصوصیت. بخلاف اسم الله که غیب و نهاده و ظاهر
و باطن را فرا میگیرد. و این دو اسم. در غایت عزت
و جلال اند. قل ادعوا الله و ادعوا الرحمن ایما تدعوا
فله الاسما و الحسنى. این مقدار که گفته شد در صفات
خدا درین مختصر کفایت است. و صفات. و اسما خدا در
حصر نیاید. و بر تفصیل آن جز او را اطلاع نباشد. او
او است تا اثرش تدلی علم الغیب عندک. در احادیث
آمده است. **باب سوم در صفات افعال**
فصل اول بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدا
در قسمت اول بر دو قسمت. ملکوت و ملکوت ملک
عالم محسوس است. و ملکوت عالم معقولات. و عالم
محسوس را عالم ملک و عالم اجسام و نهاده و خلق و عالم

سختی گویند و مراد ازین جمله عالم ملک است اما عالم
معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و غیب و امر و
عالم علوی گویند و مراد ازین جمله عالم ملکوت است اما
له الخلق والامر اشارت بدین دو عالم است در
کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است اما
ذکر عالم ارواح برپیش اجمال است که احوال ملکوت
بتحقیق کسی دانند که ملکوت رسیده باشد و کذک
نرمی ابراهیم ملکوت السموات والارض و ملکون
المؤمنین و عیسی علیه السلام میفرماید که من بیج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین بدانکه موجودات ملکوتی
بر دو قسم اند قسمی آنند که با عالم اجسام هیچ و خلق
پذیر و تصرف ندارند و ایشان را کربیان خوانند و
کربیان بر دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان
بیج و خبر ندارند اما موافی جلال الله و جماله مخلوق
ایشان را ملائکه میخوانند و حضرت مصطفی صلی الله
علیه و سلم از ایشان چنین خبر میدهد که ان لدارضا
بیضا میسر الشمس فیما تثنون یوماً بی مثل ایام الدنیا
ملکون مرة یسبحونه خلقاً لا یعلمون ان الله تعالی
لنعصی فی الارض ولا یعلمون ان الله خلق آدم و اهل

و اهل بیت و قسمی دیگر آنند که اگر چه با عالم اجسام التفات ندارند
و در شهود قیومیت شفته و خستیراند اما ایشان حجاب باطن
الوئیه اند و وسایط ربوبیت اند و این طایفه را با صفا
و دیگر اهل جبروت گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم
اعظمست و در ملاذ اعلی از وی عظیم تر روحی نیست
او را با اعتبار دیگر قلم اعلی خوانند که اول مخلق الله القلم و
با اعتبار دیگر عقل اول خوانند که اول مخلق الله العقل
ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له و بر فادبر الحدیث و این
روح اعظم در صفة اول این طایفه است و روح القدس
که او را جبرئیل خوانند در صفة آخرین این طایفه اند که و ما
مثال الله مقام معلوم و قسمی آنند که با عالم اجسام تعلق
و تدبر و تصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند
و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواحی اند که در سموات
تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و قسمی که
ارواحی اند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان
اهل ملکوت سفلی اند و چندین فرار از ایشان بر زمین
و نباتات و حیوانات موکل اند بلکه بر هر چیز مالکی
موکل است و در کلیات انبیاء گذشته آمده است
که ان کل شیء ملک و از صاحب شریعت علیه سلام الله

آمده است که نيزل مع کل قطرة مکھا . و اهل کشف چنین
گفته اند که نامت ملک نباشد برکی بر درختی نیا فرزند
سنت الکی چنین رفته . اما جمیت آدمی که از الطیفه رانی
خوانند . و سرزیده ملکوت است . و مرکبت از دو
عالم جهانی و روحانی . و او اکل موجود است . و مقصود
از سمة آفرینش است . و ارواح ناری که او را جن و
شیاطین گویند تقسیم تمام هم از اهل ملکوت استغفارند
بعضی از ایشان را بر نوع انسان مسلط کرده اند . و اهلین
سید و رئیس ایشانست . و بعضی از ایشان قابل تکلیفند
و مخاطب وحی الهی اند . و در منومات و ما تنبات
ایشان خلاف بسیارست . و مرکب از مقام خود
خبر داده اند . اما عالم اجسام دو قسم است . سماوات
و ارضیات . اما سموات چون عرش و کرسی و
سموات سبع . و ثنات . و سیارات . اما ارضیات
چون بساط و عنصریات . و آثار علوی چون رعد و
برق و ابر و باران . و مرکبات . چون معادن و
نباتات و حیوانات . و کما افعال را نهایتست
و عجایب این در حصر نیاید . اما کلیاتش در اقسام
که ذکر رفت منحصر است . این بود سخن اهل تصوف

در بیان ذات و صفات و افعال خدای تعالی و تقدیس

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان اعزک العز فی الدارين که اول خبری که

خدای تعالی پدا آورد . جوهری بود . و آن جوهر را جوهر اول

عالم کبیر میگویند . و این جوهر اول خدای تعالی بخودی خود

لی واسطه غیری بیک طرفه العین بدید آورد . بلکه کمتر

از طرفه العینی . و اما امرنا الا واحدة کلم بالبر او بهو قرب

و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات با ساهی مختلفه

ذکر کرده اند جوهر اول و روح اول و عقل اول و روح خاص

و قلم و روح اعظم و روح محمدی . و مانند این گفته اند . و بزرگوار

جوهر اول را جز خدا ندانند . از جهت آنکه نهایت شریف و

لطیف است . و نهایت انا و مقرب است . و نهایت خاص

و مشافقت و همیشه در اشتیاق خداست مرکز یک

طرفه العین از آن حضرت غایب نشود . هیچ چیز و هیچ کس

ان قرب ندارد که جوهر اول دارد . و هیچ چیز و هیچ کس ان

نیست که از خدا فیض قبول کند الا جوهر اول را ای در حق

جوهر اول عالم خداست و تمام موجودات عالم جوهر اول

اند . و خدا را کتاب خطاب و کلام با جوهر اول است

و جوهر اول را خطاب و کلام با تمام موجودات است . هر چند

صفت بزرگوارى جو سر اول کیم از هزار کی نگفته باشم.
 پس با این جو سر اول را خطاب آمد که مفردات عالم را
 در یک طرفه العین نبوشت تا مفردات عالم را در یک
 طرفه العین موجود کردند فرموده اما امره اذا اراد شیا
ان یقول لکن یتکون و مفردات عالم عقول و نفوس و
 افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند. چون جو سر اول مفردات
عالم را نبوشت کار جو سر اول تمام شد. ازین پس خبر داد
 که حیف القلم با این لاق. انگاه باین مفردات خطاب
 آمد که مهر مرکبات نبوید. مرکبات عالم معادن و نباتات
 و حیوانات اینست تا موی موجودات عالم بشناسند
 بنسبت ن والقلم وما یسطرون عبارت از عالم
 نوشت. و عالم قوت ذات خداست. و قلم عبارت
 از جو سر اول است. و جو سر اول قلم خداست. و ما
 یسطرون عبارت از مفردات اند. و مفردات را گویند
 خدا اند و دایم در تحیات اند. و کار ایشان اینست که
 دایم مرکبات می نویسند. و مرکبات کلمات اند
 و کلمات نهایت ندارد. و با این که نهایت ندارد و
 گزینشند قلم لوهکان الجوداد الکلمات ربی الی اخره
 بداند که افلاک نه فلک اند و مرکباتی عقلی و

و نفسی دارند. تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس شود
 عقل فلک اول را عقل کل می گویند. و فلک اول را فلک الافلاک
 و عرض می گویند. و مرکبات که بعقل نزدیک است شش فقره
 و لطیفتر و دانا تر است. و مرکبات که بعقل الافلاک نزدیک
 شش فقره و لطیفتر. ای درویش علما طلبه که گردی و روحانی
 می گویند. و حکما عقول و نفوس میگویند. و این اصطلاح
 مرکبات با اصطلاح خود سخن میگویند. انگاه بعد از عقول
 و نفوس افلاک و انجم و عناصر و طبایع چهار گانه پیدا
 آمدند. و این جمله در یک طرفه العین بود و نیز در یک
 حکمت عقل اول و عقول و نفوس افلاک و انجم و عناصر
 و طبایع از روی علت حادث شدند. اما از روی زمان
 قدمیند. از جهت آنکه مرکز بود که بودند. و تقدم
 بر یکدیگر تقدم و تنفیت نه تقدم خارجی. چنانکه تقدم
 فرض آفتاب بر شمع. انگاه موالیده گانه بید
 آمدند و می آیند. و معادن و نباتات و حیوانات
 خلاف که در میان علما و حکماست. در آبا و امهات
 اما در موالیده گانه جمله را تفاوت که حادث شدند.
 و چون در آخر همه ایشان پیدا آمد. و آنان چون عقل
 تمام شد و بعد از عقل خبری دیگر نبود. معلوم شد که

فلک م

در اول عقل بوده است. از جهت آنکه هر چند که در آخر پیدا
 آید. در اول همان بوده باشد. انسان چون عقل رسیده
 دایره تمام شد. ابتدا از عقل بود. و ختم بر عقل شد
 نزول در مفردات بود. و عروج در موالید است
 پس عقل اول هم آغاز باشد و هم انجام بود. نسبت
 با آمدن آغاز باشد. و نسبت با بازگشتن انجام بود.
 نسبت با آمدن مبدا بود. و نسبت با بازگشتن معاد
 بود. و نسبت با آمدن لیل القدر بود. و نسبت با گشت
 یوم القیمه بود. در نزول هر چند که از مبدا دور می شود
 حسین می شود. و در عروج هر چند که از مبدا دور تر
 می گردد. شرفی می گردد. و هر اول عالم کبر نزول کرد
 و هر اول عالم صغیر عروج کرد. و آن در غایت شرف
 و آن در غایت خساست. و هر اول عالم
 کبر در بای دوم است. و هر اول عالم صغیر هم در بای
 دوم است. اگر گویند اول ذات خدا بود. و آخر
 بازگشت هم ذات خدا باشد. هم راست باشد
 و سست نیست که انجیل است. منه بداء و البده بود
 ما سخن حکما می نوشتیم. و حکما برین راه نبرده اند
 در سخن اهل تصوف و اهل وحدت. این گفته شود.

شود. بدانکه بعضی میگویند که مبدا عقل عالم
 متعلی عقل عاشر است. یعنی عقل ملک قمر. و عقل فعال دوازده
 الصور نام اوست. اما بیشتر و نامان گفته اند که عقل عالم علوی
 سجد و فعال اند. و سجد و مبادی عقل و نفوس اند. و تفاوت آن
 ازین جهت عقلی که از عقل ملک دل فایض میشود. مرکز بر اینست
 که از شمس فایض شود. ای درویش عقل و نفوس عالم علوی
 و قنات کوکب ثبات و سیارات کارکنان عالم سنی اند
 و تفاوت او میان و احوال او میان ازین جهت است از جهت
 آنکه تفاوت بسیار است. میان عقل و نفوس عالم علوی و تفاوت
 بسیار است. میان کوکب ثبات و سیارات. سرخی فعلی
 خاص دارند. و سرخی خاصیت بی شمار دارند. و بیگانه کنه آنها
 نرسید و نرسد. ازین جهت کوکب سیاره بخان خیزی در قنات
 اند اما از ثباتات بیجکس هیچ ندانست و نداند. ای درویش
 تفاوت او میان ازین جهت است که گفته شد. و از جهت دیگر
 هم است. و آن خاصیت از منة اربعه است. سعادت
 شقاوت. و برکی و بلاوت. و همت عالی و خست و درستی
 و توانگری و عزت و خواری. و درازنی عمر و کوتاهی عمر و ماندن
 این جمله عقل و نفوس عالم علوی اند. و اثر کوکب بسیار
 و ثباتات. و اثر خاصیت از منة اربعه است کارخانه و الهی

عالم

و دست افروزی بنایت پرچمت است و دست بچکس
 بان نمی رسد که والد خزائن السموات والارض آنها خزائن
 سماوی اند و چون که ازین سزانه خرج میکنند هیچ کم نمی شود
 سر عقلی خزانه است و هر فلکی حسرتی و هر کوی خزینه و
 خزاین ارض خاک خزینه است و آب خزینه و آتش خزینه و هر
 تنگی خزینه و هر درختی خزینه و هر حیوانی خزینه و هر شتت بهت
 تو و آدم اندیشه کن که چند خزینه در آسمانست و چند خزینه
 در زمینست و والد خزائن السموات والارض و ان منشی
 الا عندنا خزائنه و ما ننزل الا بقدر معلوم اگر خزاین کوی را
 و اگر آنها به شکر خدا کوی هم را است و والد جن و السموات
 والارض این بود سخن حکما در بیان افعال خدا و تقدس و الله
 اعلم **در معرفت نبوت و ولایت**
 جوهر اول و عروج جوهر اول و ایستی و نیکوکاری او را معلوم
 کردی اکنون بدانکه رسول علیه السلام می فرماید که جوهر اول در
 منست و اگر مردی و دیگر آمده است که اول ماخلق
 تعالی نوری چون اول نور محمد بوده باشد پس آنکه
 درین عالم آمد پیغمبر بوده باشد و ازین معنی خبر داد که گفت
 کنت نبیا و آدم بین المار و الطین و اکنون که ازین عالم
 رفته است پیغمبر باشد و ازین معنی خبر داد لاینبی بعدی

بعدی ای درویش سر چند صفت بزرگواری محمد کم ازین ار
 یکی گفته باشند جوهر اول دو کار میکند یکی آنکه از حد فیض
 قبول میکند و دوم آنکه فیض خلق خدا میرساند و اگر کوی که
 محمد دو کار میکند از خدا میگیرد و بخلق خدا میرساند هم را
 از جهت آنکه جوهر اول دو کار روح محمد باشد هر یک باشند
 چون این مقدمات معلوم کرد آن طرف جوهر اول را که از
 خدا فیض میگیرد و نامش ولایت است و این طرف که خلق میرساند
 نامش نبوت است پس ولایت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر
 ولایت آمد و هر دو صفت محمد اند چون ولایت و نبوت را
 و ایستی اکنون بدانکه شیخ المشایخ شیخ سعد الدین جموی قدس
 می فرماید که هر دو طرف جوهر اول را دو منظر می باید
 در عالم منظر این عالم را که نامش نبوت است خاتم انبیا و
 منظر آن طرف که نامش ولایت است صاحب زمان
 و صاحب زمان ساسی بسیار دارد ای درویش
 صاحب زمان علم کمال دارد و قدرت کمال و علم و
 قدرت را بادی همراه کرده اند چون پیر و آید بی
 روی زمین بگیرد و روی زمین را از ظلم و جور پاک گرداند
 و بعد از آنکه کرده اند و مردم در وقت وی در
 آسایش و راحت باشند شیخ سعد الدین جموی در حق

این صاحب زمان کتابها ساخته و مدح وی بسیار
گفته است. و خبر داده است که درین وقت که مادر
و نیم بیرون خواهد آمدن. و اما این چهاره بر آنست که
وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست. ای درویش
البته بیرون خواهد آمد. که بفرموده علیه الصلوة والسلام
فرموده است از آمدن وی. و علامات وی
گفته است. اما وقت آمدن وی معلوم نیست.
و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن
بسیار کس سرگردان شده اند. که بخود کمان برده اند
که صاحب زمانیم. و ان علامات که در حق وی گفته
اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد. و ظاهر نشد
درین حسرت مردند. و بسیار کسی دیگر آیند و درین
حسرت میرند. ای درویش با وی چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد کی گویم بعضی کمان باور کنند. و گویند ای
اینها نتواند بود. احوال وی پیش از آنست و خواهد بود
که بنوشتن راست آید چون آنست که ولایت باطن نبوت
و دیگر آنست که ولایت و نبوت صفت محمد اند اکنون که
تا با اکنون صفت نبوت ظاهر بود. و وضع صورت
میکرد و و صورت اشکارا کردند و وضع صورت

صورت تمام کرد. اکنون نوبت ولایت است که اشکارا
شود. و حقایق اشکارا کند. صاحب زمان گفته شد.
و لیست چون صاحب زمان بیرون آید. و ولایت
ظاهر شود. و حقایق اشکارا گردد. و صورت پوشیده
شود. تا اکنون در مدرسه ببحث علوم ظاهر میکردند
و حقایق پنهان بود. از جهت آنکه وقت نبوت بود.
و نبوت وضع صورت میکرد. و چون وضع صورت تمام
بشد. نبوت هم تمام شد. اکنون وقت است که
ظهور ولایت ظاهر شود. و حقایق اشکارا گردد
و صورت پنهان شود. تا اکنون که در مدرسه ببحث
صورت میکردند. اکنون بحث حقایق کنند. و حقیقه اسلام
و حقیقه ایمان. و حقیقه صلوة و صوم و حج. و حقیقه شهادت
و دوزخ و صراط و ثواب اشکارا کنند. چون حقایق
اشکارا شود قیامت باشد. و صفت روز قیامت
است. که یوم تلی السرای. چون قیامت آمد. و حقایق
سرای اشکارا کنند. و چون حقایق اشکارا شود. خدا
بر همه کس ظاهر شود. امر و بعضی ظاهر است. در وقت
بر همه کس ظاهر میگردد. انکم سترون رکع یوم القیمه کما
سترون القمر لیکه البدر. ای درویش چند دراز کشتم چند

میگویم تبیین میدانم که تو نمی دانی که من چه گویم
ششم در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل
تجرب بدان که ادمیان در معرفه خدای بر تفاوت اند
 بعضی اهل تقلیدند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و
 ماسخن این سه طایفه بیان کنیم تا سالکان بدانند که هر
 در کدام مرتبه اند اول در بیان اهل تقلید زبان اقرار
 و بدل تصدیق میکنند مستی و یگانگی خدا را میگویند که
 خدا یکیت و قدیم است اول و آخر و حد و نهایت
 و مثل و شریک ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و در
 زمان و مکان و وجه نیست موصوفت بصفه پسند
 منزه است از صفه ناپسند حی و قادر و جمیع و عظیم
 و مرید و بصیر و متکلم است اما اعتقاد این طایفه
 بواسطه حس است یعنی که طریق دلائل و برهان
 نه بطریق کشف و عیان شنوده اند و قبول کرده اند
 ای درویش اگر چه این اعتقاد بواسطه حس است
 اما در حساب است و این طایفه از اهل اسلام اند و درین
 مرتبه بر سالک سعی و کوشش غالب باشد و رضا
 و تسلیم مغلوب بود و ریاضات و مجاهدات تحت
 و طاعات و عبادات بسیار درین مرتبه است

بدانکه اهل تقلید

است هر چه بظاهر تعلیق دارد بسیار کنند و هر چه بیاطن
 تعلیق دارند کم کنند از جهت آنکه این طایفه درین مرتبه اند
 اگر چه اعتقاد مستی و یگانگی خدای دارند و خدا را عالم
 و مرید و قادر اعتقاد کرده اند اما علم و ارادت و قدر
 او را هنوز و لای و برهان یا بنور کشف و عیان بر حمله است
 و مسببات محیط نگشته اند و حمله بسیار همچون سببات
 عاجز و مقهور مشاهده کرده اند با این سبب اسباب و
 و کوشش پیش این طایفه معتبر باشد و عمت جز با سبب
 و سعی و کوشش اضافه کنند و از سعی و کوشش نمیند از
 جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه نخستند و احسن در نمی
 گذشت چون دانستی که اسباب سعی و کوشش درین مرتبه
 معتبر است اکنون بدانکه غم معاش و اندوه رزق و در مقام
 و اعتقاد کردن بر قول مجسم و قول طیب در مقام است
 اینست اعتقاد اهل تقلید و اهل اسلام و بیشتر اهل اسلام
 برین اعتقاد باشند **فصل بیست و نهم**
در بیان اهل استدلال بدانکه اهل استدلال زبان اقرار میکنند
 و بدل تصدیق میکنند مستی و یگانگی خدا را و تبیین میدانند
 این عالم را صانع است و صانع عالم یکیت و قدیم اول
 و آخر ندارد و قابل تغییر و حد و نهایت ندارد و مثل

شریک ندارد. و قابل تغییر ندارد و فناء و عدم نیست
احد حقیقت اجزا ندارد. و قابل تجزیه و تقسیم نیست و در
مکان و زمان وجه نیست. از جهت آنکه فوق و تحت و بین
و بیار و پیش و پس ندارد. نور نیست نامحدود و نامتناهی
بحر نیست بی پایان و بی کران. موصوفت بصفت ندارد
و منزه است از صفات نامزاجی و عالم و مرید و قادر
و سمیع و بصیر است و متکلم است. اعتقاد این طایفه بر این
عقل است یعنی دلیل عقلی و برهان عقلی است. و این طایفه
از اهل ایمانند و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد
و سعی و کوشش مغلوب. از جهت آنکه این طایفه بنور عقل
و دلیل قطعی و برهان عقلی خدا را و یگانگی خدا را مشاهده
و علم و ارادت و قدرت او را بر کل موجودات محیط
اند. و موجودات را یکبار عاجز و معذور دیده اند. و اسباب
پس چون مسببات عاجز و معذور دیده اند. یعنی چنانکه تاکنون
مسبب را عاجز و معذور میدانند. اکنون بسبب را عظم
معذور دیدند. یعنی بسبب را اسباب رسیدند. و او را
بر کل اشیا محیط دیدند. و توانا بر همه چیز و توانا بر همه چیز
یافتند. و راضی و تسلیم شدند. و اعتماد ایشان بر هیچ چیز
نماند. نه سعی و کوشش و نه برمال جا. و نه بر طاعت و

و عبادات اعتماد ایشان بر خداست. و ذوق ایشان
بمشاهده خداست خدا را دوست میدارند. و قربان
حضرت خدا را دوست میدارند. و این طایفه از اهل ترک
و توکل اند. و اهل آزادی و فراغتند از خدا کجواهند
خدا را چون سالک بخارسید. و علم و ارادت خدا را بر کل
شئی محیط دید. درین مقام است که حرص بر بخیرد و توکل
بر جای آن می نشینند. و سعی و کوشش بسیار بر بخیرد و رضا
و تسلیم بجای او می نشینند. و محبة اسباب بر بخیرد و محبت
خدا بجای آن می نشینند. و خوف غیر بر بخیرد. و خوف خدا
بجای آن می نشینند. و درین مقام است که اندر ذوق بر بخیرد
و غم معاش بر بخیرد. و درین مقام است که شرک فنی بر بخیرد و
درین مقام است که طیب مغزول میشود. و مجسم باطل میگرد
ای درویش اسباب از پیش سالک برخاست چنانکه اگر
بنادر نظرش بر سببی افتد در وقت رخ یا در وقت رخت
از شرک داند و زود باز گردد. و توبه و استغفار مشغول
اینست اعتماد اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف
مسئله در بیان اهل کشف ای درویش سالک چون
مقام کشف رسید قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و
آسمان را در پیچیدند و خدای ظاهر شد. بدانکه اهل کشف را

اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند سستی و یگانگی خدا را و
این اقرار و تصدیق ایشانرا بطریق کشف و عیان است.
ای درویش این طایفه اند که از جمله حاجا بکشد شده اند.
و بقایای خدا مشرف شده اند. و بعلم الیقین و عین الیقین ایستاده
که بهیچ کسی راست. و پس ازین حجت این طایفه را اهل حدیث
میکونند که غیر خدائی نبیند و نمی دانند **فصل** بدانکه
درین مرتبه برین موجد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و کوشش
و نه رضا و تسلیم از جمله آنکه این موجد میگوید که همه چیز در
اصل خود نیکست و هر چیز که سستی می باید که باشد. و اگر
نبایستی خود نبود. اما می باید که بجای خود. و بقدر خود
باشد. تا نیک بود که هر چیز که نه بجای خود است. نه بقدر
خود است نامشروع میشود. پس سعی و کوشش بجای خود
و بقدر خود نیکست. و رضا و تسلیم بجای خود. و بقدر خود
نیکست ای درویش این موجد میگوید که نیکی و بدی را
و طاعت و معصیت را شناختن کار عظیم است و هر
نه شناسد. الا دانا میان و کلامان. ای درویشان جمله
ادیان بکجه حله مذاهب اتفاق کرده اند. که دروغ گفتن
معصیت است. و راست گفته اند. اما وقت باشد که کسی راستی
گفته باشد معصیت کرده باشد. وقت باشد که کسی دروغی

دروغی گوید. و طاعتی عظیم کرده باشد. پس معلوم شد که نیکی
و بدی را شناختن کار عظیم است و مشکل ای درویش
عمل به نیت نیک میشود. و به نیت بد میشود نیت را شناختن
کاری مشکل است. **فصل** بدانکه اهل وحدت و اولیای
اند یک طایفه اند یک طایفه میگویند وجود یکی نیست.
و ان وجود خداست و بغیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد. و همین طایفه میگویند که اگر جهان
بودی که همیشه روز بودی. و شب نبودی مردم روز را
شناختندی. و هر چند دایان گفتند که روز است مردم باور
نکردندی. اما چون شب است مردم روز را می شناسند
همچنین اگر غیر خدا بودی مردم خدا را بر اشناختندی اما چون
غیر خدا وجود ندارد مردم خدائی شناسند
جهانرا بلندی و پستی قوی. ندانم جبهه سر جبههستی قوی
و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان در دریا جمع شدند
و گفتند خدایر کاست که ما حکایت آب می شنوم. که چیست
ما از آب است. و بقیای ما به آب است. و سر از آب ندیده
ایم. بعضی از آن ماهیان گفتند در فلان دریای می گویند که
ما می ایست دانا و ابر دیده. و ابر می شناسد. و سر
ما می رویم که ابر با ما ناید. یا نشان آب با دیده. آنکه دانا
ایشان بودند. روی سر آوردند. و مدت ها در سفر بودند.

تا بدان دریا رسیدند. و آن ماسی را دیدند و خبر کردند
و سوال کردند که چیدن کاه است که ماحکایت آب منجم
و می گویند که حیات ما از آبست و تنهای ما به است و ما مگر
آب را ندیدیم. و بخدمت شما آمدیم تا ما را با ماسی آن
ماسی در جواب گفت. **با چه ای در طلب کره کشی می ده**
با وصل بزاده در جلدی مرده. ای رباب بختر نشسته در خاک
و ای بر سر کج و زکد ای می ده. انگاه فرمود که فهم کردید
گفتند. اگر فرمود که شما غیراب را بمن ناسد تا من را
بنما تا میم. گفتند فهم کردیم و دیدیم سر چند میخوایم که سخن از
نشود بی اختیار من در می شود. این بود سخن این طایفه
از اهل وحدت بدانکه طایفه دیگر از اهل وحدت میگویند
که وجود بر دو قسمست وجود حقیقی و وجود خیالی و وجود حقیقی
وجود خداست. و وجود خیالی وجود عالم و عالمی است
ای درویش این طایفه می گویند که عالم و عالمیان حکمیه است
و نمایش و تحقیق وجود ندارند. اما بحاصیه وجود حقیقی که
وجود خداست اینچنین موجود مینمایند همچون موجوداتی که
در خواب و آب و مرآت مینمایند و تحقیق وجود ندارند
عالم همه سر سبز است. بگذار سراب و رویان
غیر از تو سر سبز است و لایق است. با آنکه هیچ نیست بدیدار
دات خداست ایست نیست غا. و عالم نیستی است غا

غا ازین طایفه سوال میکنند. و میگویند که ما چگونه خیال نمایش
باشیم که بعضی از ما خوش اند بعضی در ریخ. و بعضی در ریخت
بعضی حاکم اند. و بعضی محکوم. و بعضی گویا و بعضی خاموش و ما
این ریخ و الم چگونه خیال و نمایش نمود و لذت و راحت
چگونه نمایشان شد. جواب میگویند که مگر تو مگر خواب قیام
و در خواب اینچنین خبر نمایی. و در خواب یکی را می زنند
و آنکس در بخت. و آنکس می نوازند. در راحت است
و مانند این و مراحج سنگ نیست که آنکس در خواب است آن حلیه
خیال و نمایشان اند. یکی در ریخ و یکی در راحت اهل عالم اینچنین
میدان. و این خیال و نمایش از جهت آن عالم گفته که ممکن است
بر وجود خدا که وجود حقیقی است. این بود سخن این طایفه دیگر
اهل وحدت. **باب ستم در معرفت**
بدانکه اول این باب فصلی چند خواهم نوشت که در اینست آن
ضرورتست. از جهت آنکه دانستن خود. و دانستن مبداء و معاد
خود موقوف است. بدانستن این پنجان و شناختن تجلی خدا
موقوف است. بدانستن این پنجان. و اشیا را کامی دیدن
و دانستن موقوف است بدانستن این پنجان. **فصل**
بدانکه دانایان خلاف کرده اند که امکان دارد که هیچ نیست
و نیست شود. و علما و فقها نیز بدین اند که ممکن است اجتهاد

آنکه عالم نیست بود خدا الزامست گردانید. و باز در این
وقت که خواهد عالم را نیست گرداند. اما حکما و اهل وقت
بر آنند که ممکن نیست که هست نیست شود. و نیست هست
باشد. اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه باز گرداند.
و از جایی بجای دیگر شوند. و از صورتی بصورتی دیگر
شود. و مفودات و مرکبات شوند. و مرکبات مفودات
شوند. و عوام چون آنها می بینند. پندارند که ممکن نیست
میشود. و نیست می گردد. **مسئله** بدان که
انسان عالم صغیر است. و مرجع غیر انسانست جمله کجا
عالم کبیر است. مرجع در عالم کبیرست نمودار او در عالم
صغیرست. هر که عالم صغیر را اینجا که هست بداند عالم
کبیر را اینجا که هست بداند. شناختن خود کا فطرت
و ضراط مستقیم شناختن خودست. رسول علیه السلام
این دعا کردی. **ایها الصراط المستقیم**. ای درویش
تا خود را شناسی. امکان ندارد که خدا را شناسی
خود را بشناس که خدا را شناسی. ای درویش ای
بنایت کو تا به. و بنایت و ستوارست بشناسی
تا این راه بپایان رسانیم. و درین ستاد سال
هر کجا دانیایی وزیر کی نشان میدادند میرقم و مدتها

مدتها در خدمت ایشان می بودم. و مراد ازین جمله آن بود
تا خود را بشناسم حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
مرئوس است که رسول علیه السلام مخلوق در یافتی. سوال کردی
یا رسول الله چه کار کنم. و چه کار مشغول شوم. تا عمر ضایع
باشم رسول علیه السلام فرمود که خود را بشناس تا عمر ضایع
نکرده باشی. که چون خود را شناختی خدا را شناختی و بخدا
رسیدی. و عروج را تمام کردی. تا سخن دراز نشود. و از مقصود
باز نمانیم. بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد. تا مرجع در عالم
پیدا آید. از آن جوهر اول عالم کبیر پیدا آید. و عالم صغیر
اول دارد. مرجع در عالم صغیر پیدا آید. از آن جوهر
اول پیدا آید. جوهر اول عالم کبیر روح اضیافیست. و جوهر
اول عالم صغیر نطفه است. و عالم کبیر چهار دریا است
و چهار دریا دارد. و عالم صغیر هم چهار دریا دارد. اول جبار
دریای عالم صغیر را تفریر کنم. نطفه تا مادام که در نیست
دریای اول عالم صغیر است. و چون بر جم زن آمد. دریای
دوم عالم صغیرست. و نطفه چون بر جم زن آمد. همان دریای
اول است. اما در نیست مرد بود کج پنهان بود. اما چون
بر جم زن آمد. همچنان کج پنهانست. اما اینجا آشکارا خواهد
شد چون بر جم زن آمد. تا من جوهر اول عالم صغیر شد

صفات انسان اینجا متعین شود. و اسمای اینجا ظاهر میگردد. و در
 دریای اول که در پشت مرد بود بجای کرد. دریای دوم بید
 آمد. و دریای دوم بجای کرد. دریای سوم بید آمد. و چهارم
 بید آمد. و آن ملک و ملکوت انسان آمد. چهار دریای عالم
 صغیر تمام شد. چنین میدانم که نام فهم کردی. روشن تر
 ازین گویم. ای درویش گفته شد که. نطفه تا در پشت مرد
 دریای اول عالم صغیر است. و چون برخیزد از آن. دریای دوم
 عالم صغیر است. و نطفه ظاهری دارد. و باطنی دارد. از
 ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد. و آن عالم ملکوت است.
 باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد. و آن عالم ملکوت است.
 نطفه ملک و ملکوت فرزند شد. و چهار دریای تمام شدند.
 و آن دریای اول که پشت مرد بود. اینجا راوش تا پشت
 این چنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را همچنین میدان.
 و او و پیغمبر مناجات کرد اکیلی و اخلقت الخلق قال کنت
 کنتا خفیا فاجبت ان اعرف مخلقت الخلق لا عرف. و بر روی
 دیگر آمده است لی اجبت. ان کنج نهان که فرماید در
 خداست و ذات دریای اول است. دریای اول بجای کرد.
 دریای دوم ظاهر شد. و دریای دوم روح اضافی است
 و روح اضافی جوهر اول عالم کبری است. در رسول علیه السلام

السلام. ازین نظر فرموده است که اول ما خلق الله تعالی
 العقل صفاته خدا اینجا متمیز شدند. و اسمای اینجا ظاهر شدند
 و دریای دوم بجای کرد. دریای سوم و چهارم ظاهر آمدند
 و آن عالم ملک و ملکوت چهارم دریای تمام شدند یعنی
 روح اضافی که جوهر اول عالم کبری است. ظاهری دارد و باطنی
 ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و اجسام و عناصر شدند. تا عالم
 ملک پیدا آمد. و باطن روح اضافی عقول و نفوس شد. تا عالم
 ملکوت پیدا آمد تا چهار دریای تمام شدند. افلاک و اجسام و حیوان
 و طبایع را آبا و امهات کنید. و آن آبا و امهات را ایم
 در بجای اند. و از بجای ایشان موالید کانه پیدا آمدند
 و می آیند و در آخر همه ایشان پیدا آمد. و می آید و چون
 بکمال رسید. و داناشد. دریای اول که کنج نهان بود و مخفی
 که پیدا آید. و شناخته کرد. و شناخته شد. هر چند مخفی که کنج
 و از نشود لی اختیار من در امری شود. **بسم الله** بدو که اول
 باب تا بدینجا که گفته شد. سخنهای منتهی است بدشوار پیغمبر
 عزیزان رسید. فکری راست و خاطری تیز بین باید و
 صحبت و انا باید تا فایده دید. اگر عزیزان این سخن چنانکه
 مراد منست دریابند معنی اس حدیث را دریابند. ان الله
 تعالی خلق آدم علی صورته. و معنی این حدیث را هم دریابند

که من عرف نفسه فقد عرف ربه. و معنی این آیه را در میانند که ن
والقلم وما یسطرون ان عبارت از دریای اول است که نسبت
کنز الحقیق فاجبت ان اعرف و قلم عبارت از دریای دوم است
که اول ماخلق الله تعالی القلم و ما یسطرون عبارت از دریای سوم
و چهارم اند که منزهات ملک و ملکوت اند. و دایم در کثابت
اند. و از کثابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند
و موالید سه گانه کلماتند. و این کلمات را نهایت نیست
و اگر چه بحایت نزار و مکرر می پندند. قل لو کان البحر مدادا
اهل حکمت مکونون که چون آدمی بعقل رسیده. و عاقل شد
عروج را تمام کرد. و دایره تمام شد. از جهت آنکه اول عقل بود
و چون بعقل رسید دایره تمام شد. و اهل وحدت میگویند
که چون آدمی بعقل رسید. و عاقل کامل شود. و بعقل در کار باشد
ذات خدا رسد تا دایره تمام شود. از جهت آنکه اول ذات
خدا بود. چون ذات خدا رسید دایره تمام شد. اثبت
معنی منه لبرا والیه یعود. و رسول علیه السلام از اینجا فرمود
که من را فی فقد رای الحق. از جهت آنکه ذات خدا رسیده بود
و عروج تمام کرده بود. آدمی بشری ظاهر و باطن انسان.
بدانکه چون نطفه در رحم مادر افتد مدتی
نطفه است. و مدتی علقه است. و مدتی مضغه است.

و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدای آید
و در اول ماه چهارم که نوبت آن است آغاز حیوة می شود
و بتدریج حیوة و حرکه ارادی پیدای آید تا چهار ماه دیگر
چون چهار ماه بگذشت. جسم و روح فرزند جاهل شد و خلقه
اعضا و جوارح تمام گشت. و خونی که در رحم مادر گردیده
بود غذای فرزند میشود و از راه ناف بغیر زند می رسد
و جسم و روح فرزند بتدریج بکمال میرسد. از رحم مادر
باین عالم می آید. چینی میدانم که تمام فهم کنونی روشن تر
ازین بگویم. بدانکه چون نطفه در رحم مادر می
افتد و مدور میشود. از جهت آنکه آب بالطبع مدور است
انکاه بواسطه حرارتی که نطفه با خود دارد. و بواسطه آنکه
که در رحم است نطفه نفخ می یابد. و اجزای لطیف او اند
اجزای غلیظ او جدا می شود. و چون نطفه تمام یابد اجزای
غلیظ از تمام نطفه روی بکر نطفه می آرد. باین
نطفه چهار طبقه می شود. و هر طبقه محیط با کث خود می باشد
یعنی آنکه غلیظ است. روی بکر می نهد. و در میان نطفه
قرار میگیرد. و آنکه لطیف است. روی محیط می آرد. و در
سطح اعلا نطفه مغزی سازد. و آنکه در زیر سطح اعلا است
و متصل سطح اعلا است در لطیفی که هست از سطح اعلا و آنکه

بالای مرکز و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر است. از مرکز
 باین سبب نطفه چهار طبقه میشود. مرکز را که در میان نطفه
 است سودامی گویند. و سودا سرد و خشک است و
 طبیعت خاک دارد. لاجرم بجای خاک افتاد. و آن طبقه
 که بالای مرکز و متصل بمرکز و محیط بمرکز است. بلغم می گویند
 و بلغم سرد و تر است طبیعت آب دارد. لاجرم گاهی آب
 و آن طبقه که بالای بلغم و متصل به بلغم است. خون میگویند
 و خون گرم و تر است. طبیعت مواد دارد. لاجرم بجای
 افتاد. و آن طبقه که بالای خون است. صفر میگویند و
 صفر اگر گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد. لاجرم گاهی
 آتش افتاد. و آن جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و
 چهار طبیعت شد. و این جمله در یک ماه بود **فصل**
 چون عناصر و طبایع تمام شدند. انکاه ازین عناصر و طبایع
 چهار گانه موالید سه گانه پیدا آمدند. اول معادن دوم
 نباتات و سیوم حیوان. یعنی این عناصر و طبایع چهار
 گانه را اقسام هفت کردند. و تمامت اعضا و اندام
 و بیرونی پیدا آمد و رود. و این اعضا درین حال معادنند
 هر عضوی را مقدار معین از چهار می فرستاد. و بعضی
 از چهار برابر و بعضی را متفاوت. چنانکه حکمت اقتضا

اقتضا میکرد. و همه را با یک کمر بسته کرده تا تمامت اعضا
 اندرونی و بیرونی پیدا آمدند. و مجاری حیات و مجاری حسن
 و حرکت پیدا آورد. تا معادن تمام شدند. و این جمله در
 یک ماه دیگر بود **فصل** چون اعضا تمام شدند
 و معادن تمام گشتند. انکاه در هر عضوی ازین
 اعضای اندرونی و بیرونی قوتها پیدا آمدند. قوه
 جاذبه قوه ماسکه قوه ماضیه قوه دافعه قوه غاذیه
 قوه نامیه قوه مصوره. چون اعضا و جوارح و پوها
 پیدا آمدند. انکاه فرزند طلب نگردد. و از راه
 ناف خونی که در رحم گرد شده بود. بخود کشید.
 و آن خون در معده فرزند درآمد. و یکبار دیگر
 مضمضه نفع یافت. حکم آن کیلوس را که در معده است
 از راه اما سار بقا بخود در کشید. و آن خون که در معده
 فرزند درآمد. یک بار دیگر مضمضه و نفع یافت.
 آنچه زبده خلاصه آن کموس بود که در حکم است
 روح نباتی شد. و آنچه باقی ماند بعضی صفر شد و
 بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت. آنچه صفر
 بود. زمره انرا بخود کشید. و آنچه سودا بود. سپرز
 انرا بخود کشید. و آنچه بلغم بود. روح نباتی انرا

بخود کشید از ابر حمله بدن قسمت کرد. از برای حمله
 حکمت را و آنچه غول بود روح نباتی از راه آورده
 بجملة اعضا فرستاد تا غذای اعضا باشد. و مقام
 غذا در بدن این روح نباتی است. و موضع این
 روح نباتی جگر است که در پهلوی راست است چون
 غذا بجملة پدید نشود و غایب شود. و حقیقت نبات
 نیست و این جملة در یک ماده دیگر بود.
مسلم اینجا چون نشو و نما ظاهر شد و نبات
 تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت. و معده و کبد
 قوی گشتند. بر مضم غذا قادر. انگاه آنچه زنده
 و خلاصه روح نباتی بود که در حکمت. دل از اجده
 کرد. و چون در دل آمد. و یکبار دیگر مضم و نصیافت
 همه جاست. آنچه زنده و خلاصه آن حیوة بود که در دلت
 روح حیوانی قبول کرد. و آنچه باقی ماند روح حیوانی او را
 از راه شریان بجملة اعضا فرستاد تا حیوة اعضا
 و مقام حیوة در بدن این روح حیوانی است و موضع این
 روح حیوانی دلت. و دل در پهلوی چپ است. باز آنچه بود
 و خلاصه این روح حیوانی بود که در دلت و دماغ از راه
 جذب کرد. و چون در دماغ درآمد. یکبار دیگر مضم و نصیافت

پنج یافت آنچه زنده و خلاصه آن بود که در دماغ است
 روح نفسانی شد. و آنچه باقی ماند از روح نفسانی از راه
 از راه اعصاب بجملة اعضا فرستاد. تا حس و حرکت را بدی
 در جملة اعضا پیدا کنند. و حقیقت حیوان نیست و این
 جملة در یک ماده دیگر بود. و عناصر و طبایع و معدن و نبات
 و حیوان. در چهار ماده تمام شدند. مرکب در مایه و بعد
 از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخر است
مسلم در بیان حواس که آن پنج بیرون و پنج اندر
 بدانکه روح نفسانی که در دماغ است. مدارک و محرک است
 و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن
 و باز پنج در ظاهر است پنج است. سمع و بصر و شمع و
 ذوق و لمس. و حواس باطن هم پنج است. حس مشترک
 و خیال و وهم و حافظه و متصرف. خیال خزانه و حس مشترک
 و حافظه خزانه دار و هم است. و حس مشترک و خیال مردود
 در مقدم دماغ اند. و حافظه و وهم مردود در مؤخر دماغ
 و متصرف در وسط دماغ است. حس مشترک صورت محسوس
 است یعنی حس مشترک شاهراد در می باید و وهم غایب
 در می باید. هر چه حواس مردود در می باید. آن جملة را حس
 مشترک در می باید. و آن جملة در حس مشترک جمعند. و حس

وحس مشترک را از آن جهت حس مشترک میگویند یعنی مبصرات
 و مسموعات و مشموعات و مذوقات و ملموسات
 جمله در حس مشترک جمعند یعنی در اک این جمله میتوان کرد
 و سم معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی را در دشمن
 در می یابند و منصرف آنست که مدرکاتی که مخوفند در
 خیال تصرف میکنند تیرگیب و تفصیل **در بیان**
 قوه محرکه بدانکه قوت محرکه بر دو قسم است باعثه غلظه
 باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهربور در
 خیال پیدا آید داعی و باعث قوه فاعله گردد بر محرک
 و قوه فاعله آنست که محرک اعضاست و حرکه اعضا از
 وی است و این قوه فاعله مطیع و فرمان بردار قوت
 باعثه است که داعی و باعث قوت فاعله است بر
 تحریک از جهت و غرض است یا از جهت جرم منفعت
 و حصول لذت در این مرتبه او را قوت شهوانی میگویند
 یا از جهت دفع مضرت و در این مرتبه او را قوت
 غضبی میخوانند **در بیان** تا بدانجا که گفته
 آدمی با دیگر حیوانات شریک اند یعنی درین سیر روح
 روح نباتی روح حیوانی روح انسانی از جهت آنکه جمله
 جمله حیوانات و جمله آدمیان این سه روح دارند

دارند و آدمیان روحی دیگر دارند که حیوانات ندارند
 و آن روح انسانیست و روح انسانی روح اضافی میگویند
 از آن جهت که خدای تعالی روح انسانی را بخود اضافه نموده
 که فاذا سویته و نفخت فیهم من و حی چند نوبت گفته شد که
 روح اضافی اسامی بسیار دارد جوهر اول و عقل اول
 و قلم و روح اعظم و روح اضافی و روح محمدی و مانند
 این گفته اند و مادرین کتاب روح اضافی خواصم
 گفت ای درویش آدمی تا از مرتبه بهایم و از مرتبه
 سیاحت و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملائکه در
 گذرد و مرتبه انسان رسد و چون مرتبه انسان رسید
 تا استعداد جاهل گند بر روح اضافی زنده نشود و
 استعداد آنست که چون از این مرتبه که گفته شد گذرد
 مرتبه انسانی رسد انکاه از اوصاف ذمیمه و اخلاق
 ناپسندیده تمام پاک شود و با او اوصاف حمیده و
 و اخلاق پسندیده تمام آراسته شود انکاه استعداد
 قبول این روح شود و باین روح زنده گردد و آدمیان
 که باین روح اضافی رسند بعضی در بیت سالکی و
 بعضی در سی سالکی و بعضی در جمل سالکی و بعضی در
 سالکی پسند سال را اعتبار نیست با استعداد متوفیست

مرکاه که استعداد حاصل کردند. باین روح زنده شد
فاذا سوتیه و نخت فیه من روحی. ملک المشایخ شیخ
محمی الدین اعرابی قدس سره العزیز. در مقصود در حق
اول که فصل دوم است می فرماید که. تنویه عبارتست از
استعداد. و تنوع روح عبارت از قبول روست باین
روح زنده شدن موقوف است. بدو شرط. اول آنکه
مرتبه انسانی رسیده. دوم آنکه استعداد حاصل کنند
مرکاه که این مرتبه حاصل کردند. باین روح زنده شد
معنی دراز شد. و از مقصود دور افتادیم. ای درویش
اگر میخواهی که بدانی که از کدام مرتبه بشیخ تقریر کرده ام
در جایهای دیگر. اینجا هم توفیر کنم. بدانکه اگر میخوری و
محققه و شهود میرانی. و کار دیگر نمی طلبی از بهایمی
و اگر با وجود آنکه میخوری و محققه و شهود میرانی و نیز
غضب میرانی. و با مردم جنگ میکنی. و از ار میرسان
از سماعی. و اگر با وجود آنکه میخوری و محققه و شهود
میرانی و مکر و حیل می اندیشی. و با مردم مکر و حیل
زندگانی میکنی. و دروغ میکوی. از شیاطینی و
اگر میخوری و محققه و شهود میرانی. و از ار می رسانی
بلکه راحت می رسانی. و مکر و حیل نمی کنی. و دروغ

دروغ نمی گوئی بلکه با همه پس راست گفتار و راست کردار
از علامتیکه و اگر میخوری و محققه و شهود میرانی و از ار نمی
رسانی بلکه راحت میرانی و مکر و حیل نمی کنی و دروغ
نمیکوی بلکه با همه پس راست گفتار و راست کرداری
و در طلب علم و معرفتی تا خود را بشناسی و خدا را بدانی
از ادبها اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی
و بروح اضافی زنده شوی. و گفته شد که استعداد
النبت که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک
شوی. و با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده ارسته
کردی. چون از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
پاک شوی طهارت ساختی. و چون با اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده تمام. آراسته گشتی غار کردی
و چون غار کردی. بروح اضافی زنده شدی. و
باقی گشتی. و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که
ادعی نیست الا تخلقوا باخلاق الله تعالی. و چون بروح
اضافی زنده شدی. و باقی گشتی و زنده جاوید شد
و روزند جاوید شد. و از اینجا گفته اند که آدمی ابتدا از
اما آنها ندارد. و رسول علیه السلام گفت. می فرمایند
للا بد. و چون بروح اضافی زنده شد. اگر در کار باشد

اگر در کار نباشی و عمر خود ضایع کنی زود باشد که نور
 خاص هم برسی مهدی الله نوره من شاء. و چون بود
 خاص رسیدی عروج تمام کردی. و همه کس این نور خاص را
 رسید. الا یک بازی جان بازی تمام اخلاق رسول الله
 السلام بهر مایه که باین نور خاص رسیدیم. و باین نور
 خاص زنده ایم. و این نور خاص ذات خداست. و
 از اینجا گفته است که من رانی قدرای بحق و دیگر فرمود
 که هر که با من محبت کرد. با خدا محبت کرد. از آن جهت که
 باین نور خاص سیده بود. و عروج را تمام کرده بود
 و عروج انسان را بشیخ تفریر کردم. از نطفه آغاز کردم.
 و تا بنور خاص رسیدیم. نطفه که جوهر اول عالم صغیر است
 اسفل الفیلین است. و نور خاص که ذات خداست
 اعلیٰ علیین است. از اعلیٰ علیین تا با اسفل الفیلین میانه
 است نیست که نزول میکند و عروج میکند لفظ خلقنا
 الان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل الفیلین الا
 الذین امنوا و عملوا الصالحات فلم اجر غیر ممنون.
 ای درویش بعرسه حرفت. **ا. ج. ب. الف عباد**
 از رُویه یعنی از اعادوت و جمیع عبارت از جنت
 وری عبارت از رُویه. یعنی آنجا که ایمان آوردند

آوردند و عمل کردند ایشان را اعادوت یعنی باز
 بذات خدا شک نیست که چون عروج کنند. و بذات خدا
 رسند و بهشت باشند. و در تقای خدا بی باشند گفته
 که این است که عروج میکند و نزول میکند. ای درویش
 این است که موجود است و سرجه انسان بدان محتاج
 و بغیر این چیزی دیگر وجود ندارد. و اگر انسان بی این
 افلاک و اجسام و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات
 توانستی بودن. و بی اینها توانستی زنده گانی کردن
 هیچ یک از اینها نبودندی. اما انسان بی اینها نمی تواند
 بودن. و بی اینها نمی تواند زنده گانی کردن. این مقصود
 ازین همه آدمیست. و بدون این چیزهای دیگر از
 برای احتیاج آدمیست. از غنی غنمت و بزرگواری
 آدمیست. تو بقیامت و برای مرد و جهانی
 چکم قدر خود نمی دانی. **ب. ج. ب. الف عباد** ای درویش از
 روح اضافی کلمه چند نویسم. تا تو بقدر استعداد
 و دانش خود از روح اضافی چیزی دیگر بدانی. بدانکه
 روح اضافی یک روح است این یک روح محیط عالم است
 بلکه عالم از وی پیدا کند. چون روح اضافی جوهر اول
 عالم کیست عالم کبر از وی پیدا کند و باشد.

چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمده باشد. و روح صغیر
حیات عالم و عالمیاست. و مدبر عالم و عالمیاست
چنین میدانم که تمام فهم کردی. روشن تر ازین بگویم
بدانکه روح اضافی یک روح است. اما این یک
روح ظاهری دارد. و باطنی دارد. ظاهری عالم اجسام
یعنی اجسام افلاک و اجسام و عناصر تا عالم ملک ظاهر
شد. و باطن وی حیوة عالم شد. یعنی حیوة افلاک
و اجسام و عناصر شد. تا عالم ملکوت ظاهر شد. و
باطن روح اضافی که حیوة عالم است. و مدبر عالم است
و منصرف در عالم است. و مدبر عالم وی میکند.
بعد چه خواهد میکند. کارکنان بسیار دارد. و هر یک
بکاری نصب کرده است. تا سمیت با کار خود مشغول
اند. افلاک و اجسام ثابتات و سیارات جمله کار
وی اند. و مظاهر صفات وی اند. و عناصر و طبایع
جمله کارکنان وی اند. و مظاهر صفات وی اند.
صفات خدای تعالی اینجا متمم میشوند. و اسمای
خدا اینجا ظاهر میشوند. یعنی از تجلی روح اضافی
ابا و اعمات پیدا آمدند. و ابا و اعمات و ایم
در تجلی اند. و از تجلی ابا و اعمات موالید سه گانه پیدا

پیدا آمدند و می آیند. **بدانکه باطن روح**
اضافی که حیوة عالم و عالمیاست محیط عالم است مگر
اندرون خود صافی نمیکرداند. و دل خود را از نقوش عالم
پاک می کردند. باطن روح اضافی در درونی ظاهر
میشود. و اندرون وی را روشن میکرداند. و حیوة
وی میشود. ای درویش باطن روح اضافی. از جای
نمی آید. بجای نمی رود. باطن روح اضافی دایم حاضر
و محیط عالم است چون تو آینه دل خود را صیقل کردی
و پاک گردانیدی. باطن روح اضافی ظاهر شد. و
اندرون را روشن گردانیدی. پس باطن روح اضافی
از جای نیامد. و بجای نرفت. باطن روح اضافی
حاضر بود. اما دل تو زنگار گرفته بود. چون زنگار از
دل پاک کردی. دل تو بجز روح اضافی منور شد.
و زنده گشت. ای درویش تو اکنون بروح حیوا
و روح نفسا زنده و دانا بودی. اکنون باطن روح
اضافی زنده و دانا شدی. و چیزی مانده که چیزی مانست
و انبستی. و ارواح اولیا و انبیا با تو گویا شدند.
تا سرجه پیش ازین رفته بود. با تو حکایت کردند
ای درویش ابا و اعمات و نباتات و حیوانات را

آدمیان مرکب بقدر استعداد خود از روح انسانی
برخوردارند **فصل** در بیان ترقی و عروج آدمیان
بدانکه انسان چون تصدیق انبیا کرد. بمقام ایمان رسید
و نام وی مؤمن گشت. و چون با وجود تصدیق انبیا
طاعت بسیار کرد. مشرب و روز را قناعت کرد و بیشتر
عبادت گذرانید. بمقام عبادت رسید. نام وی عابد
گشت. و چون با وجود عبادت بسیار. روی از
دنیا بکلی گردانید. و دوستی دنیا را از دل بیرون
کرد. بمقام زهد رسید. نام وی زاهد گشت. و
چون با وجود زهد خدا را بشناخت. و بعد از شناخت
خدا تمامت جواهر اشیاء را. و تمامت حکمتهای
کامی دانست و دید. بمقام معرفت رسید.
نام وی عارف شد. و چون با وجود معرفت حق
بمحبت و الهام خود مخصوص گردانید. بمقام ولاء
رسید. نام وی ولی شد. و چون با وجود محبت
و الهام او را حق بوحی و معجزه خود مخصوص گردانید.
و پیغام مخلق فرستاد. تا خلق را بحق دعوت کند
بمقام نبوت رسید. نام وی نبي گشت و چون با وجود
وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید.

گردانید. بمقام رسالت رسید. نام وی رسول گشت
و چون با وجود کتب او را حق قدرت داد. تا شریعت
اول را منسوخ گردانید. و شریعت دیگر نهاد. بمقام اولو
العزم رسید نام او اولو العزم گشت. و چون با وجود
آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید. و شریعت دیگر نهاد
او را حق تعالی ختم نبوت گردانید. بمقام خاتم رسید.
نام وی خاتم گشت این بود ترقی سالکان مؤمن
یک مرتبه ترقی کرد. و خاتم نه مرتبه ترقی کرد. چون
اول و آخر را دانستی باقی را بجهنم دان **فصل**
در بیان معاد. ای درویش چون ترقی سالکان را دانستی
الکون بدانکه علما میگویند که. ترقی سالکان همین نه مرتبه
بیش نیست. و این نه مرتبه اهل علم و تقوی اند. اما هر
کدام مرتبه که آخر نیست. علم و تقوی وی پیش نیست
چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم و تقوی خاتم نرسید
و هر کدام مرتبه که آخر نیست. مقام روح وی که
بعد از مفارقت. قالب بان جواهر بازگشت عالی تر
و شرفتر نیست. مقام روح مؤمن این ساعت آسمان
اولست. و مقام روح خاتم این ساعت عرش است
باقی را بجهنم میدان. یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت

قالب با سمان اول باز کرد و روح عابد با سمان دوم
و روح زاهد با سمان سوم و روح عارف با سمان
چهارم و روح ولی با سمان پنجم و روح نبی با سمان
ششم و روح رسول با سمان ششم و روح اولوالعزم
بنگشت ششم و روح خاتم بعثت باز کرد و به نزدیک
علما مرتبه که عطایابی اند و هر یک را مقام معلومت
و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت یعنی عارف
بسی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید باقی را
همچنین میدان و بعد از مفارقت قالب روح بکبر
مقام معلوم است و از مقام معلوم خود در نتوان
گذشت چنانکه گفته شد **فصل** بدانکه حکما
میگویند که ترقی سالکان همین به مرتبه پیش است
اما این به مرتبه علم و طهارت اند و هر کدام مرتبه که
آخر تر است علم و طهارت وی پیش تر است و مقام
که روح وی بعد از مفارقت قالب بان باز خواهد
گشت عالی تر و شریف تر است یعنی حکما میگویند
که باز گشت این ارواح او میان بعد از مفارقت
قالب بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود با هر کدام
عقل که مناسبست حاصل کرده باشد آن عقل روح

روح او را بخود گشت و معنی شفاعت ائمه عقول
و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند هر کدام
عقل که بالاتر است بعقل فلک الافلاک نزدیک تر است
علم و طهارت وی پیش تر است هر که مناسبست با عقل
فلک قمر حاصل کرده باشد باز گشت وی بعقل فلک
قمر باشد و هر که مناسبست بعقل فلک الافلاک کرده
باشد باز گشت وی بعقل فلک الافلاک باشد باقی
همچنین میدان از مرکبات فانی خلاص میمانند و بر مرکبات
باقی سوار گردند و ابد الابدین برین مرکبات باقی بمانند
و هر که مناسبست با این عقول و نفوس عالم علوی چهل
کرده باشد روح وی در رتبه قمر بماند و از فلک
قمر دور است و حکما میگویند که این به مرتبه پیش
و تحکیم مقام معلومت است مقام هر کس جزا عقل
و طهارت و کسب هر که درین قالب علم و طهارت
پیشتر حاصل میکند مرتبه وی بالاتر میشود و باز
گشت روح وی بعقل بالاتر میگردد **فصل** بدانکه
اعمال و حدت میگویند که ترقی سالکان از احد پیدائیت
از جهت آنکه اگر آدمی مستعد از هزار سال عمر باشد
و درین هزار سال تحصیل و تکرار و بجا یاده و اذکار

مشغول بود. و نیافته باشد. از جهت آنکه علم و حکمت خود
نهایت ندارد. و رسول علیه السلام فرمود که. من تنوی
یوماه فمومنون. ای درویش علما و حکما تقرر کردید
معاذ روح انسانی را که بعد از مفارقت قالب تجلی با
خواید گشت اهل وحدت میگویند که چون روح است
از جایی نیامده بود. تا بجای باز گردد. روح است
روح اضافیست و روح اضافی بک روحست و
دایم حاضرست. و محیط عالم است. اگر صد نفر از
کس بیایند و بمرتبه انسان برسند. و استعداد حاصل
کنند. روح اضافی حیوة همه شود. و روح همه گردد.
و اگر صد نفر از کس نگیرند. روح اضافی بحال خود هست
و یک ذره از روح اضافی کم نشود. و زیادت
نکرد. چنانکه آفتاب اگر صد نفر از کس بیایند و
خانه سازند. و روز خانه سازدند. آفتاب
خانه حمله را روشن کند. و همه خانه همه گردد. از آفتاب
هیچ کم نشود. و زیادت نکرد. آفتاب بحال خود است
آفتاب پادشاه بلکه است. و مظهر صفات روح
اضافیست و روح اضافی پادشاه ملک و ملوک
و مظهر صفات ذات خدای تعالی است سخن دراز

دراز شد و از مقصود دور ماندیم. ای درویش
ادمی چون بروح اضافی زنده شود. و دل وی بروح
اضافی منور گردد. آدمی بعقل رسیده عاقل شد.
بان عقل که رسول علیه السلام می فرماید. العقل نور
فی القلب یفرق بین الحق و الباطل. آدمی تا بروح
زنده نشود. با عقل نرسد. و عاقل نشود. و چون بعقل
رسید عاقل شد. اکنون وقت آنست که بعلم رسی
و عالم شوی تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید. هر گاه
آنکه عقل جوهرست. و عاقل علم صفت اوست. و چون بعقل
رسید. و عاقل شد. و بعلم رسید و عالم شد. اکنون
وقت آنست که بنور خاص رسد. پس کج رسد. بکمال خود
رسید و عروج را تمام کرد. ای درویش اگر بر درسی کج
و خود را نگاه دارد. و نخی نکوید که نادان باندائی می
برخیزند. هر روز پاپش کجی فرورود. و کجی وی در مقابل
کجی امروز مانند قطره و بحر باشد. و پیشتر آنکه سر در سر
کج کند. و نتواند که خود را نگاه دارند. الا نایبی کم
گوییم بی التفاتی خود مشغول فراغت دوستی که آزادی
و فراغت بالایی همه بیند. هر چند اندرون می باوی گوید
این سخن گوی ما دیگران نکوید. تو زبان بسیار داری بر زبان

و اگر بگوی بد آنکه طایفه از اهل وحدت عروج
 آدمی را بطریق دیگر تفریر میکنند و میگویند که خاک و آب
 و هوا و آتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاک
 و انجسم یعنی جمله موجودات مخلوق از نورند و عالم
 ملام نورست و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است
 مرد باید که بوی داند برد و در نه عالم پراست
 رو دیده بدست ارکه نه خاک جامست جهانای چون در
 ای دروش حقیقه ان سخن نیست که تمام موجودات
 از دو چیزند نور و ظلمت دریای نورست و دریای
 ظلمت یعنی دریای ملک و دریای ملکوت و این دو
 دریا در یک کوره میخته اند همچون روغن و شیر و درین
 دو دریا ملک و ملکوت و افلاک و انجم و عناصر و
 طبایع و معادن و نباتات و بش این طایفه خبری اند
 و از بجهر آگاه نیستند و اختیار ندارند ای دروش
 افلاک و انجسم و عناصر و طبایع و نباتات خاصه
 بسیار دارند و درین عالم اثر دارند و مرکب
 کاری میکنند درین عالم هیچ کاری نیست اما کونند که
 دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته
 نور از ظلمت جدا می باید کرد تا صفات نور ظاهر شود

شود که علم اولین و آخرین درین دریای نورست و این
 نور از ظلمت آدمی و حیوانات جدا می تواند کرد و از
 جهت آنکه در اندرون حیوانات و آدمیان کارخانه است
 همیشه در کارند و کار ایشان اینست که نور از طایفه
 میکنند اول که غذا در دمان نهادند و دمان کار خود تمام
 کرد و بمعه داد و بمعه در سه موضع کار میکنند و آن
 زبده و خلاصه غذاست بجگر میرسد و جگر کار خود
 تمام کند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ رسید
 دماغ کار خود تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور
 از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شدند و حیوان
 و آدمی دانا و بینا و شوا شدند و این کسیرست و
 حیوانات و آدمیان و این درین گیراند و انسان
 کامل این کسیر را نهایت رسانیده است و اکبر
 این کسیرست که انسان کامل میکند هر چه که خورد و تمام
 جان انجمنی شناسد و زبده و خلاصه مطبوعات
 و مشروبات تمام میگیرند یعنی نور از ظلمت جدا می کنند
 که نور خود را می شناسد و این شناختن نور خود را جز
 در انسان کامل نیست ای دروش این نور را انکلی از
 طایفه جدا نتوان کرد که نور بی ظلمت نتواند بود و ظلمت

نی نور هم تواند بود. از جهت آنکه ظلمت از جهت قیام نور است
و نور از جهت قیام ظلمت است. هر دو دریا با یکدیگر و با
یکدیگر می تواند بود. اما نور را بر ظلمت غالب می باید.
گردانید. تا صفات نور ظاهر شود. ای درویش نور
با ظلمت در اول مجانی است که. روغن در شیر لاجرم
صفات نور بنشیند می باید که نور با ظلمت مجانی شود که
مصباح در شکوة تا صفات نور ظاهر شوند. نور بر
بر می آید. و بدماغ می رسد جهان میشود که مصباح در
شکوة و این روح نفسانیست که درد غمت و این
روح نفسانی حمله حیوانات و آدمیان دارند. اما آن
حمله ضعیف و کم است. آدمیان می باید که این مصباح
قوی و صافی گردانند. تا روغن روح انسانی شود. و
قوت و صفای این مصباح تبرک و عزت است. و در عزت
کم خوردن و کم گفتن تا بمرتب انسانی برسد. و چون
بمرتبه انسانی رسید. و از اوصاف دهمه و اخلاق نهمه
تمام پاک شد. و با اوصاف حمیده. و اخلاق پسندیده
تمام آراست گشت. که تا روح نفسانی وی که در غمت
شایسته آن شود که. روغن روح انسانی شود.
یکبار در آنها بعضی و لولم متسنه مار. زینت این روح نیست

نفس نیست که درد غمت. ای درویش قلب آدمی
بمثابت شکاست و روح نبائی که در جگرست بمثابت
زجاجه است و روح حیوانی که در دل است بمثابت فتنه
است. و روح نفسانی که در غمت. بمثابت روغن است
و روح انسانی بمثابت نار است مصباح تمام شد کار
اینست که این مصباح تمام کند. تا کمال خود رسد. چون
این مقدمات معلوم کردی. اکنون بدان که روح نفسانی که در
دماغست و بمثابت روغن است. میجو است که اندرون
آدمی را روشن گردانند. تا جگر را احیا که چیز نامیدند
و بپزند اگر چه نار بوی پوسیده بود. یعنی اگر چه روح
انسانی بوی پوسیده بود. چون روح انسانی که روح ضعیف
میکونند. بروح نفسانی پیوست. نور علی نور شد. اینجا
میفرمایند که بیدی اللد لنوره من بشاد. این نور خاص
و نور خاص نور ذات خدای تعالی و تقدس است. اگر کسی
این دولت دست دهد. و بذات خدای رسد. بکمال انسانی
رسد و دایره تمام شد. منته بدو البه یعود. و چون
تعالی در جواب داد فرمود بود که گشت گزرا انجیا
فاست ان اعرف انجا آشکارا شد. و شناخته
و جمال خود را بدید. و صفات و اسامی و افعال و حکمتها

خود را مژده کرده و ذات خدای تعالی در بای اول
 و روح اضافی در بای دوم است و ملک و ملکوت در
 بیوم چهارم اند. چهار دریا است و درین باب که می
 بشخ از تقریر کنم. **باب ششم در بیان**
چهار دریا در بای اول ذات خدای تعالی است
 در بای دوم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبریت
 در بای بیوم و در بای چهارم عالم ملک و ملکوت است
 موجودات پیش ازین نیست اند. این باب از اول باب
 سخن اهل وحدت است. اگر چه با ظاهر قرآن نیست
 اما الامور معذوره فرمودند که نویس و نوشتن و یاران
 خود را تحریف کردم که شمارا وقت آن نیست که مطالعه
 این باب کنید تا وقت باید قبول کردند که کنیم بدان
 اعتراف الدینی الدارین که علما و حکما و اهل وحدت و اهل
 تصوف را اتفاق است که این چهار دریا است اما علی
 میگویند که در بای اول ذات خدای تعالی و تقدس است
 این سه در بای دیگر را بیافزید یعنی از نیست است گردانید
 و باز در آن وقت که خواهد این است را نیست گردانند
 اهل حکمت میگویند و اهل وحدت که امکان ندارد که نیست
 است شود و نیست شود. نیست است باشد و نیست

ممست است بود اهل تصوف مر اهل وحدت را میگویند
 که پس عالم چون ظاهر شد که اهل وحدت مر اهل تصوف را
 میگویند که پس در آید اهل تصوف جواب میدهند
 که سهل استری و شبان را می از خضر شنیدند که خضر با آنها
 گفت. خلق الله نور محمد من نوره. قصوره و صوره علی
 یه فبقی ذلک النور من بدي الله تعالی بانه الف عام کما
 یلاحظ فی یوم و لیکه سبعین لحظة و نظره و کیوه فی کل نظره
 نور جدید را و کراته جدید. ثم خلق منه الموجودات كلها
 خضر میگوید خدای عزوجل نور محمد را از نور خود بید کرد
 و مصور گردانید و بردست خود از او بهشت صد هزار
 سال هر شبان زوری هزار سال دنیا باشد. و هر روز
 مقدار بار. نظر درین نور میگرد. این نور را از سر نظر نور
 و کرامتی نوح حاصل میشود. پس ازین نور جمله موجودات
 بید کرد. و اهل وحدت میگویند که پیش ما آنست که
 در بای اول که ذات خداست که پنهان بود. خواست
 که آشکارا کند و شناخته شود. تجلی گردان باطن
 بنظر آمد. در بای سوم و چهارم ظاهر شدند و این
 جمله در یک طرف العین بود بلکه کمتر از یک طرف العین
 و ما امرنا الا واحدة کلم بالبر او سوا قرب. و مفود

عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی اند. و از تجلی ایشان
مرکبات پیدای آید. اینست تمام موجودات و این
سمه تجلی در بای اول ظاهر شدند. در یک طرفه العین
الامر کلمات که بدرج پیدای آید. یعنی در بای اول که
کنج پنهان بود. باطن خدای بود. آن باطن تجلی کرد و از
باطن ظاهر آمد. این همه ظاهر شد. پس در وجود نیست
الآن باطن و ظاهر خدای. و بغیر وجود خدای. وجودی که
نیست. و امکان ندارد که باشد. مشبلی ازین نظر فرمود
که لیس فی جیبی سوی الله معروف کفری ازین نظر فرمود
که لیس فی الوجود الا الله. ابو العباس قصاب هم ازین
نظر فرموده است که لیس فی الدار غیر الله. امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه هم ازین نظر فرموده است که لا اعبد
ربا لم اراه. و رسول خدا صلی الله علیه و سلم میفرماید که
لا راحة للمؤمن من دون لقاء الله. و آن عزیز از سر من
نظر فرموده است که سرجه نیست خود نیست و هر چه
مست مستی خدایای تعالی و تقدس است. سخن کثرت
ازین نتوان گفت. و روشنتر ازین نتوان گفت آن
سخن است که عبد الله عباس فرمود که معنی این آیه
ایه را که. الله الذی خلق سبع سموات و من الارض

مشکل تنزل الامر بینهم لعلوا ان الله علی کل شیء قدیر.
چنانکه مست بگویم مرا بکفر نیست کنند. و راست میگفت
اکون من آن چیزی که گویم. تا مرا بکفر نیست کنند. من نقل کنم
و میگویم اهل وحدت چنین میگویند. و اهل تصوف جهان
میگویند. ای درویش سخن این چاره. قول کن و خود را
بشناس تا خدا را بشناسی. و این سخنان که گفته شود
همه بر نور روشن میگردد. و یقین بدانی که حق بدست
چنین میدانم که عام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم تا
بدانی **فصل** بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که رتبت
این چهار دریا هست. اما این چهار دریا همیشگی نیستند
که این ساعت اند. و همیشگی اینچنین خواهد بود. بعضی گویند
این چهار دریا اول و آخر ندارند. و بعضی بر بعضی مقدم و
مؤخر نیستند نه تقدم و سنی. و تقدم خارجی. و زمانه
و هیچ یک از یکدیگر پیدایا نمند. از جهة اوله وجود یکی پیش
چون وجود یکی باشد. بعضی بر بعضی مقدم و مؤخر نباشند
جله برابر باشند. و اگر کسی گوید که ازین چهار دریا بعضی
و بعضی مؤخر اند. حلقها پیدا آید. یعنی اول بوده باشد.
انگاه کامل شده باشد. یا اول کامل بوده باشد.
انگاه ناقص شده باشد. یا ازینها نشاید که باشد.

از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بود و همیشه بکمال با
 نقصا زباین وجود کائنات . و اگر چهار دریا را برابر
 میگویم هیچ ازینها خالصی نباشد اینست سخن عوام اهل وحدت
 درین چهار دریا **فصل** علما و اهل تصوف میگویند
 تقدم این چهار دریا بر یکدیگر تقدم خارجی و زمانی اند .
 چنانکه تقدم آدم بر محمد علیه السلام . و علما و اهل تصوف
 میگویند که از است و ازل از است . و لم یزل و لا یزال
 بدیهت علم لازم از ازل میگویند . سالک تا از زمان
 و مکان بیرون نرود . طیران او بازل مقبل نکرود .
 و درین نظر ماضی و مستقبل بر چیز و . و سیریس عند کرم
 لاصباح و لامسی از نقاب عزت بیرون آید یا محضر
 الجن و الانیس ان استطعتم ان تعفوا عنی اقطار
 السموات و الارض فانعدوا الایهتدون الالباطان
 بر نور روشن گردود . و بدایت ظهور مر اول است
 که روح اضافی نیست . ازل ازل میگویند . و بودن
 دریای اول که ذات خداست که کان الله و لم کن
 معه شیء . لم یزل لازال میگویند این بود سخن علما و
 اهل تصوف در بیان این چهار دریا . سخن علما و اهل
 تصوف ظاهرست . و بنهم عزیزان زد و رسد . و سخن اهل

اهل وحدت هم ظاهرست . و سخن حکما و خواص اهل وحدت
 و شوارت رست و بنهم عزیزان و شوار رسد . اگر صحبت دانست
 و در آسان باشد . سخن داز شد و از مقصود و اوقایم
 بد آنکه خواص اهل وحدت میگویند که دریا و اول
 که ذات خداست . نامحدود و نامتناهی . و بحر است
 بی پایان و بی کران . و دریای دوم که روح اضافی و جوهر
 اول عالم کبر است . هم نوریت نامحدود و نامتناهی
 و بحر است بی پایان بی کران . و محیط عالم است
 هیچ دره از ذرات عالم نیست که نه روح اضافی بد
 با آن نیست و بر آن محیط نیست . و از آن آگاه نیست
 حیوة عالم و عالمی نیست . و متصرف در عالم است
 و تدبیر عالم وی میکند . ایجاد و اعدام و اجبا و امانت
 اعزاز و اذللال و ایثار ملک و نزع ملک کار او است
 صفات خدا اینجا متمم میشود . و اسامی خدا اینجا ظاهر
 میشود . ای درویش گفته شد که دریای اول که ذات
 خداست تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد . و دریای دوم
 تجلی کرد . دریای سوم و چهارم ظاهر شدند و این ملک
 و ملکوت اند . و در ملک و ملکوت افلاک و انجم و
 عناصر و طبایع پیدا کنند . و این افلاک و انجم و عناصر

طبایع را با واجبات میگویند و ازین آبا و اجداد
 موالید سه گانه پدید آید و می آیند
 هر آن نقشی که بر جسم رانندیم تو زیبا بین که مازیا بنام
 سر موسی ز زلف خود نمودیم چهار در لبی غوغا نهادیم
 ای درویش درین وقت و پیش از ما این چهار دریا خیم
 این چهار دریاست که کسی دریافتد بعد از ما نمی دانم
 که چون باشد ظاهر است که بعد از ما بهتر از ما داند
 از جهت آنکه هر چند که می آید استعداد مردم زیادت
 میشود در وقت ما و پیش از ما هر کس بقدر استعداد
 و دانش خود ازین چهار دریا خبر داده اند چنانکه گفته
 که اهل تصوف میگویند که دریای اول ذات خداست
 و ذات خدا نوریت نامحدود و نامتناهی و محسوس
 بی پایان و بی کران اول و آخر ندارد و فوق و تحت
 ندارد و بیمن و یسار ندارد و بینش سن ندارد یعنی
 هیچ جهت ندارد اهل تصوف میگویند که اهل تصوف
 که مادر ذات خداست میگویند که شما میگوید که خدای تعالی
 هم باطن نیست هم ظاهر شما از باطن خدا خبر میدهند
 و از ظاهر خدا خبر ندارند سخن ما و بحث ما با شما در ظاهر
 خداست که میگویم که ذات خدای که گفت که آنرا مخفیاً

فاجبیت آن اعرف خواست این کج پنهان آشکارا
 کند تا نشناخته گردد خواست تا جمال خود بیند و صفات
 و اسمی و افعال و حکمتهای خود مشاهده کند و جمال را در
 مرآت توان بین مرآت از خود سازد و در هر چه مرآت
 بدان محتاج است هم سازد و مرآت دو نوع باشد
 یکی آنکه عکس جمال خود را در آن بیند و یکی آنکه عکس خود را
 در آن مید سازد و آن مرآت آدمست **بیت**
 فرستادیم آدم را به برون جمال خویش بر صحرانها دیم
 جمال با بین زمین را ز پنهان اگر حسمت بود پیدانها دیم
 و اگر حسمت نباشد انجان که گوهر پیش ما پنهانها دیم
 ای درویش این جمله که گفته شد دریای اول موجود بود
 و دریای اول خود را ازین جهت که نهان خواند و هیچ خبر
 تو پیدا نیاید همه که پیدا کنند مرآت است و در هر چه
 بدان محتاج است دریای اول خواست این مرآت از قوه
 بفعل آید و از باطن ظاهر آید تا جمال خود را بیند ای درو
 تا حجابی که بغیر از وجود خدا وجودی دیگرست وجود
 یکی پیش نیست و آن وجود خداست و اگر چه این یک وجود
 اسمی بسیار دارد اما چون حق نگاه کنی یک وجودست
 و یک معنیست **بیت** مشوا حول مسجی جز یکی نیست

اگر چه این همه اسمها را می دانم . سر نقش که بر چینه پستی است
 آن صورت انگشت کائنات است . در بای کس جو برزخ بود
 خوش خوانند و در حقیقت دریا . سخن دراز شد و از مقصود
 دور افتادیم . غرض با بیان مرآت بود . و گفته شد که مرآت
 او نیست و دیگر گفته شد که . مرآت بان محتاج است
 هم ساز داد . و دیگر گفته شد که آدمی بی این افلاک و
 انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوان توانستی
 بودن هیچ یکی از اینها نبودندی اما آدمی بی اینها نمی تواند
 بودن و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن . ای درویش
 از اینک علامت است اگر آن علامت در تو پیدا آید معلوم
 شود که آدمی اینجا که آدمی است . و اینست و آن علامت
 آنست که من بعد از ذات خدا و صفات خدا می طلبی
 خود بطلب و اگر طلبی که طلبی در خود بطلب . و اگر ایست
 شیطان می طلبی در خود بطلب و اگر هست و در روح می طلبی
 در خود بطلب کن . و اگر قیامت و هر طریقی در خود
 طلب کن و اگر آب حیوة می طلبی در خود طلب کن از
 ظلمات طبیعت بگذر تا باب حیوة رسی . ای درویش
 چند دراز کشم این همه میگویم و یقین میدادم که تو نمی دانی
 که من چه میگویم . در حقیقت جام جم جهان پیویم

روزی نهمین و شصتی نفوذدم . زایستاد و وصف جام جم نمودم
 خود جام جهان نای جم نمودم . ای درویش بعباری دیگر
 بگویم باشد که چیزی نفهم کنی . بدانکه آدمی میوه درخت میوه
 و یقین میدادم که ترا معلومست که زبده و خلاصه درخت میوه
 باشد . و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد .
 و چون درخت پیوید رسید . بکمال خود رسید . و چون میوه
 بر درخت پیدا آید عاقل داند که تخم این درخت میوه است
 و عاقل داند که در تخم درخت این جمله مراتب درخت
 بالقوة موجود بودند . و از قوه بالفعل آیدند . و درخت سه
 مرتبه دارد . مرتبه ذات . و مرتبه وجه . و مرتبه نفس
 تخم درخت ذات درخت . و چون بکمال رسید .
 کمال درخت وجه درخت . و کمال آن باشد که هر جز
 که در تخم بالقوة موجود بودند آن جمله بالفعل بر جز
 موجود شوند . و مجموع سه مرتبه نفس درخت و
 صفات درخت در مرتبه ذات آید . و اسمی درخت
 در وجه آید . و افعال درخت در مرتبه نفس آید . و هر
 آنکه صفت صلاحیت است . و اسم علامت و فعل است
 ای درویش تو ازین سخن ذات خدا و اسمی خدا . و
 افعال خدا معلوم کن و معنی این آیه هم بدان که ایما تولوا

فتمت وجه الله ای درویش این آیه می بایست که
 جمله اهل عالم بحمد علیه السلام ایمان آورند و از ایمان
 نبیا و روند که معنی این آیه ندانند پیدا باشد که در عالم
 چند کس معنی این آیه را دریافته باشند **مس**
فی الحاشیه بدانکه روندگان راه خدا
 مدتها در مدرسه محذمت علمی تحصیل و فکر کرده اند انگاه
 از مدرسه بخانه افتاده اند و در خدمت مشایخ مدتها
 ریاضات و مجاهدات کشیده اند و کمال بردند که
 داناشدند و در معرفه افرس کما بها ساخته اند
 و مریدان یافته اند و تربیت مریدان مشغول
 بوده اند بعد از آن یقین دانستند که هیچ نمی دانند
 و بنیادانی خود از سر تحقیق اقرار کرده اند و آن کجا
 شسته اند ای درویش مر که دانست که خدا چنانکه
 خداست نمی توان دانست العجز عن الادراک ادراک
 و دانش مر که بجای رسیده که دانست که چیزی را
 اینچنانکه چیزی است تحقیق نمیتوان دانست و اما آیه
 زین را نهفته مر کسی چیزی گفت معلوم نشد که
 کس را حقیقت بازل راه نشد و سر اینچنان گاه نشد
 درویشان چون این سخن بشنیدند سوال کردند

کردند چون چیزی را چنانکه چیزی است تحقیق نمی توان دانست
 کار آدمی چه باشد و آدمی چه کار مشغول شود و کمال او
 در چه بود جواب بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت
 آدمی در دانست که دعوی محقق از سر نبند و پایی از
 حد تقلید بیرون نهد و از تحقیق بجز نادانی خود اقرار
 کند و یقین بداند که خدایا چنانکه خداست از سر
 تحقیق نمی توان شناخت چون اینها دانست انگاه سر
 عزیز دارد و عزیز داشت بر تعبت آن باشد که امثال
 او امر و اجتناب نوابی کند و متقی و پرستگار باشد
 و بیچگانه از نگاه داشت شرح فرو نگذارد و راست
 گفتار و راست کردار بود و چون شریعت را عزیز است
 بعد از آن بدانکه کمال در دانست که بر تبه انسانی برسد
 و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک
 شود و با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته
 گردد چون اینها کرده باشد انگاه یقین بداند که
 خلاص آدمی و جمیع آدمی در دنیا و لغت در لغت
 و صحبت نیکان و گرفتاری آدمی در دنیا و آخرت در قیامت
 حرامست و صحبت بدان و در دنیا و آخرت از آن
 از وی کسب نرسد و بقدر آنکه می تواند راحت میرساند

اینست کار آدمی . و اینست خلاص آدمی
 سخن کوتاه شد و الله اعلم

فصل
 هفتم فاطمه سمرقانی

مباش در پی آزار مردم و نیکو
 که در طریقت ما غیر ازین نیست

و گفتم و گفتم و گفتم
 که در طریقت ما کافیه نیست

هذه رسالة تستقي بزبال الببال
 في اطوار سلوك اهل الحال
 مصنف الشيخ العالم الربيع
 علاء الدين محمد بن
 محمد بن محمد

الحمد لله الذي شهدت الكائنات على وجوده
 ونطق الناس بشواهد كرمه وجوده . وعرفت العقول في
 معرفته حقيقة خلقه ودوده . فضلا من ان لمخا في سار
 بحر عظمت صفته ودوده . والصلوة على مقصودة من
 اتحاد الكمالات . وسواكم المصطفى المبعوث الى كافة
 الخلق . سعة وحرمة وصغرة وسودة . وعلى انه صحيح
 الدين كل واحد منهم . في سماء الجهاد اسد من اسود
 وعلى التابعين لهم باحسان الذين كانوا من حزب
 الله وجنوده المستخلصين من وصف يدوم به الانس
 مثل كنفوده وكفوره . حتى يقسم من استماع الصلوات
 اذان حسوده . وسلي في التراب جلوه حسوده .
 اما بعد فاعلم ايها الولد السالك . والايح الناسك
 عمر الحاضر في ان كشف سر الحال . في عالم القل والقال
 محال . ومن كشف الحال على طريق المقال . فهو عنه خال
 لان الحال الذي نحن بصده . ليس ماض ولا مستقبل

مستقبل مفتي ما دمت . في عالم الزمان والمكان لا تعد
 ان يشاهد وجه الحال . ولا يمكن تقريره . بالبيان . وتحريره
 بالبيان لان كلاهما مكانيان وزمانيان . ولكل
 سالت . والحجت . في السؤال . والله تعالى ما يقول . واما
 السائل فلانته . فالزمت نفسي ان اكتب بالفاصلة
 قصة يسير . الذي اتفق لي فيه يوم الخميس الواقع في الثامن
 عشر من اربعين . الذي وقفنا الله للجواب في الخلق
 في جمادى الآخرة سنة احدى وسبع مائة . لمكون سائل
 بالكل عند غلبة الحال عليك . وسيمنا ما سأل بالبال الذو
 الحال . اللهم اجعلنا من اصحاب الاحوال السمة السنية
 الرضية العلية الصافية المنسوب الى الصوفية . ولاجل
 من ارباب الاقوال الدينية . الدينية الغر المرضية . و
 ثبتنا على الدين النعم . وقونا على اشتغال سنة بيك
 محمد عليه السلام والتسليم . وثبتنا على هذا الصراط المستقيم
 ولا تكلنا الى احد من الخلق من طرق عين . ولا اقل من
 ذلك يا رحيم يا كريم . **هـ** . بعد ان اى عزركه ورؤ
 نجشبه نوزد سم خلوت . بل ابن سجاد . در پير بود
 جاش شكاسى براسى سيد . فيج سلاك سيار در
 انجا قدم زده . اگر چه امر وز حالى بود . خواست که

قدم درخند. رفتم که برنت قدم خود را منع کنم
 متنع نشد. و گفت نه با تو شرط کرده ام که درین
 خلوت مرا آشوبش ندی و بکلاری. تا من بر حقیقت
 مقاصد قصادی که روی براه داشته اند. مطلع
 شوم. چون با او قول کرده بودم. بر نبات قدمش بر
 جاوه شریعت و قوف داشتیم مانع نشدم. قدم در
 نهاد و ان بعض خاک سپید. گما افقی عظیم رسوبی
 تمام دریافت. پرسید که ذات توحیث گفت
 پیش ازین نمی دانم که. مرا طبیعتی بایس بود. از بیست
 حرکت افلاک منفصل شدم. و از آب بر دوت
 کسب کردم. و ربع از من محل متولدات شد. و
 دایما در افعال مانده. دل گفت چه بر سرست که ابرا
 بر روی تو می بینم. و در تو هیچ نمی بینم. گفت این آب
 در مرکز خود هست. و من در مرکز خودم. او را در من
 راه نباشد. دل گفت من نشنوده ام که صفت
 آب سیلانست. می بایست که او را هم در تو نفوذی
 بوی گفت که سیلان صفت ذاتی او نیست. آبر چون
 از سوا از راه افعال جذب کرد. و ربع مسکون بود
 ان آب در سیلان آمد. تا بعض خود رسید. بر

بر مثال آنکه تو سنگی را در سوا اندازی سنگ باز کرد
 تا بعض خود رسد. آن حرکت او را حرکت قمری گویند
 نه طبیعی سیلان آبر نیز همین هم کن. و از اینجا ربع
 مسکون رو. تا عجایب و غرایب مکی. چون ربع مسکون
 آمدند. از معادن و نبات و حیوان می کشند. که
 ساعتی توقف کن. و عجایبی که در ما مودع است.
 توجع کن چون بعضی را توجع کرد دید که. تمامت سنج حقیقت
 بودند. و شواهد بر وجوب وجود صانع علیم و حکیم اما
 هیچ شوری نداشتند. بران دل را طاعتی باز دید
 آمد. از ان سبب که در این حال بهتر از ایشان. و
 بیشتر معلوم بود. و ایشان را راجحه مقصود دل بود خبری
 از اینجا بر گذشت. تا بعض آب رسید که حاوی کرده
 خاک است. غرضی بنایت لطیف دید. از حقیقت
 ذات او سوال کرد. او نیز همان جواب که خاک داده
 بود. داد. گفت من پیش ازین ندانم که. من طبیعی بود
 داشتم سبب حرکت افلاک که ما را منفعل گردانید. از
 سوار طوالت کسب کردم. و در حد ترکب آمدم.
 و از من مادام خری منفعل کرد. و ربع مسکون میسر شد
 دل گفت چه بر سرست که آب دریا تا بتو نمی ماند. و ان

شورست. گفت آن آب منفصل شده در مرکز زمین شور
مانده. و از آن زمین شور منفصل شوری کسب کرده.
و از این سبب که میخواهد که بمن پدید. بسبب آن
انفعال نمی تواند. لاجرم مادام در پیلان مانده
و چون این طرف ربع مسکون از دور شد. رو
بطرف دیگر نهاد. دوران بیا بمانای شور توقف کرد
از آن شوری کسب کرد. تا وقتی که مکران بیابانها
دیگر از دور شد. و هر طرفی که او بگذشت. محل ظهور
موالید شد. و آن طرف که فرو گرفت دریا شد.
چگونه او بمن ماند. من با کم و او بخاک آلوده. غیر از این
هیچ چیزی دیگر ندانم. از اینجا نیز برگذشت تا بعضی
سوارسد عنصری لطیف و دولورس و مارا حیات
از و سوال کرد که حقیقت ذات تو چیست او نیز همان
جواب داد که خاک و آب داده بودند. گفت
من پیش ازین نمی دانم که من طبیعتی طلب داشتم
بسبب حرکت افلاک که فاعلانند. مانع شدند
از عنقرتش حرارت کسب کردم. و در حد کسب
آمد. و مادام منفصل ماند. و از اینجا نیز برگذشت
تا بعضی از تن رسید. عنصری پس نهایت و سکوه

سنگواره بود. دل از او پرسید که گفت میخواستم که از
ذات خود مرا چیزی دسی. گفت من پیش ازین نمی دانم
که من طبیعتی خار داشتم. بسبب دوران افلاک. و
حرکات ایشان. مانع شدند. و از خاک پیوست کسب
کردم. و در حد کسب آمد. و ادایا در انفعال مانده
و سرشته افلاک اختیار از دست داده. و این
فاعل کیدم از حرکت نمی آساید. و مارا بکره و حیر میرد
دل گفت چه سببست که خاک از دور ترست از
سوا و آب. تو از پیوست کسب کرده. گفت
از آن سبب که عناصر سوا و آب لطیف اند از خاک.
لطافت. نصف من داشتم. از ایشان حرری کسب
کنم. کسافت خاک را تحمل آن بود که کسب آن قیام نماید
از آن سبب پیوست از و کسب کردم. از اینجا نیز
برگذشت چون بفلک قمر رسید. فلک خوشی شفاف
داید. اما جرم ماه را که نور آفتاب را قبول میکند. از همه
شفاف تر است. دل انحراف. و از او پرسید که حال چیست
گفت من پیش ازین نمی دانم که من کره ستم که نور آفتاب
قبول می کنم. و بسبب حیات زمین من رسانم دل گفت
از چه سبب کاسی بلال کاسی بدر و کاسی منکشف گفت

از آنکه کره خاک میان من و آفتاب خالی میشود و بقدر
آنکه او را حاجاب نمکند از نور آفتاب بهره میشود
اگر چه اهل ریاضت میگویند که سبب بدری و هلالی
آنست که جرم ماه صیقل کثیف است. و در وقت
بدری طرف صیقلش کائنات است. و در وقت اجتماع
طرف کثیف کائنات ماه فامی باید و آنست که کثیف
خاصیت خاک است در حالت رتق آن کثافت درو
بقدرت حق سبحانه و تعالی منتهی شده. و در وقت
ضیق با و مانده فیه و مافیه. از انجا نیز برگشت
ما فلک عطار و نور و آفتاب و مریخ و مشتری و
زحل پدید. در سر فلکی از احوال ایشان می پدید
جواب نمیدانند. که مطلوب دل بود. مرکب نری
که در ایشان مودع بیان می کردند. و مفاع و مضای
که بسبب ایشان در عالم کون و فساد. بطهور
پیوند. تقریر میکردند. پس دل چون فلک زحل پدید
گفت تو سر قومی و حکیم عالم پستباراتی بگو که این
حرکات شما از کجاست. و از چه سبب مدام در
حرکت آید. و غنا صرا منفعل گردانید. و این همه
تشویش در عالم کون و فساد. با دید می آید. گفت

گفت بدان و آگاه باش که ما را کجاست بر ما غالب
و ما در دست او مضطرب. و او را خود نمی بینیم که
سوال کنیم جز آنکه می دانیم که. او ما را دایم در
حرکت می دارد. و از مشرق بمغرب سیران میکند
و هر سی سال یک دور من تمام میشود. اما بسبب
سرعت حرکت فلک الافلاک. سر روز بجز و قدر بر
خلاف حرکت ما از مشرق بمغرب سیران میدهد.
از ایشان سوال کن. تا جواب تو بگویند. که مراش
ازین معلوم نیست. از انجا نیز برگشت. تا رسید
بفلک ثوابت. فلک عظیم بر عجایب و غرایب دید
چنانکه مرجه در عالم خاک. از موالید دیده بود. و طوایف
بر آن فلک نقش دید. تا حدی که جنس حیوانی یا نباتی
یا معدنی را که تو در عالم خاک می بینی. انجنس را
انجا صورت بود. و در آن صورت بعد مرکب اجزا
ثابت ثابت دید. و صورت تمامت معادن در
محرك پیارسی که ایشان گویند. روح دید. و نباتات
فلک تدویری دید. و انوار ایشان و سیارات
مکتب دید. از فلک اطلس کره ایشان نیز
بر مثال جرم ماه بود که. از آفتاب نور گرفت

و بساحات زمین می رسد و تبرمت ابدان
 موالید بدیشان منوط بود و سیارات اخذ نحت
 و سعادت از اینجا میگردند و اسرار سعادت و نحو
 در بروج درج دید و دل پرسید که چیست که
 نام سموات سجد در کتاب خداست و نام
 تو نیست گفت نام من در کتاب خدای سما و سما
 و مراحل قسم گردانید و برینیت مصایح فریم
 کرده خوانده که و لقد رزينا السماء الدنيا مصاح
و لنشوده که و السما ذات البروج بتور سید
 که بنمبر حسن الزمان گفت اذ مضی نصف الليل
یتزل الله تعالی سما و الدنيا و یقول هل من تأثب
هل من یتغفر کفتم می شنوده ام حق باست
 فی الحکم ثوابت و سیارات و عناصر و طایع همه
 بودند تا بدانی که قابل فیض نور نفس شود بی واسطه
 حاصل آید و آن بدن انسان بود باقی تمامت
 ابدان دیگر را نشو و نما و حسن حرکت بواسطه
 و سیارات بود و تا بدانی مستعد فیض نور نفس
 واسطه نشود و اورا نفس که بعد خراب بدن باقی
 ماند حاصل نماید و آن بدن نیست که فیض

فیض انوار نفس و عقل بی واسطه قبول می کند و ناطق
 می شود و نفس و عقل نیز واسطه اند تا این لطیفه است
 را مستعد قبول فیض نور فکر گردانید و قلم واسطه است
 تا آن لطیفه را قبول فیض نور اکمل که کتب کشف فیاض
 خفی میخوانند و خفی نیز واسطه است تا آن لطیفه را
 مستعد قبول فیض انوار صفات حق گردانید اگر چه
 اینجا جای این سخن نبود و لیکن چون مشاء غلو طه لایح
 بود این قدر بیان کردن ضرورت نمود تا بداند که
 مریدانی که مستعد آن شد که فیض نور نفس و عقل قبول
 کند و بعد خراب البدن باقی خواهد ماند بی آنکه
 حاجت باشد و را به بدنی دیگر در عالم کون و فساد
 از آن که آن لطائف انوار نفس و عقل که بی واسطه
 در آن بدن بر تو انداخته اند لطائف نورانی نفس
 و عقل که بواسطه فلک اطلس در ثوابت و سیارات
 افلاک ثانیه ظاهر شده بود و در عناصر تصرف
 و حقائق جوهریت گشته عناصر را جذب کرده علقه
 جنسیت با خود منضم گردانیده و آن لطیفه است
 بدنی باقی شود که تا ابد با او بماند اما متبناها او مثلا
 چنانکه در مدارج المعارج و رساله الطار و شبهه

و غیرها بشج و بسط یاد کردم. مگر این لطایف را
 در بدن انسانی بر قانون شریعت مصطفی علیه السلام
 امروز تربیت کند. تا بعد از آنکه بدن خراب
 شود. با روح و راحت بماند و مگر که برخلاف آنکه
 مأمور است تربیت کند معوج القیم باشد. و دلم
 در عذاب الیم بماند. و چون حقایق این سیر را
 بسیار شرح داده ایم. در رسالاتی دیگر. اینجا کمتر
 نمی کنیم. و چون روز قیامت در آید. امنا و صید فنا
 چنانکه خواهد شریعت خدا کند. بر مثال آنکه اگر یک من
 بسویان بربی و آب را دور متفرق کنی. چون سنگ
 متعاطیس را بر بالای آن. بداری تمامت اجزای
 آن آسن را متعاطیس جذب کند. و جمع گرداند. در
 روز نیز حق تعالی چون خواهد. متعاطیس لطیفه
 انسانی را. در مقابل آن جسم متفرقه بدن بدارد و
 همه را جمع گرداند. و سوالها مرقع عباد و هو
 احکام الخیر. و این حال اگر کسی را حقیقت حرکات
 ثوابت و نقل کردن بعضی از این صورتهای صورتی
 و مکر. اطلاع افتد عجبش ننماید. و دریابد البته تبیل
 و تغیری که. در کتاب منزل حق تعالی. بیان فرموده است

است. خواهد بود. بر همین مبنای عقلی و دلائل عقلی و لیکن
 بشرط آنکه دیده عقل مکمل نور الله المتحد من کوه الربانی
 سه المصطفی علیه السلام. و مقصود آنکه درین فلک النوا
 که او را سماء الدنا گویند. از آن روی که امور دنیا و اهل دنیا
 بدانجا مرتب است. مثلاً به که پیش می آید. و عنان
 میگردند. و میگفت که از سفر دور آید. روزی چند اینجا
 توقف کن. و عجب و ضایع حق را لوح غامی. چون دل در
 حال ایشان نظر کرده. ایشان نیز روبرو و وجود او
 فاطم حکیم علیم شعورند آشته اند. اگر چه بزبان فصیح
 مستح واجب الوجود بودند. اما از آنچه مطلوب دل بود
 پیخربودند. و انواری که ثوابت و ثنائیات را
 بود. از پر تو انوار فلک اطلس یافت. اجرام ایشان
 نیز بر مثال جرم ماه که. از هم پس نور میگیرد. از فلک اطلس
 نور میگیرند. از ایشان سوال کردم که چونست که
 وقتی جرم ماه تمامست. و وقتی ناقص. و شمار یک قرارید
 گفتند از آن سبب که کره خاک حامل میشود. میان قمر و
 اقیاب زماوت و نقصان. با دید می آید. در قمر اما
 چون جرم فلک اطلس سکرا سمی چون جسم ماه است و
 از پر تو نور نفیس همه فلک او از اقیاب منور بر خفا

فلک آفتاب که در آن فلک جز قرص خورشید که نور دارد
باقی همه بی نور است. و همچون اجرام افلاکی دیگر است
و بدن برب خاک میان ماه و فلک اطلس حائل نمی تواند
و کسوف و خسوف ایشان نیز هم از اینجا است. و گفت چه
حکمت است که جرم ماه همچون اجرام سما بواسط فلک
اطلس از نفس نور نمی شناند. گفت اگر او نیز از فلک
اطلس نور گرفت. امور عالم کون و فساد تحمل شدی همه
روز بودی و فصول اربعه بودی. و متولدات مسج
بکمال رسید. و نیز عالم کون و فساد تحمل آن نبود
که نور نفس را بی آنکه فلکی واسطه باشد قبول کند. دل
عالم کون و فساد که ام است. گفتند عالمی که در زیر فلک
قرار است. مانند غلایم و عناصر متعلاند. و این را
عنصر خیزی در آن عنصر کاین میشود. و آنچه کاین شده کاین
میکرد. و بطبع هر یک عنصر خود. مایل دایم بدن سبب
که ما در حرکتیم ایشان در افعال اند. و از اینجا نیز
سفر کرد. تا رسید فلک اطلس فلکی عظیم رفیع و منور
دید. اما عجیب و غریب که در فلک الثوابت.
و دیده بود اینجا ندید. از وی پرسید که این حرکت
بدین سببی در توازی است که فلک الثوابت را

هر چندین هزار هزار سال دور تمام میشود. و تواتر روز و احوال
بر خلاف سیر او از مشرق بمغرب بگرد تمام می و حرکت
من نیز متحرک و جرم من نیز همچون جرم ماه است و
این انوار همه از آن نفس است که در من پرتورده است
و او متحرک من است. و هرگز جسم را بخود حرکتی نباشد.
و من متبهای عالم اجسام. و گفت حقیقت جسم کونست
گفت من بش ازین نمی دانم که مرا از ماده و صورت
تالیف کرده اند. و جسم نام بخاوند. به حقیقت ماده
می دانم. و در صورتی که منم. دل آلت و ادوات
جسمانی را چون حواس غیره اینجا بگذاشت و بر
گذشت تا به عالم نفیس رسید. و درین سفر چون بی
جسم می بالیت رفت رحمت دید. اما چون رسید
عالم نفیس را عالمی یافت پر شوق و مناسبت تمام
میان خود و او دید. سلام کرد. و گفت از راه دور
آمدیم. در تو بوی آشنایی می یابیم. ساعنی مرا باش
تا اشکالی که دارم عرضه کنم. باشد که جوابی
یابیم. تا هم ازین طراز گردیم. نفس گفت بنوام باشند
سر سوالی که داری عرضه کن که من همه وجود می شنوم
مرا عضوی حجت استماع نیست که حاجت باشد ملقت

بنوکر دانیدن دل گفت این شوق تو از کجاست که هست
 عالم را در حرکت آورده. از غایت شوق تو افلاک
 در خروش و عالم پر جوش است گفت این شوق در
 من حق تعالی افزیده. و من سبب شوق. طلب کمال
 خود افلاک را در حرکت می دارم. باشد که روزی مرا در
 رسم. دل گفت اصل تو چیست گوئی چندین هزار سال است
 که من در رسم. که باشد که تیران سر رسم راه بد
 نبوده ام. چرا آن که میدانم که حق تعالی مرا از عدم بوجود
 آورده نمودم. لودم داده شوی که می بینی در نهاد من
 نهاد. و در طلب معرفت حقیقت خودم. متحیر گردانید
 و این حرکت افلاک دیدی. سبب غلبات شوق من است
 مطلوب. دل گفت چه سبب است که حرکات افلاک
 بر یک قرار منتظم است. و از آن عالم کون فساد.
 نامنتظم. گفت از آن سبب که ایشان نفس و عقل نرود
 و اجرام ایشان در غایت لطافت افتاده اند.
 و با وجود لطافت صلابت تمام دارند. و بدان
 سبب قوت تحمل بر تو نفس و عقل در ایشان موجود است
 که حرکات ایشان منتظم است بخلاف عالم کون
 و فساد که اجرام ایشان با سبب افلاک کثیف اند

ترند. و آن غرضی که لطیف است صلابت ندارد. و دل
 جو نیست که تو محرک افلاک و افلاک همچون عناصر منفعل می شود
 گفت از آن سبب که انفعال را علت جنسیت. باید که
 اجنبیت به سبب انضمام. و اینجا میان افلاک و عناصر طبع
 این جنسیت است و اینجا نیست. که ایشان اجسام اند
 و ما جوهر از ما افلاک را. حرکت با دیده آمد. فاعل شدید
 عناصر از حرکت ایشان منفعل می شید. موالید حاصل
 آمدند. دل او را و داع کرده. و روی به عالم عقل نهاد
 چون اینجا رسید عالمی باشکوه و هیبت و وفار یافت
 نظامی و ترمیمی عجیب و روی. که جای دیگر نیافته بود
 بلکه سرعجامی که در فلک ثوابت دیده بود. صورت
 آن اینجا در نورانیت صرف دید. و دانست که
 فلک ثوابت منظر عالم عقل است. اینجا که کره خاک
 منظر فلک الثوابت بود. و اسرار بسیار در
 ضمن آن معلوم است. اما چون در کشف سالک
 فائده. نیافت عنان بیان باز کشید. فی الجمله هر
 یکی از آن صور نورانی می آمدند. و در آن بر جنسی
 میکردند. چون در آن با ایشان انسی حاصل آمد و خوا
 که سوال کند. ایشان را جهان مستغرق تسبیح و تهلل

و تشریح حق دید که هیچ جای سوال نیافت مع ندلول
 صبر ماند. و از مطلوب خود هیچ نشانی نمی یافت غیر
 از آنکه اشیا را در وحدانیت. عالی می دید چنانکه
 از غایت تشریح نزدیک بود که قدم دایره توکل
 دل زبان بگشاید و گفت میخواستم تا بدانم که اصل شما
 گفتند خالق ما واجب الوجود است. و حضرت او
 از همه موجودات مقرب تریم. و من عقل که در همه خود
 می بینی از پر تو نور ماست. و ایما تسبیح ذات.
 مقدس مدح خود دشوایم. دل گفت علم اسمی و صفات
 پیش ماست. و این منی سر و آیه ایم میخواستم که ذات
 شما بدانیم. روی برش کردند و گفتند که طلب الحال محال
 دل گفت این معرفت در حد امکان داخل نیست گفتند نیست
 اما ندانسته که حق تعالی از احاد محال هر چند ممکن است
 دل گفت این همان جمودت متکلم است. از اینجا نیست
 ما ارتفاعی نخواهد داشت. و باز پرسید که بالای تو عالمی که
 هست که در اینجا سیر توان کرد. تا اینجا روم و در.
 خود را باشت که در مانی بایم. عقل گفت چه در داری
 دل گفت در عشق. قال خلا العشق لا تعبیه.
 فلبت لولا العشق ما دار العلق. عقل می گفت راست

راست می گویت اما بالای من عالم الکی است. و هیچ
 مخلوقی را در اینجا سیر ممکن نیست. دل گفت من عالم ترا مثال
 لوحی یافتیم بر از صور و نقوش مرآینه مصور که حق است
 جل جلاله عالمی باشد و فراختر از لوح که بدان قلم این صور
 در اینجا نقش میکنند. و من خود در کتاب کرم نام شما
 سر و شنیده که حق تعالی می فرماید. بل هو قرآن مجید. فی
 لوح محفوظ. و محسن می فرماید که ن والقلم و ما سطره
 ترا دیدم میخواستم که او را نیز میدانم. عقل زبان شکست و
 معک الله کما نغضا سرگزدا پستم بالای من موجودی
 باشد که حق تعالی از من مقرب تر باشد. و درین
 بنده مانده بودم. که من اشرف موجوداتم حق با است
 قلم بالای هست و او حق از من مقرب تر است که در
 قبضه قدرت هست. امام از اینجا تجاوز ممکن نیست
 و اما الله مقام معلوم. اگر ترا وقت تجاوز نیست هیچ
 مانع نیستیم. دل او را نیز دوا کرد. و روی براه آورد
 تا بقدم سید عالمی دید. هزار بار از عالم عقل عظیم تر و
 با نور تر داریم در کتابت. بعضی نقوش را محو می کنند
 و بعضی را ثبت می کردند. و از دوات نور نبوت محمدی
 علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات. مداد که روح عبارت

از آنست که او گرفت و بر لوح عقل صور کائنات را
نقش میکرد. دل از راه تواضع با او پیش رفت
و بعت بایستاد. و سلام کرد و پرسد که حال تو چیست
که دایما در کتابی بعضی نتوش ثبت میکنی و بعضی محو
گفت میباید تو بینی دانی که من در قبضه قدرت حق
مزار بار از قلم فانی در قبضه حق آدم عاجز تر جمعی
و مثبت حق است سجانه و تقالی نحو الدما و دو
و مثبت و عنده ام کتاب. دل گفت راست میگوی
اما از سر لطف اعلام کن که بالای تو عالم دیگر هست
تا آنجا روم باشد که آنجا کسی بایم که مشکل مرا حل میکند
گفت بالای من عالم جبر و است. و منافع الغیب
وام کتاب دیدم و مقصد صدق در آن عالم
اما از کجای از جیسی و نام چیست و چه مشکل دار
گفت که من از عالم خاکم و از حسن و منام و نام من
و مشکل من اینست که میخواهم تا ذات خود را وار
سمه است را بدام گفت مرگ و ابله و ستمنا خوش
آمدی و تو خود از استنایان ما بوده اگر چه لباس
پیکان کنان پوشیده. تو بینی دانی که امانت ام کتاب
در تو و دعت است خوانده انا عرضا الامانه علی

علی السموات و الارض فاین ان یجملنا فاشفق مننا و حملها الای
نه الله که مقصد صدق مقام است چنانکه حق تعالی می فرماید
ان المتقین فی جنات و نه فی مقصد صدق عند ملک مقدر
در وقت محرم طینت تو اسرار عالم لاموت و جبروت و ملکوت
و ناسوت بخودی خود. در تو و ولایت نهاد. و کنت حجت
طیبه آدم سدی اربعین صاحب. این همه حجت جبرانی
و مشقت مغرور از کشیدی. تو مقصد و کل عالم است
ار و حقیقت همه را جبرانی. درشت و ولایت ان
در خود بطلب مرانچه خوانی. آخری منی که کتاب قلم
و نقش لوح و عقل و شوق نفس که عرش الرحمن است و لطف
فلک اطلس که نامش کرسی است. و مرتبه و سلطه دارد
و زینت فلک الثواب که او را آسمان بنامی خوانند
و امور عالم کون و فساد بر و مرتب است. و حکمت
افلاک سبعة که محل سیارات و اسرار تربت که در آن
سیارات درج است که فاعلانند. و انواعالات عناصر
و طبایع و حکمت. و سیرال الامر منین که آن شتاعا انوار
ثواب و سیارات اند که در عناصر نفوذ می کنند و آن
موالید را ظاهر میکرد اند تا بدنی شایسته لطیفه
انانیت بظهور آید. جهت الهی که تا بچه فرزند. و بلند

محل لطیفه انانیت است محاسن آید و درین محل لطیفه
 لطائف متفرقه ملک ملکوت عالم آفاق جمیع کرده اند
 و بدن باقی برست آورده از راه معراج که ثم بیج اله
 اشارت بدانت روی بکفرت عزت نهد بالانتر
 از خود ترکیبی دیدی مشتاقتر از خود موجودی را نام
 شنید چالاکتر از خود ساکنی یافتی جباروی از
 خود برافتنی **بیت** خجستین فطرت پسین شمار
 تویی خویشتر را بباری مدار خشم عقل بین ای کرین
 مرد و جهان که بر طفیل تو افلاک میکند دوران
 نزار سالت که من در گنایم این اسرار که از جهات
 بر لوح سپر که در عالم انیس ایشان در بست نوشتیم
 جهت هیچ موجودی مکر نوشتیم ام خوانده در قرآن
 عظیم و فرغان کریم که و سو مکر آنها گنیم و ما ربیت از
 ربیت و لکن الهی و سخن افرک الیه من جیل الوری
 و اخواتها من الایات المتفرقه فی التدریج بار پس رویم در
 خود سیر کن تا ما به کتاب رسی آفاق پوست پرو
 بدن است از پوست مغزی طلبی بیرون از تن دل
 می جوئی طبل و علم پادشاه را در طلب جویند
 تو در میمنه و میسر می جوئی پادشاه را در طلب جویند

طلبند تو از تحت کلاه بیرون آمده روی بکوه و بیابان
 چه می طلبی شنیده که حق تعالی می فرماید لایسعی ارضی
 و لاسمائی و لکن پسینی قلب عبدی المؤمن الوداع مداس
 که موسی علیه السلام گفت یارب این اطلبک فرمود
 فی قلب عبدی المؤمن الوداع التارک الضعیف
 تو بقیمت و رای در جهان چکنم فخر خود نمی دانی
 این ره هیچ ده زود میری و دن کار هیچ کند کنی
 اگر چه تو مرا نمی شناسی من ترا بکوی شناسم نام
 من در عالم آفاق قلم اما در عالم انیس روح است بشن
 ایمن در عالم انیس بر لوح سر حقایق کلام و اسرار اسما
 و صفا ثبت میکنم و بشن ایسر در عالم آفاق بر لوح
 عقل مفردات حروف و مرکبات اباجاد و مؤلفات
 آفاقی نقش میکنم من سپر حد عالم ملک و ملکوت و در
 ملک و ملکوت چون من رسد متصل شود و سرشته
 آفاق و انفس در زیر قدیس شقیق من در سم پیوند و ملک
 انفس آفاق مرد و شق منست بیده ملکوت کل نشی
 وجود من قصه قدرت حق است عالم امر و جودت
 عالم خلق از مرد و شق من ظاهر میشود و دل چون نام
 روح شنید برخواست و دست مراقت در کرد

موافقت انداخت. و گفت من سالها با تو سطح عشق
 باخته ام و اینجا بر سر سه در میدان بقا تاخته ام.
 و پیوری ده تا نام کتاب که سرحد عالم بقا است
 سری کنم گفت ما هذا لعنک. تو با استعداد آفاقی
 سیر در اینجا توانی کرد. مرکز سبج مسافری آفاقی بمن بگو
 رسیدن. بعضی در طبایع و عناصر بازمی ماندند و بعضی
 در افلاک و اجسام. و بعضی در عالم نفیس و بعضی در عالم عقل
 و از عقل مرکز سبج مسافری بر نمی گشته است بویژه
 که راه بمن توانستی آوردن. ازان بود که در سفر عالم نفیس
 چند نوبت اینجا رسیده. و ده تا مسافرا بود که هر فراموش
 کرده که از اینجا مرکز بخود عبور نتوانسته کرد و مقیم بوده
 تا وقتی که مقربان حضرت ربوبیت. بایستقبال او آمده اند
 و براقامت که اسباب قاش مخوانی می آورده و باغ
 و اکرام تمام. ازین عالم در میگذرانده. و بعالم جبروت که
 مفتاح الغیب و ام الکتاب وید و قبضه و مقصد صدق
 عبارت ازان عالم است. میرسانیده. و از اینجا جذبت
 لطف الهی در می رسیده. و از ناموت در می روده
 و بعالم لا موت میکشیده. و از تجلیات جمالی و جلالی.
 بر خور دار بیت می بخشیده. و بشرف مشایخ و جده و الله

الله که مطلوب همه طالبان است مشرف میکرد و اندید چند
 انسان ناس و خلق ان پس بان. فراموشی صفت آدمی است
 اما چگونه شد یک که براسی که رفته باشی. و دران راه مطلوب
 رسیده روی ازان راه بگردانی. و براه دیگر آری خطی
 غظیم کرده که قدم در راسی که مستقدمان تو. دران راه
 نهاده برو و باز کرد و بس منزل خود. باز رویت قدم از
 خود بیرون نمند. تا در بوست سرگردان نشوی **نظم**
 هر کس که بکار خویش گشسته شود. به زمان نبود که با سر گشته شود
 نمی دانست که تا ترا در وجود آورده اند. و روی ترا در
 عالم نفیس کرده اند. و پشت در آفاق چون یک راجل
 در رسید از راه النفس و آلات و ادوات آفاقی از
 تو باز پستانند. بعد ازان باز ترا با آفاقیان چه کار
 ماند پس از رسیدن او کار سازی سفر خود کردن. از
 و اجبات نشینده که خواجه علی السلام فرمود که
 موتوا قبل ان تموتوا. بمیلای دوست من هر که می زندگی
 که ادریس از جنین دینی گشت پیر ما. دل چون ابن خنمان
 و لغز بشنید و گفت اجازت فرمای تا از طرف سوا این
 تو در عالم نفیس بگردیم و بس منزل خود باز روم گفت بیا
 این الغراب سوال العقاب و اس للزنا بوی السحاب

باستعداد آفاقین سپید در عالم انفس مستحیل است غراز
 حواس آلات و ادوات جسمانی که در ملک طلسم نگاشته
 باقی قامت قوای غیبانی و مدرکات عقلی باست بهمن
 راه آمده که باز روی بشهرستان قلب نه چون انجاری
 اقل اوزار جسمانی را از خود دور کن جو اس غاس را
 پنبه در کوشش کن و خائیکان نفس را که خادمان تواند
 و دواعی کن اتمشه و امتعه ملک ملکوت آفاق تسلیم کن
 عقل کن و لباسی از سر کربش و خرد نیستی در پوشش
 و کلمه فقر بر دوش زن و صوفی تصوف در پیرام
 و نغین بگفت در بای کن و عصای ذکر در دست گیر
 و آستین رحمت باز نورد و کمر بندگی بر میان بند و
 رکوه نیاز بر آب زده کن و زاو تقوی در انبیا نموده
 نه و کل متابعت در دیده کش و بتجاده اخلاص بر دار
 و روی بر آه آر تا چون انجاری بر سی اشارت فخلع ملک
 انک بالو او المقدس طوی در رسید و تعلیم کونین را
 در زیر قدمین شتین کن گذاری و با مقربان حضرت روی
 در باطن که وادی القدس عبارت از است اری که
 قدم کرد الود عالم قمار در وادی المقدس که باطن عالم است
 و سر کوجه عالم حیرت که سرحد عالم بقامت نتوان

نهاد و خواجه علیه السلام فرموده است که سیر و اسیر
 تا از ملک و ملکوت آفاق میفروشی قدم در حلقه سابقان
 کی تولی نهاده **بیت** مجرد شوی یا تا یار پی
 جمال یار بی اغیار پی **•** ازین سخن شوری و دل
 افتاد عاشق و اراز انجام رحمت کرد لا اله الا الله
 میرسد بر می گذشت و هیچ خیر اتفاقی نمی کرد فراد
 کسان لغوه زنان بر می گذشت و می گفت **ع**
 عیشنا عیش مجانین است **•** و الشقاء المحض عیش العقلاء
قطع ان رو که من آدم کدامت ای جان **•**
 تا باز روم که کار خام است ای جان **•**
• در مرگامی سزار دامت ای جان **•**
 نامردان راعش حرامت ای جان **•** چون شکر
 خود رسید روز جمعه بود بین الطلوعین سم در حال این
 پیچاده غاشته انی شرف الدین را دیدم با من میگوید
 غمخوار کی و کر بهتر از سی می باید کرد با عالم شهادت ام
 و اینم که درین یک روز و نیم بسبب میردن راه **•**
 ذکر تقصیر افتاده است و ان بسندیده اهل عیباده
 از ان استغفر شدم و رویا بر خاک نکست که معدن
 غلست نهاده است و کفتم **اللهم ثبت قلبی علی دینک**

و طاعتک و قوتی علی استعمال پست جسک علی الله
 و وفقی للسلوک فی طریقه الصوفیه کما وفتت لمنایجا
 العظام و اعنی علی ذکر اکرم من جمع الکسا و الامام
 مع هذا جمودت این پیر روز شنبه بود که مست و
 مستم خلوت بود با این سحاره مانده بود درین وقت
 اشراق ناکه غایبم ناله دل شنیدم که در غیب
 نالید در انظار آن آواز ناله قوال بسم شهادتم رسید
 خود را تکلف از غیب باز آوردم چون عالم شهادت
 رسید شهادت بر حال غیب نهاد بود قوال نفعه
 اللذنه عاشقانه می کرد و اینست که فرستاده حق
 و بسبب ناله حزین دل میکن بروی خواهد شد این
 الالهه مستمع ناله قوال شدم ناکه آتش عشق از
 نهاد من پیر برزد و آب از دکانم روان شد
 و ان جمودت بجد الله و الله از حرارت آتش در گذار
 باب بنوق از ره گذر دیدگانم بیرون افتاد عجب ای و
 انشی مر حید آب شوق بیشتر بر آتش عشق میزدم آتش
 عشق افروخته تر شد **قطعه** استکی که ز دیده پیش و من
 در کرم روی جوینک باختمش او بود که ابی بر خیم باز آورد
 با این سم که ز دیده بیند ختمش اگر چه درین سیر که

که یاد کردم یک روز نیم باندم در ذکر تقصیری افتاده اما
 نفس را حق یقین شد که راسی که در اینجا وصول حضرت
 حق تعالی حاصل می شود جز راه مصطفی علیه الصلوه و السلام
 که صوفیان اختیار کرده اند و می رفته نیست از آنکه درین
 بر ملک و ملکوت افاقی گذر افتاد و از همه پرسید از سر
 سچکس خبر بود چرا که در ملک آفاق بودند چون افلاک
 و اجسم و طبایع و عناصر و متولدات شعوری بر وجوب
 وجود صانع داشتند و زبان فصیح سبح او بوده اند
 و در ملکوت آفاق که نفس و عقل عبارت از انست نفس در
 شوق طلب کمال خود مجبور بود چون افلاک در حرکت و
 عقل به تنزیه و تقدیس و تسبیح حق در وحدانیت جهان
 مستغرق بود که گاه قدم در تعطیل می نهاد و سران
 من نمی الایسج محده استکارا شد و حکمت و فی
 کل شیء آینه تدل علی انه واحد روشن گشت اما ازیت
 کار که مطلب دل بود در ملک و ملکوت آفاق کس را
 خبر نبود از بهر آنکه اشرف موجودات در آفاق عقل بود
 و از ذوق عشق بی نصیب و بخود نازان دل گفت
 کار نازک دلاان غنائیت سنگ زیرین پیا بود
 مرد باد که در کش کش عشق سنگ زیرین پیا باشد

و این نصیب خاک و خاکیان افتاد. سبحانکه در عالم آفاق
ما درم خاک سنگ ررس آسمای موجودات
افتاد در عالم الغیب نیز فرزند چالاک او سنگ زمین.
آسمای عشق تو اندر بود. که عشق نمودی و غم عشق نمود
جنبدین سخن خوب که گفتی بسند. که با وجودی که سر نظر بود
رخساره معشوق با عشق که نمودی. چون ازین حالها
تمام با خود آدم گفت مایل اگر کسی گوید که ما چون دانیم
که این ترقیبی که تو در ملک و ملکوت عالم آفاق تقرر
میکنی برین مستحق است. جواب حکیم دل متفکر شد
ناگاه الهام آمد که کبوی بعضی اجسام دیدم و دانستم که او
محرکی می باید دید دانستم که خیر از جسم لطیفه دیگر است
که محرک اوست از اینجا نفس را دانستم. و در بعضی
ذوات النفوس نظر کردم. ایش را برینست عقل فرین
یافتیم دانستم که بالای نفس لطیفه دیگر است که مان
لطیفه نفس موسیته بود. او از حیث عقل عاقل نبود
نسق عقل را با الهی نفس اثبات کردیم و در بعضی ذوات
العقول کمالیتی یافتیم که هم بعضی از ذوات العقول از لای
ان کمال عاری بود. دانستم که بالای لطیفه عقل لطیفه
دیگر است که این کمال از و فایض میشود. پس روح را که در

متحرک

در ملکوت عالم آفاق قلمش میخوانیم در یافتیم و برای
لوح عقل اثبات کردیم. و در بعضی ذوات کجالات
نظر کردیم قوت تکمیل یافتیم. دانستیم که لطیفه
دیگر است بالای روح که قوت تکمیل از و فایض میشود
ام الکتاب را که صوفیان غنی می گویند. اثبات کردیم
اما ترتیب عناصر و افلاک خود روشن است بخیر جسم حسی
بکمال عقل توان دید که زیر تر از همه اجسام. کره خاک
لشفه و کثافت و ریخته. و بالای آواب و بدو محیط
و بالای آب هوا و بدو محیط. و بالای هوا آتش و بدو محیط
و درجه لطیفه او را صفت احتاطت ثابت تر. و محلی
قمر محیط آتش و به پیر سیار آسمان افلاک سحر را در
یافتیم. و بسیر ثوابت فلک ثوابت را. و بدو در
روز و فلک اطلس را که منتهای عالم جهانیت است
و ملک آفاق تا اینجا بیش نیست. و بالای او ملکوت
افاق است در یافتیم چون سطر قمر معلوم بود که جسم را
بحد حرکت ممکن نیست و افلاک را محرک یافتیم را نفس
بر دیدیم. و دانستیم که محرک افلاک نفس است چنانکه ذکر آن فیه
است. ای عزیز بدانکه آنچه درویشان نفس میگویند مراد
لطیفه روح حیوانیت است که منش را اخلاق و میسر است و

آنچه دل میگویند مرادشان نفس است که محرک افلاک است
 در عالم الغش و آنچه اطوار دل میگویند مرادشان طباق
 افلاک عالم الغش است. و آنچه سر میگویند مرادشان لوح
 است در ملکوت عالم افاق و او را عقل می خوانند
 و آنچه روح میگویند مرادشان قلم است که ملک ملکوت
 افاق و الغش از مرد و شقی او بطور آمده است. وجود
 او که در قبضه قدرت است. صفة فردانیت دارد.
 سرش مشق شد. و قدم در اثبات ملک ملکوت افاق
 و الغش نهاد. و از اینجا خلقت ظاهر گشت. بالایی آن
 سرحد بود بوجود او تعلقی دارد. عالم امر است و سرقل
 الروح من امر ربی اینجا آشکارا شده و آنچه او را حق گویند
 مرادشان ام الکتاب است. که تا نورا و بر ساکت تابدا و
 در دایره اسلام قدم نتواند نهاد. و هیچ فردا و فرق
 لبرام الکتاب جرات حسب الله نرسیده اند. مثال
 افاقی تا عقل رفتند و انجامی مانده. و مسافران انفسی
 تاشقین روح می سپیده اند. و اینجا ساکن می شده
 مقصود انست که چون نامهای انسان مدالستی بلکه
 بزرگان اول حقیقت حشری در می باشد بعد از آن
 او را نامی نهاد و اند. جهت ارشاد تا تفهیم دیگری تواند

تواند کرد. آخر نمی بینی که در اقلیمی نیست بزبان اهل آن قلم
 آن چیز را نامی نیست مثل نبات و شکر چون در ترکستان است
 در ترکی و مغولی از نامی نیست. و در همه زبانها حق بجا
 تعالی غایب نامهاست. از اینجا معلوم می شود که خلیفه
 علیه السلام فرمود که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام
 فابواه یهودانه و نصیرانه و مجسانه. محض هست که در همه
 ادیان معرفت حق مذکور است. و دین او را که حق فطری است
 از نیست که اگر پدر و مادر و صحبت بدان در وجود
 تصرف نکردی. و او را بر فطرة اصلی خود مبادا شد
 او را از راه فطرت میل بدین افتادی فطرة الله التي
 فطر الناس علیها لا تبدل خلق الله ذلک الدین القیم اما جماع
 جمال ساختند خواستند نامی را از اسم بدانند. سالها
 جان کنند. و خون خوردند. و صد هزار جز و از کاغذ
 در روی زمین سیاه کردند. همچون خر خراش کرد
 خود میکردند. بر مثال عجبکوت. بر خود می سدیدند خود
 توانستند سفر کرد. تا عجایب صنایع عالم افاق را نتوانج
 کنند مشتی در تاریکی میزدند و با خود. خیال بازی می کردند
 و بدان خوشش اطفال طریقت را در شب و بجزو بشریت بدان
 شعبه با فری می دهند. و لقمه حاصل میکنند. و عمر عزیز را

بر باد می دهند. پس ای عزیز من تا در ملک و ملکوت عالم نشانی
که عالم صغیر است از راه چشم و عالم کبر است از راه معنی
از آنکه مرجع در ملک و ملکوت تو هست چنانکه شرح آن آید
و در توانست ام الکتاب که از عالم جبر و است در وقت
تخمیر طینت بخودی خود. در تو و دینیت نهاده بدان سبب
مقتصد صدق مقام تو شده که آن التحق فی جبات و نه فی
مقتصد صدق عند ملک مقتدر. و در ملکوت آفاقیست
سیکرن ناچون داد آداب در مقام عنایت. و آن مخلص
اسرار است که در ام الکتاب مودع است بدی و حکم که
مصطفی علیه السلام فرمود سخن معاشر الانبیاء امرنا ان سکلم
الناس علی قدر عقولهم. زیادت از ادراک افهام و عقول است
خود نمایی. تشدق و سعت نکنی و مردم مبتدی را. در تیرگی
نیندازی. و مخلصان عوام را خصم خود نسازی چون داد
این مقام داده باشی جذبات لطف الهی از عالم لاموت
در رسد و تر از عالم جبروت که مقام عنایت در بر باید
که. و سوگویم ایها کسبتم. اشارت بدانست و لطیف است
را که از وقت تخمیر طینت تا اینجا در سیر بوده بعالم لا
رسانید. و تشریف معیت در وی پوشانند. و شراب
و صلح بنوشانند. انشاء الله تعالی. و اگر بر خلاف این

این یافت و اسرار پیش یار و افکار مشغول شوی بحکم آنکه
استاد الی طریق حید می فرماید که تترار بوسه کفر
داع کوز بر ناصیه چسبند و طوق لعنت در گردن ل
انداخته بعالم خاکست اندازند. زنه را که بحالات و طوایف
و تجلیات مغرور شوی حکایت بلعام و بر صعیان شده که
اش ترا سیر در مقام بود. که در ام الکتاب بر اعظم
مطلع شده بودند. بسبب ترک ادبی از آداب این عالم
چگونه منکوب و مخدول شدند. و با شیطان بعین قرین شدند
و حمت عورت ساکنان راه حق ایشان را بردار لعنت کشید
الانهم انی اغوذ بک من الجور و الکفر و اعود بک منک یا ارحم
الراحمین لا تکن لی فی نفسی طرفه عین و لا اقل من ذلک. اما
آنکه از سر تخی و کشف حال التماس نموده. که ساشانی فرماید
حت اطمینان دل ساک پس ای عزیز بدانکه متحلی را جل جلاله
بحکمت بصفت ظاهری خود. و تجلیست بصفت باطنی خود
و مرجع در عالم شهادت بحکم حس می بینی همه ظاهر تخی صفت
ظاهر است حق آن چون غایب و طایع و افلاک جسم و مواد
از غایت ظهور حق بر همه پوشیده مانده. بر مثال آنکه در دم
سایه را در روز. اگر بر فی ظلماتی پیش نیاید در نیانند و در
مار یکی شب اگر نوری نباشد. هم در نیانند پس خری

می باید که عاجز بود. و معرفه از آن سبب. با دید آید تا
توسایه را در یابی و چون از بد و خلقت تا روز قیامت
کار عالم شهادت بر همین یک است خواهد بود. آنست که
در یافتن دشوار بود. الا جماعتی که بسبب اختیاری
آن تفرقه حاصل آمده باشد که بدان سیر مطلع شده
باشد. باقی تا مدت خلق را تا وقت مرگ که کشفنا.
عنک عطا یک منبر الیوم حدید اشارت بدانست
در نزد این حال کشف نشود. بحکم من مات فقد قامت
قیامت. و این عالم معلوم شود. اما تا روز قیامت
در نیاید این را بسمع جمع نرسد. که الملک می رسد
این پسر اشکبار نشود. که کل شیء ناکل الا وجهه این آیه
بر همه روشن گردد. که کل من علیها فان. و یبقی وجه ربک
ذوالجلال و الاکرام. فی آنجه در صفت ظاهری از عا
ظهور باطنیت و از فرط قرب بالا بصارت مادرک لا
ترک الا بصار و هو یدیک الا بصار و هو اللطیف الخیر
حب درین مقام. اما تجلی صفت باطنی و آن بر دو قسم
تجلیست خاص و تجلیست عام. اما تجلی عام که بواسطه
ملک و شیطان باشد هم بر دو قسم است لطفی است.
و قهری لطفی بواسطه ملک است. و این هم بر دو نوع است

تجلی م

است تجلی سبب از راه صلح و تجلی مست از راه عتاب
که بنظر قیامت سالک را نمود و مذهب می دارد. و آن
صفات ذمه اش پاک میکند. و باوصاف حمیده اش افاض
میدهد. و اخلاق پسندیده در وی نشانده. و بنظر صلح سالک
صلح دواعی شوق و عشق را در وی جنباند. و در طلب
در باطنش تا میکرداند. و ازین دو تجلی بهشت و اهل بهشت
در وجود آورده. و مظاهر این دو نظر کرد آید. اما تجلی قهری
که بواسطه شیطانیت هم بر دو نوع است. یکی تجلی لطفی
که جهل و کفره و مقلدان اهل سرکره از آن تجلی بهر کات و روح
میبردند. دوم تجلی مکرر است که مرصعان طریقت از آن
و حکماء محقق ادیان ایشان را بدان تجلی باسنل در کات
میرساند و شراب حمیت می چشانند و دوزخ و اهل دوزخ را
مظاهر این تجلی قهری دان. اما تجلی خاص که نزد مک تحقیقان
طریقت و پیشوایان شریعت حسب الدی صلی الله علیه و آله
از اعتبار تمام است. در اطلاق اسم تجلی و آن تجلی بی واسطه
هم بر دو قسم جاهلیست و جلالی. تجلی جاهلی لطیفه انانیت
را حیوة باقی می بخشد. و آنست که حضرت صدیق مرتبه این
تجلی بود. و تجلی جلالی لطیفه انانیت را از او ساق کرد و آنرا
عالم فانی و افاق و الفس ماک می گرداند. و سبب حضرت

الوہیت در دل ثمره این تجلی باشد بعد از مدتی که درین
تجدیات لطیفه انانیت را تربیت داده باشند و قوت
کحل کلی ذات حاصل آید و تجلی ذات مخصوص اثر گرداند
و لطیفه انانیت او امنه وجه الدکر دود انشاء اللہ تعالی
پیران پای در دامن باند کشید و دست از گنبد فرو
افتاند و سر بکریان بحر فرو برد و می گفت **قطعه**
چنان از بلندی و پستی تویی . ندانم چه سرچشمی تویی
قد تجرئت فیک خدیدی . یاد لعل من بختیر فیک
سر من عرف اللہ کل لسانہ . انجا بظہر پیوندد و در سفر
افاق و انفس و دین عجایب صنایع در ملک و ملکوت
و سیر در عالم جبروت و شناختن اسما و صفات مرد را
گویا گرداند . و حقیقت من عرف اللہ طال لسانہ بروی
اشکارا شود . چون از من مقامات برگزشت آب از
سر در گذشت مسمار خاموشی بر لب باید زد تا باید
پس درین حال کشف حال حال دان . و پیوسته در او را در
برسنت مشایخ طریقت خود قدس ہر ہم میخوان کہ لا الہ
الا اللہ و حمدہ لا شریک لہ الملک و لا الحمد بحیثیت
و موعی لایوت بیدہ انجیر و منو علی کل شیء قدیر . ہو
الاول و الآخر و الظاہر و الباطن و سو کل شیء علیم لیس

لیکن شہ شئی و سو السميع کبیر و البصیر نعم المولی و نعم النصیر
تا حال در ضمن این ورد باشد کہ بر تو کشف شود . انشاء
اللہ تعالی باری نفس دانکہ عالم آفاق و انفس مع ملکها
و ملکوتها عیبها و شہادتها و خلقها و امرها یک شخص است
کہ حیوۃ این شخص از عالم جبروت است و قیام عالم جبروت
بعالم لاسوت است و ان حقیقت در اللہ لا الہ الا سو الخ الیوم
در حسیب عرفانها جملہا من جملہا . بعد از من توقع
از یاران نیست کہ این سحارہ را از نوشتن این رسالہ مخدود
دارند . اگر مشکل افتد در حضور سوال کنند تا در مشافہہ جواب
کفایت شود این سار اللہ تعالی از ان کہ عمر عزیز از انست
کہ در کتاب بسر توان آورد . و این سحارہ قرب پانصد تا
کاغذ نوشته است و انجا مقدور است . بیان کفایت سلوک
در ترتیب لطیفه انانیت . بر وفق شریعت کرده اگر سودا
و کرسود خواهد داشت آن پس پس . پیر سر می خوش
گوید . اگر در خانہ کس است یک حرف بس . والا
پر گفتن از موی پس است . و امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ
کہ سرور اولیا است میفرماید . العلم لفظہ کثرہ الجمال
و حق جل و علی و بعدس می فرماید کہ . قل اللہ ثم درسم
فی حوضهم یلعبون . بر ذکر لا الہ الا اللہ . چنانکہ شرایط

گفته ایم. و در رسالاتی دیگر نوشته. خاصه در کشفی
المستجاب الحاج الوفی. مواظبت نمایند تا بحد کورسند
و مسکورشوند. و این چاره را بد عای خیر یابد
• آورند. انشاء الله العزیز که
• مستجاب افتد. و ما ذلک
• علی الله بجزیر.

م

مراتب اولیا قدس اسرار هم. چنانچه معلوم شد. در
بیج حال. از سیصد و پنجاه و شش تن کم نباشند. و در
بعضی اوقات و احیان. زیاده ازین. نیز باشند.
مرتبه اول سیصد تن اند که بعرف ارباب سلوک
ایشان را. ابطال گویند. که طرق هوا و موس پس را بطل
ساخته اند. مرتبه دوم چهل تن اند. که ایشان را ابدال
گویند. که تبدیل اخلاق و مینه نموده کرده اند. مرتبه سیم
سیاحت. و ایشان بهجت تن اند. که فعل ایشان در سر
سیاحت بکار سازی خلق. بر معصای ارادت حق
مشغولند. و ازین سیصد و چهل و هفت تن که ذکر

ذکر کرده شد. بهج کدام را در درجه ارشاد مقام
و باقی نه تن دیگرند که حصه ایشان در تحت تجلی ذاتیه
و اسمائه و صفاه بار ما مضمحل و ناجیه شده. حضرت
واجب الوجود. جهت تکمیل نقصان. ایشان را باز تزلزل
و مراتب ایشان نیز. متفاوتست. اول پنج تن اند که
ایشان را اوتاد گویند. و سه تن دیگر را قطب الاوتاد
گویند. و یکی دیگر را. قطب الاقطاب گویند. که جای
نشین حضرت رسول الله اند صلی الله علیه و سلم. و معنی
اوبی واسطه از حضرت عزت پیستیفیض. و از معنی او
خلق عالم بواسطه پیستیفیض اند. و مراتب ولایت
هزار است. صغری و وسطی و کبری. و عظمی و
مکرم. ازین مراتب سه مقامست. بدایت و وسط
و نهایت. پس مقامات دوازده باشد. در بدایت
ولایت صغری. جمیع مؤمنان را مدخلست. و در
وسط صغری. صلی المؤمنان را. مدخلست. و اکن حید
از ابطال صاحب مقام. نهایت مرتبه صغری اند.
و ابدال بدایت صاحب مقام. وسطی اند. و ساح
در وسط و وسطی مقام دارند. و اوتاد در نهایت
وسطی اند. و اقطاب ثلاث را مقام. بدایت کبری

وقطب الاقطاب صاحب وسط كبرى امت وبتها
ان اسم وهران عظمي نعام حضرت امير المؤمنين
عليه السلام رضي الله عنه كرم الله وجهه ووسطه
نهايت ان نصيب حضرت رسالت است
صلى الله عليه والسلام وان حديث انا مدينة
العلم وعلى بابها اشارت بنيت وعلماء
عظام رضي الله عنهم صاحب ولايت بودند
فاما سرى صفتي حاصه كمال داشتند متول

من الحضرة العلية الهداية

قدس سره العز

م

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم الشريعة اتوالي
والطريقة افعالي والحقيقة اتوالي والمعرفة راس
مالي واحب اساسي والشوق مركبي والخوف
رفيقي والعلم سلاحي والحكم حاجتي والتوكل
ردائي والتعاظم كبري والصدق منزلي و
اليقين باولي والنقد قري وبه افتخر عليتها
الانبياء والمرسلين صلوات الله عليهم اجمعين

قال امير المؤمنين علي بن ابي طالب كرم الله وجهه طلبت
الرفعة فوجدتها في التواضع وطلبت الرياسة
فوجدتها في العلم وطلبت المروة فوجدتها في الصدق
وطلبت الكرامة فوجدتها في التقوي وطلبت الراحة
فوجدتها في ترك الحسد وطلبت النفرة فوجدتها
في الصبر وطلبت البر فوجدتها في السخا وطلبت
الشكر فوجدتها في الرضا بما قسم الله تعالى وطلبت
الصاحب فوجدتها في العمل الصالح وطلبت الملك
فوجدتها في الزهد وطلبت الايس فوجدتها في تلاوة
القران وطلبت ثقل الميزان فوجدتها في الذكر
وطلبت ترك الغيبة فوجدتها في الخلوة وطلبت
العافية فوجدتها في الصمت قيل لو كتب نهد

النصائح بالذنب لكان

قلبا

م م

قال حضرت شيخ نجم الدين كبرى قدس سره الشريعة
كالسفينه والطريقة كالبحر والحقيقة كالدر فمن اراد
الدر ركب السفينه ثم شرع في البحر ثم وصل الى الدر

فمن ترك هذه الترتيب لم يصل الى الدر فاقول شي
علي الطالب موال الشريعة والمراد بالشريعة ما امر الله
به ورسوله عليه السلام من الوضوء والصلاة واداء
الزكاة والحج وترك الحرام وغير ذلك من الاوامر
والنواهي والطريقة الاخذ بالتقوي ومانعك
الى المولي فتقطع المنازل والمقامات واما حكمة
فهو الوصول الى المقصد ومساهمة النور النجلي كما
قبل في الصلوة ان الصلوة خذمة وقرينة ووسيلة
واخذت من الشريعة والقرينة هي الطريقة والوسيلة هي
الحقيقة فالصلوة جامعة بهذه الخصال الثلاث كما
قبل الشريعة هي ان تعبده والطريقة ان تحضره و
الحقيقة ان تشهده نقل من جواب سر

الاحكام

شيخ عبداللہ الانصاري قدس سره فرموده است
که دل از جان پرسید که اول این کار و آخر این کار
و غرض این کار چیست جان جواب داد که اول
این کار وفاست و آخر این کار فناست
و غرض انس بقاست دل پرسید که وفاقیت

وفاقیت و بقا چیست جان گفت که وفاقیت
درست را کمر بستن و بقا از خود پرستن و بقا
بحق پیوستن است

سر آن کاسی که فانی کردی ز خوش
غنی کردی بحق ای مرد درویش

م

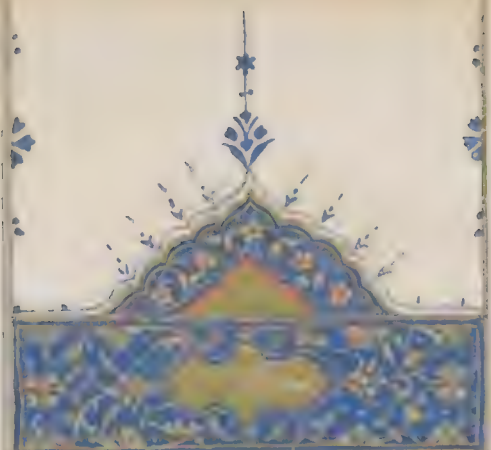
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----



Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, written in a cursive style.

رسالة في السلوك من مؤلفات
الشيخ الكمال المتكلم عزيز بن محمد النسي
قدس الله سره المقدس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



حمد و سپاس پروردگار را که خالق اثمار ارواح قدسی
 در حدائق اشجار انبی کمال رسانید بمقتضای خود
 شکوفه وجود انسانی را از شجره موجودات بشکفانید
 و از ثمرات قلب مخلصان از عواطف ریاح انبیا میکم
 در حصار عصمت محسن رعایت و موعود علم ائمه گردانید
 و صلوات بسیار و درود بی شمار بر روح مقدس و کلام
 مطهر سید کائنات و سرور موجودات و سیرانیا
 و سلطان اولیا و اصفیا محمد مصطفی که ثمره شجره وجود
 و نور و یاقوت کرم وجود است و بر اهل بیت او که شموس
 عالم حقیقت اند و بر اصحاب کرام او که نجوم فلک طریقت
 اند بدان ای عزیز که از تو تعالی چون خواست
 که اظهار قدرت بی غایت و ایثار حصار انار حجت
 بی نهایت کند بمقتضای خود و نوس وجود انسانی را
 از ظلمت آلود نابود و کم کم شیا و مذکور بصبحی
 وجود آورد و برگذرگاه عالم ارواح که برزخ وجود

وجود و عدم است و در مقام خطاب است از خزانه
 رحمت تخم محبت و بذ معرفت در مزارع دلها می توان
 پاشیده و منشی مشیت رفیع حرمان قال استغوا فیها
 قبل ظهور الاجساد و کتاب الانام بر ناصیه روان
 کشیده و حجاب قضا و قدر بکم مشیت ازلی جماعتی را بشرف
 خلعت یحیی و یحیونه بسیار استند و در بارگاه غایت
 فی مقعد صدق و لطایف قرب بنواخته و کرمی را
 بآتش و بعد بعد بکشد و در ظلمات تا طبیعت
 او لک پیدا و در من مکان بعید انداخته و حجت عمده
 عهد قلوبی بر ذمت سعادت اشیای ثابت کردند
 پس همه را خلعت وجود در پوشیدند و افسر عقل بر
 نهادند و کرم فم بر میان بستند و بر براق نفس سوار
 کردند و فوج و فوج و کرده کرده و فرنا بعد قرن بازار
 دنیا فرستادند تا نفوذ عمود همه را بر نعل ستان
 و لیل و نهم حتی تعلم الحیا بدین منکم و الصابرین زنند و
 بسر مایه عقل و ایمان تجارت اعمال زکمه کنند و باج
 محبت و معرفت که اصل سعادت یعنی قیامت وصال است
 روی بوی طریقتی نهند و قصد قرارگاه اصلی کنند پس
 قوافل نوس انسان حکم اقتضای کشم از و اجالته به

فریق گشتند. فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقصد ومنهم نقي
بالخيرات. گروه اول طامان پسر گشته مشهور و غافل
بجاره مغرور بودند. که در بازار حبابه افسوس و بازی
تخیلات محسوس قول تعالی. اما الحیوة الدنیا لعب و
لهو و زینة. فریفته شدند. و نفوس خشیة ان یفصل لایاره
بالسوء. در حقیقت ظلمت محبوب پسر کردند. و جهان طایر
روح قدسی را بحال مالوفات زن لاف حساب الشیوة
سبز کردند. و بدو داعی غوائل لذات او ستم طیباً کم در
او دویہ سموم. عیون طامان من حیوة الدنیا کم گشتند.
و قرارگاه وطن اصلی و مقصد حقیقی را فراموش کردند.
نسوا اللہ پیغمبر این قوم نامهربان افتاد. و تجارت
شوم فخر تحت تجارتهم و ما كانوا مهتدين اولئک الذین
خسروا انفسهم و ضل عنهم ما كانوا یفرون لاجرم انهم فی
الآخرة هم الاخسرون. طایفه دوم مقصد ان. و
اصحاب عین اند. که قدم ستم از مراتب بهی فراتر نهاد
و در طلب حیوة طیبیه و صفای نفیس فیها مانتندی الاغیث
و تملذوا الاعین ترک لذات مکرر فانی کردند. و روزی
چند بر سر لید و سختی دنیا مری علی او بیا. فلما تجلی لهم
صبر کردند. و اقدام بهی بر بباط. و جاهد و اخی سل

سبیل اللہ حق جهاده. ثابت در شدند تا سعادت
بشارت تنزل علیهم الملائكة الاتحافوا و الاخر نوا مسرور شدند
طائفه سوم سابقان صفوت و ولایت و مقربان.
بارگاه غنایت بودند که کل مایه البصر و ما طعی در
چشم جان گشتیدند. و بر بباط قربت مولا کالوث حدوث
و نیا و عقی را با بشارت فاطم علیک. از پای نیت
بینداختند. و بقوت جوادت غنایت. و حواطف پناه
از سر حد محسوس محسوس در گشتند. و ارمیق
طلقات عالم ناسوت حیمه انیس در فضا ساحات.
لاموت زدند. و پروانه مستی موسوم خود بر سجا
شمع جلال احدیت بسوختند. و از نیک وجود فانی
برستند. و بحقیقت باقی پویستند. و کف فضل
اللہ یؤتیة من یشاء و اللہ ذو الفضل العظیم ای عزیز
بدانکه ایزد تعالی نوع ان از سعادت و عده کرده
که از انظار اللہ گویند. و جانها بر جمیع طالبان صفات
و کمالان محقق از پی این سعادت پایمال حیرت گشته
و خلق از این سعادت خبر نامی ندانند. چون نابینای
مادر زاده بر زبان ذکر الوان و اشکال گویند. و کمبخت
حسن جمال شنوده و از مصمت لذت او محروم بود

۸۷۹
تاسوا فضاء ساحت که میدان جولان سلطان قلب
و محل تدبیر اوست از تراکم ظلمات غبار تخیلات باطله
و افکار فاسده و تصورات مظلمه پاک نشود. و عین
بصیرت که ناظر امور و اخبار و مطالع رقوم و اسرار
آن عالم است. از غلت عمار غفلت که بواسطه لذات
و شهوات جسمانی مألوف. و مشتهیات نفسانی معلول
کشته خلاص نیاید. از آثار حقایق این سعادت بوسی
مشم جان ساکت نرسد. و این امراض مهلکه و اوجاع
منعجه منفع نشود. الاثر باقی محبت که از دار و خانه
حضرت صمدیت ظاهر شود. بحجت حقیقی از معرفت.
کاملی تو که کند و ابواب ریاض کمال معرفت بگشاید
مکر بکر صافی و صفای فکر نیاید. مگر از دل پاک. از شوق
و نیوی. چنانکه در حدیث ربانی آمد. لو علی العبد
صلوة اهل السماء والارض و صام صیام اهل السماء و
الارض و طوی الطعام مثل الملائكة حتی لا یاکل شیئا و
لبس لباس العاری ثم اری فی قلبه ذرة محبة الدنیا او
سمعتها او محمدتها او زیاستها لا یسکن فی جوار
و ظلم قلبه حتی ینسانی و لا اذقیه حلاوت مناجاتی
فرمود که اگر بنده چندان نماز گذارد که اهل آسمان و زمین

زمین و چندان روزه دارد که اهل آسمان و زمین و بسط
ماکولات. و مشتهیات در نوردد و هیچ نخورد
همچون فرشتگان. و بر منگی را لباس خود سازد. مگر
خداوندیم. نظر بر باطن وی نگاریم اگر در دل او مقدار
یک ذره محبت دنیا یا دوازه او. مانع از کی جستن
در آن. بر ابریم نام او از جریده اشیا یان محو گردانیم
و رقم حرمان و حیران بر ناصیه روزگار او کشیم. و
اینکه دل او را بغیر غفلت و شقاوت تارکین گردانیم
تا جمال حضرت را غایت سعادت و نهایت کمال
فراموش کند. و کام جان و برا از لذات قطرات
شراب الفت که از سحاب کرم. بر دای صد و شش
در وقت راز و نیاز می باریم محروم گردانیم. ای عزیز
نقاشان قضا و قدر که مهندسان اسکال وجودند بیج
رقم بر دفتر موجودات نکشیدند. حقیر تر و خوار تر از
دنیا. و هیچ نقش بر الواح کائنات ننوشتند چیست تر
و مردار تر از آن. پس هر طالب که در طلب مطلوب
در اضطراب تعطش بزال جمال مولی و امر نیست خوا
بدان نیاید. شایسته بساط قربت جناب حضرت
کبریا باشد. و گوشتی را بخورد مگر که مرده

یکی را جوید او کین مرد و کروت. تو تا آویزشی داری بوی
 نیایی بوی او از هیچ سوئی. مگر با لوده کزوی روز کاری
 که تا بوسی بیانی از کاری. تو تا و یکبارگی جان در نیایی
 جنب و آن خویش را دانا نمانی. یقین میداند که مرچ آسایش
 همه جان ترا آتش است آن. ای عزیز روا نیست که
 روزی رسول علیه السلام یکی از اصحاب را گفت
 میخواهی که دنیا و اهل دنیا را بتو نایم گفت بلی یا رسول
 الله. دست او را گرفت و طرفی بیرون شد تا بمقامی
 که کلهها سر آدمی افتاده بود. و کرایس پاره باد و دیده
 نجس و استخوانها بوسیده حیوانات و نجاستها
 آدمی بران. فرمود که این کلهها اهل دنیا است که هر
 وحش و کبر را در وی جای داده بودند. و این کرایس
 پاره را نجس جامهای ایشانست که می پوشیدند و بدن
 مبانات میکردند. و این استخوانها مرگهای ایشانست
 که سوخته شدند. و بر یکدیگر مفاخرت کردند. و آن
 نجاستها نعمتها ایشانست که عمر عزیز در حصول آن
 ببا و میدادند. مگر که خواهد که بدینا و اهل مکر مد کو بکرت
 که جای آنست. عارفی روزی را می میگفت
 واله و مد موش چون بخورگان. دید که در پستان سر کین انیم

بانک زد و میگفت کای نظار کان. نعمت دنیا و نعمت خوارکان
 اینست نعمت نیست نعمت خوارکان. ای عزیز دنیا همه
 آن رنگ و بوی بیش نیست. و برنگ و بوی و رفقه
 کار زمان است. و مکر این خاصیت بروی غالب است
 بحقیقت زنی است اگر چه بصورت مرد. و سرمایه مردی
 صفت است. بلکه قواعد و ارکان بساط طریقت. و
 مدارج اوطان حقیقت مبنی بر علم صمیمیت. مرد باید که
 عالی صفت باشد. و بنور یقین نظر کند. نوع انسان کدام
 خاصیت مستوجب سجود می باشد که وجه سرست
 که در وی تعبیه است که وی از جمله موجودات تیره
 آمد و پستی مشاییده جلال حضرت صمدیت گشت
 اگر آن سبب خوردن یا شصت یا غضب بودی نظار
 باری می بینم که هیچ نوعی نیست از حیوان و پستان که
 بنوعی از این خاصیتها مخصوص است که اگر این صفت
 انسان را بان نیست و سبب حقیر نماید. پس آن صفت
 که انسان بدان ممتاز شد. از دیگر حیوانات چون
 حق و تبارک و تعالی است که هیچ نوعی از موجودات
 جز وی مستعد قبول فیض این سعادت نبود که. انا
 عرصا الامانه علی السموات والارض سکان خطایر

قدس از بر تو باشی تجلی عشق بگرختند و قطان او طاق
آسمان و زمین از مهابت حدیث جذبه عشق در تخم
و از جمله عرش جمعه متوقف شدند که فاین آن بگلهای
اشقق منها بار گیر مودج سلطان جلالت عشق چرخ
اقدس انسان نبود که و حلهای الافسان و نقل است
از شیخ ابو الحسن جرقانی قدس پسر ده که در وقت بچه
قصه طواف حج عرش کردم جمیع طایفه را دیدم که بسوی
سرجه تمام تر بطواف مشغول بودند تا ایشان یکبار
طواف میکردند من هزار بار طواف کردم مرا افسرد
ایشان عجب آمد و ایشان را از کرمی من عجب آمد
پرسیدم که شما کیستند و این سکونت شما چیست
گفتند ما فرشتگانیم و طبع ما چنین است از من سپید
که تو کیستی و این کرمی تو چیست گفتم که من فرزند
ادمم و این کرمی من از عشق است ای عزیز
حقیقت انوار عشق جز در باطن ظاهر نشود و تا
محبت غیجی از درون بیرون نشود سلطان عشق
سر پرده جلالت در ساحت دل نزنند در اخبار
آمده که اوجی الله تعالی الی داود علیه السلام یا داود
ترجم انک تجتبی فان کنست صادقاً فاخرج محبة الله

الدنیا من قلبک فان جی وجهها لا یجتبان فی قلب جلد
وحی کرد داود علیه السلام که ای داود دعوی تو و کجاست
نواست که نام تو از جریده دوستان است درین
معنی وقتی صادق باشی که در راه دوستی ما بر عداوت
دنیا نایست قدم باشی که اجتناب محبت همه بوم ضعیف
ویرانه دنیا اثر سایه های محبت در نیاید و مرکب ضعیف
انسان با رسم دنیا و محبت خلاق جان بر نیاید و عشق
از فرط محبت خیزد و مبداء محبت ارادت است و
ارادت نمره معرفت و مفتاح ولایت ساکنان
ظهور صبح سعادت طالبان سابقه بواعث رحمت
و جاذبه خواطف غمت است که جانهای مستعدان قبول
فیض ربانی را حکم اذا اراد الله خیر الاستعمله از ظلمات
حضیض تیره غفلت سوی مرانی مباطل و تب میکند
ابو بکر واسطی قدس سر فرمود اول مقام المرید
ظهور اراده الحق فیہ باسقاط اراده گفت اول قدم
مریدانست که آفتاب ارادت ازلی بر صحرای مریدان
و ظلمت اراده فاسده و خیالات باطله مریدان
بریند و و عار وجود مرید از ارادت قدیم جهان
پرسود که غیر را در وی جای نماند انکاه معلّم ارادت

از لی طفل مرید را در مکتب و علم آدم الاسماء کلمات
و از الواح وجود اخبار را بر سر سبکیم اما ساجی لافاق
و فی النفس بر وی می خوانند تا مغنی استغنی قلبک
و اما افقوک در کار آید و مرید در کار سبکی و مهارت
ممارست ظاهر و معلوم می شود و در بحکم ان تی الله
یجعلکم فرقانا از مجادیه باطن معلوم و منقسم می
شود و از اینجا بود که شیخ جنید قدس پیره فرمود
که المرید الصادق غنی عن علم العلماء ولی به موسی را
این معنی حاصل شود بلکه عمری شجره ارادت در پستان
دل باب ریاضت و اخلاص تربیت باید کرد تا
مثمر این سعادت گردد ابو بکر کثانی رحمه الله علیه
علامه ان یکون فی ثلثه اشیا نومه غرقه و اکل
فاقة و کلامه ضروره گفت مرید صادق را سه علامه
بود اول خواب وی چون خواب غرقه شد کان
بود و خورش وی چون خورش چارکان بود سخن
وی چون سخن مصیبت زد کان بود ابو علی رود
قدس پیره فرمود که لاکون المرید مریدا حتی لا
مکتب علیه صاحب الشمال عشرين سنه مرید ضا
وقتی مرید خوانند که ملائکه کرام بیست سال در صحیفه

صحیفه وی قلم می زنند و درین راه که او باقیست
رو جاننش با سر از قدم نیست ولی کز ملک معنی با خبر شد
در و اندیشه بنیاد می نهد بیاد عشق محرم باش زیرا
ره نامحرمان اندر محرم تو همچون قطره از دریا جاریست
از استیج کوه در شکم نیست نمی یاری به بحر انداخت
که اینجا صورت لا و نعم نیست چو قطره غرق در باشد بختی
سمه در یاست اینجا کیف و کم نیست ولی نابود تو
شرطت اینجا که بر کراختاب و شب بهیمیت
ای عزیز حقیقت ارادت است که ارادت تو در ارادت
او کم شود تا یک ذره از ارادت تو باقی بود خود
پرست باشی تا از خود پرستی فارغ نشوی خدا
پرست توانی شد و تا بنده نشوی ازادی نیایی
تا نیست بهر دو عالم کنی بام و آدمیت نرسی و
تا خود نکیزی بخود نرسی و تا خود را خدا کنی مقبول
انحضرت نسوی و تا همه در بناری همه نکردی و این
معنی جز تجرید ظاهر و تغرید باطن که از جمیع شواغل
اعراض کنی دست ندهد تا تجرید و تغرید صفت
ساکت نکرد و نمره توحید از شجره ارادت بدین
نماند و غیره را که در باطن جای بود سر توحید بر

بر لوح دل نقش نه بندد . ترا تا جان بود جانان باشد
 که با جانان حدیث جان باشد . کرت یک دزه هر که بدیدار
 نه رویش تو پنهان نباشد . اگر درمانت باید در زبان
 جوی دروی ترا در مان نباشد . بدشواری تو ایست بوی
 که سلطان چن آسان نباشد . بسمر و چو پر کار اندر آید
 که راه دوست را پیمان نباشد . ای عزیز اراوت
 بدو مقامات ساکن است . و مقصود از قطع عقب
 مقامات دور و در میانی زلال توحید است . و قضی
 امانی طالبانست . توحید قلّه قاف و ذروه و ثقی
 توحید آفتاب عالم بقاست . توحید شکوفه لبان
 نقوی است . توحید قطب دایره کون و مکانست
 توحید ترمه دار زمین و آسمانست . توحید امان جهان
 جهانیانست . توحید شباهت فضای لامکانست
 توحید مثل نیر اشواق طالبانست . توحید آرام
 دل مجازانست . توحید مونس جان مشتاقانست
 توحید مرهم ریش عاشقانست . توحید محکم نقد
 صادقانست . توحید مهدی راه سالکانست .
 توحید نورچین عارفانست . قال ابو القاسم
 الجینید قدس سره العزیز التوحید موافق اول القدم

عنقار
 ۳

القدم عن الحدوث و الخروج عن الاوطان و قطع الحیا
 و ترک ما علم و جهل ان کون الحق مکان الجمع شیخ چید
 قدس سره فرمود که توحید آن بود . وادی مقدس قدم
 از لوث الفت برداری . و مرجه دبدی و داپستی ناپذیر
 و ناداپسته انکاری و در کل حقیقی جهان کم شوی که
 از کلیات جزئیات یاد نیادری . و قال ابو محمد روم
 التوحید محو آثار البشیرة و تحجیر الالهیه ابو محمد روم
 فرمود که توحید آن بود که نور آفتاب انوارات بر
 صحرا سویت تابد . و قطرات باران حدوث در
 بحر وحدت حسان کم سود که خود را بارساند
 تو درو کم شو که توحید کن . کم شدن کم کن که نزدیکان بود
 که تو خواهی تا بدین منزلت . تا که موسی مانده مشکل رسید
 سر که در دریای وحدت کم نشد . که سحر آدم بود مردم شد
 تا که دیلی خبر از جسم و جان کی خبریابی ز جانان یکرمان
 که جهانی راه مردم بپوشد . کام اول باشد چون سحر
 هیچ سالک راه را پیمان ندید . هیچ کس این درد را در مان ندید
 جمله مردان نهان ایستادند . از دو عالم فی نشان ایستادند
 عاشقان دانند در میدان . تا فانی عشق ما نشان کرد
 ای عزیز بدان که توحید را ظاهر سیرت و باطنی صورت

و معنی دل انسان محل معانی و زبان ترجمان صورت ظاهر و
باطن آن معرفت و ظاهر آن ذکر لا اله الا الله و اشهاد
تنزیل ربانی و عبارات لطیف برگزیده حضرت سبحان
در شرح فضائل این معنی بیش از آنست که در چنین مجاله
منج آن توان داد بلکه نزول جمع کتب بر قلوب
انبیا و رسل از برای تحلیل عقاید مشکلات و تشریح
لطائف مجملات این معنی است و الحسب سبع مخلوقات
از ملائکه و اولیا و رسل و جن و خوش و طیور از بدای
فطرت تا نهایت خلقت بزرگ شرح عجایب این معنی
ناظر است که و ان من شی الا شیخ محمد و زبان
وصف سمد از عبارات کند حقیقت آن قاصر که ولو
ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر مده من بعد
سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ای عزیز قطره
از بحر اعظم جانشان تواند داد خود مر که از آن حضرت
عبارتی کند یا اشارتی گوید و شنود و دانند آن
سمه حوصله آن کس بود و حضرت عزت از آن نمون
و مقدس لا تدرك الابصار و سوادک الابصار و هو
اللطيف الخیر و لا یحیطون به علما و لکن بحار حمت
حضرت ربوبیت و نسیم نعمات لطائف جناب

جناب صمدیت آن اقتضا کرد که مرزده را از ذرات وجود
نوری بخشد و آن نور است که سبب ظهور وجود او
بود از کتم عدم تا بان نور مشاهد جمال آن حضرت
تواند کرد و بقدر قوت آن نور از آن جمال چیزی تواند
داد و عبارات تواند کرد و جا و را جز بد و نتوان
دید لایحی عطا اسم الا مطایم پس فاطر کائنات
سرکی را بحسب استعداد خود عطا فرمود و شخصی را مفت
حال او در مطالعه معارف و خبایر اسرار ذات و صفات
الوحدیت مرصه معین کرده که و اما الله مقام معلوم
لا جرم مر عارفی از آن حضرت عبارتی دیگر گوید و مر
عاشقی نشانی دیگر گوید و مر سالکی را سی دیگر گوید و مر
محققه اشارتی دیگر ادا کند و مر مجتبی دوقی دیگر یابد
ای ترا بمر دلی کاری کرد و در پس مرزده بازار کرد
مر دمی مرزده را بنمود و از جمال خویش خسار کرد
چون جمالت صدر از آن داشت بود در مرزده دید
و اجمست و ایما پسترد و تابو و مردم گرفتار کرد
ای عزیز بد آنکه سالکان راه طریقت براق مند
مر قسیمی را در مطالعه انوار توحید مقامی و ابل مر قسارا
مستثنی از اشارات ربانی و حفظ مر مقام ایتی از

از آیات مجید چون صبح سعادت عاشقان ارشاد
 عنایت طلوع کند اشارت و الهم که واحد برای
 تعلیم توحید اطفال طریقت جلوه کری کند چون شجره
 طیبه در زمین پستان دل ثابت شود و اصل قاعده
 توحید در صحای عقل راسخ گردد تسبیح شجره ایمان از
 میاه مینوع شده اندانه لا اله الا هو بود و چون تسبیح
 بکمال رسید شجره توحید منزه انواع طاعات و عبادات
 گردد که نیستی ببار واحد و تفضل بعضی علی بعضی الاکل
 ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم
 لنفسه ومنهم مقصد ومنهم سابق بالخیرات مشاهد
 افند و عبادات ظاهر از اعمال باطن منزه گردد و
 امتیاز میان ایمان و اسلام حاصل شود و از اینجا
 میان علما ظاهر بدید آید تا جمعی ایمان را عین اسلام دانند
 و قومی غیر گویند و گروهی اسلام را برای ایمان تفضل
 نهند و جماعتی ایمان را بر اسلام و ارباب بصیرت باطل
 این عبارات مختلفه التفات نمایند زیرا که سورتن
 مشاهده کرده اند و دانسته که حاجیان مثبت
 لمعه نور مبارکه توحید را قداحه هدایت و مجرول
 مخصوصان هدایت عنایت ازلی زنند از غیر ما

امانت اتنا عرضنا الامانه که اسرار خطاب السبکتم
 در مویای مجرول مودع است بطهور قلب انوار حید
 فراسوختن آید و نسیم رواج آن غیر از ره کدر حواسطن
 بشتام سر جوارح و اعضا سپید و جمیع شرمیدن
 بتحقیق عطر اسرار و معارف معطر شوند و جلوه عایای
 ظاهر و باطن وجود متاثر گردند از تیره بعد و او غنیمت
 روی بساط قرب طاعت آرند تمام این طاعت که
 بر رعایای جوارح روان باشد اسلام آمد و حقیقت آن
 نار مبارکه در مجرول افروخته گشته ایمان مطالعت
 جمال آن نور نار عنایت و متاثر گشتن بوی غیر نیست
 احسان و تحقیق سر حکمت ظهور نور توحید و رایحه امیرا
 ایقان پس از اینجا معلوم شود که نور اسلام اناری
 آمد و نور ایمان افعالی و نور احسان صفاتی و نور انوار
 ذاتی یعنی نسیم نوادی عنایت انار منته نور اسلام شد
 و لواج سینا و تجلی افعالی مطهر نور ایمان و لواضع ضیاء
 تجلی صفاتی منزه شجره احسان و طولالع انوار خورشید
 ذاتی مثبت قواعد سر اتقان عرفه من مایه
 مست این سرمرزبان پوشیده تر خون جانها زین خنده
 مرکه در عادت رود از نو کار نیست اورا با حقیقت بیچار

نست کس را حقیقت اگر چه جمله می میرند بادست تنی
در حقیقت روز عادت و پستی فی زالیسی خود مغرور باش
چون نمی آیی پسر از خویش تو کی توانی شد خدا اندیش تو
چند خواهی بود فی خسته نه خام فی بدو فی نیک فی خاصه
تشنه از دریا جلدی میکنی بر سر کجی که سلیقه میکنی
کار باید کرد و دم دگر نیست در نه تا آب از تور است
که چنین می گذرد عمری که است چیست جز با و از جمیع غنی
چون معلوم کردی که ذکر طریقه توحید است و معرفت
باطن و حقیقت آن بدانکه ذکر مختار نزدیک ارباب
بصیرت لا اله الا الله است زیرا که منازل این راه
بخطوات نفی و اثبات میرسد که پیوسته بمنجلی
قطع علایق و عوایق اشجار غرر میکند از پستان
دل و بقوت اثبات نهال توحید ثبات میکند و آن
معانی جز حقیقت لا اله الا الله یافت نمی شود
و هیچ نوع از عبادات و ادکار در ترقی درجات
مستزل و مقامات اثر سرعت این کلمه نداشت و این
جهت بود که رسول علیه السلام فرمود کل حسنة عملها
الرجل تورن یوم القيمة الا شهد ان لا اله الا الله
فانها لا توضع فی المیزان لانها لو اوضعت فی المیزان

المیزان و وضعت ان السموات السبع و الارض و السبع
و ما فیهن کان لا اله الا الله ارج من ذلك می فرماید که در
محشر عظمی که قیامت کبری است جمیع ادکار و اعمال اند
در دیوان حساب و میزان آنرا مکر لا اله الا الله که از
محسوبات و موزونات نثارند زیرا که عرش و فرش
و آسمان و زمین طاقت مقابله نور توحید ندارند چون
بعضی از فضائل ذکر دانستی و شنودی بدانکه ذکر جبری
منتهی است از وجه بسیار بعضی از کتاب و بعضی
از سنت و بعضی بقیاس عقل و جداول حق تعالی فرماید
و او ذکر ربک فی تفکک نظر عا و خیفه و دون الحجر
فرمود و لا اله الا الله بصلواتک و لا تخاف بها سوم
فرمود ادعوا ربکم تضرعا و خیفه چهارم از برای دین
صحابه فرمود یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فی
صوت البی و لا الحجر می فرماید که در وقت مخاطبه
با رسول او از بلند مکند که اگر در صحبت و خدمت
وی سخن بلند گویند چنانکه با یکدیگر میکوبند اعمال شما
خط می شود و شمار از آن خبر نباشد چون با رسول
حق سخن بگفتن موجب خطا اعمال است با حضرت
صمدیت اولی ادب نگاه داشتن و از راه تضرع

و مسکنت و خشنوع و خشنوع ذکر حق تعالی گفتن . اما وجه
سنت رسول علیه السلام . فرمود خیر الذکر الخفی و خیر الرزق
ما کفی . چون می بینیم که رزق فوق الکفایه باشد و بطرف غره می رسد
از اینجا معلوم می شود که ذکر نیز خون جگر شود و عجب و راز و
زخیره نهد . ذکر نقل صحیح است که چون صحابه از غزه خیر
بازگشتند . ذکر بلند می گفتند . چون رسول علیه السلام
بشنید خساره مبارکش منزع شد . از غضب و غیظ
که بروی پستولی شد . پس فرمود ارتقا بانفسکم فانکم
لا تدعون اصما ولا یبیا انکم تدعون سمیعا قریبا و تو مکلم
می فرماید که چون فی ادمان غافل ذکر جناب کبریا باواز
بلند بخوانید . و عظمت ذات قدیم را از بیخ و ریشه از
ذرات کائنات غایب مدانید . تا از درجات
اهل حضور محروم نمانید . و امثال این حدیث و فضیلت
ذکر خفی بسیار است . اما دلیل عقلی آنکه چون فائده
خلوت بزرگان طریقت در حبس خواص ظاهر دیده
اند و ازین سبب اهل خلوت را در خانه سکوت و تاریکی
می فشارند . و از مشغله دور می فرمانید . تا چون خواص
ظاهر بسته شود . خواص باطن کناده گردد . چون آواز
بلند پیوسته حاسه سمع را مشغول میدارد . و آن

۱۵۹
و آن فائده که مطلوب است کما حاصل شود . و دیگر آنکه
نرمطاعت که با خلاص نزدیکتر امید قبول بیشتر و جبر
از نظر خلق دور تر . با خلاص نزدیکتر . پس در خانه نشینان
و شهر و محله از آواز خود پیر کردن که ماذکر میکنند از اخلاص
دور و بریان نزدیکتر بود . دیگر آنکه ذکر بلند بیشتر آن بود که
مزاجی که ضعیف بود . دماغ مجط شود . و از فائده نرقی
محروم ماند زیرا که بنا بر دین بر عقلست . و در خبرست که
روزی در خدمت رسول علیه السلام . یکی را صفت
میکردند که طاعت بسیار میکند . رسول علیه السلام پرسید
عقلش چیست که اصل بر طاعت است . دیگر آنکه در
ظاهر می بینیم که کسی در خدمت پادشاهی سخن بلند تر از
قاعد و میگوید . باز خواست می باید زیرا . که این معنی
از ادب ظاهر دور است . و الطاهر عنوان الباطن
مقر است . پس باید که نام حق بواقع و خشنوع نبرد
و اشارت . اما مجلس من ذکر می . نصب عن سازد
و در حضرت قبل و علایط ادب کردن بهیچ چیز
ند که عظمتش مشغول بودن . و جدم بودن تا بحر حق در
وقت ذکر زبان . بر خاطر نکند . رسم مقبولان حضرت
و اگر این معنی دست نهد آنچه در خاطر آید . بجد تمام

و جلد بیغ نمی آن کند. تا از جمله پیشین بود که مجاب دارند
 و از برکت و الذی جا به دوا فیما لکنند بنهم سبلنا محروم نمایند
 و کما آنکه زبان از غیبت و در دفع نگاه دارد. تا لا اله الا
 شود که مجری ذکر حق گردد. که مرزبان که بخاریت کذب
 و غیبت ملوث شد سرگز حقیقت ذکر بدان زبان جاری
 نشود الا حرف و ذکر علی الغفله. و دیگر جواس ششم و
 کوش را مراعات کند از دیدن و شنیدن. ملاکی
 و مناسی و شاعرین خبری دل را. در بجه گوشت زیرا
 که چشم را بر هم نمی بینی و لب به بندی توانی که
 نشوئی. و این طریقه عزلت است که مشایخ اختیار کرده
 اند. چنانکه تواند رعایت کند که اساس و فاعله سلوک
 که میلی به من نمی است. و چون عزلت و خلوت اختیار
 خواهد کرد. ادب و ارکان و شرایط آن معلوم باید
 و درین موضع برای تنبیه طالبان در شرایط و
 ادب خلوت ایما می کرده اند انشاء الله تعالی
 بد آنکه نزدیک از باب طریقت ارکان سلوک چهارم
 که جمیع امور سلوک منبئی بران ارکانست. و سرگنی را
 از ارکان اربعه بامیت باب اول طهارت کوله
 تعالی ان الله کتب التواین و بحکم المتطهرین باب

باب دوم توکل است لقوله تعالی ان الله کتب التواین
 باب سوم توبه است لقوله تعالی ان الله کتب التواین
 باب چهارم عدل است لقوله تعالی ان الله کتب المتقین
 و مرافی ازین ابواب دو طبقه است طبقه ظاهر طبقه
 باطن و آن هست شرط که. استاد طریقت شیخ حبیب
 قدس سره تعیین کرده است طبقات این ابواب
 باب طهارت است. و طبقات آن دوام ذکر و دوام صوم
 بود. و وضو طبقه ظاهر که مظهر جوارح است از حیث
 و او ساخت. و ذکر طبقه باطن که مظهر اسرار است از کدورات
 و رنگ اغیار **باب دوم توکل است** و طبقات
 آن دوام خلوت است. و دوام صوم خلوت طبقه ظاهر
 که حبس جوارح ظاهر میکند. از تردد. و صوم طبقه باطن
 که حبس دواعی باطن میکند. از طلب غذا **باب سوم توبه**
 و طبقات آن دوام صمت است. و دوام نعی جوارح
 طبقه باطن که نفیس از غیر دوست میکند. **باب چهارم عدل**
 قسط است و طبقات آن دوام ربط دل است با حق
 شیخ و دایم ترک اعتراض بر مقدار حق تعالی ربط دل
 با شیخ طبقه ظاهر است. تا در همه توجه بروحانیا شیخ
 فائده دار شود و تواند گرفت. و ترک اعتراض بر مقدار حق

طبقه باطن است تا دل سالک بر مقام رضا با حق دم تو
 زده و یقین بداند که مرجه حکیم مطلق عین صلیت وی
 در آن بود. دیگر طالب باید که از صحبت توانگران
 غافل و مرده و لال و جاهل بحکم فاعرض عن من تولی عن
وکرنا اخر از گند. و صحبت اهل صلاح و ارباب قلوب
 بر متابعت. و اصر نفسك مع الذين يدعون ربهم
بالغداة والعشي بر دیون و جهه. و غنیمت دانند. و در
 بیج تنگی به چشم تجارت نکند. و اشارت او کسی
 تحت قبای لا یعرفهم غیری. نصب عین سازد. و یقین
 داند که این قباب صنعت بشریت است لا غیر پس
 شرط ارادت آنست که در اول ما حق یوز حق نکند
نه بنور عقل و حسن تا از ولایت این قوم بر خوردار
 شوند. چه نفس و ایمان. از راه حس و ریاضات بشری می
 نکند. و شیطان عقل خادم ویرا. در اعتراض می اندازد
 و ازین جهت بود که رقم خرمان و دماغ خسران بر دیده
 دل ایشان گشده بودند. از راه حس بشری در انبیا
 علیهم السلام میبندد. و از مشاهده وجود معنوی محروم
 بودند و میکفتند ما هذا الا بشر مثکم یا کل ما کان کما
منه و یشر بهما تشر یون منه. و در حق کافران که فر

فرمود. و ترا هم بنظر آن الیک و هم لا یبصرون شیخ
 عبداللہ انصاری قدس سره. منیف باید گردان برانرا
 در حال حیوة او مرده کس نشناختند. چنانکه از وجود
 دیگران در انداز خود او ید بیضا نمودند. و چون نقل کرد
 همه مدید کور او شدند. فی فائده از آنکه از راه حس
 صورت بشری نمی دیدند. و کوش کمال وی می شنیدند
 پس باید که بسیج کس را بنظر تجارت نه بیند. و در بیان
 یک نفس از مراقبه خالی نباشد. و یقین داند که هر کس را
 بروی حق است. و او را از نفس حظ خط او از نفس
 حیوة است. و حق نفس بر دهنش و با حق اگر خط خود
بیتانند. و حق نگذارد ظلم کرده باشد. و مستحق عقوبت
 کرده. و ازینجاست که سید طائفه شیخ حبیب قدس سره
 فرمود که مرجه از تو گذشت قضا و آن ممکن است از آنکه
 حالی نفس خود را. اگر در قضای مافات صرف کنی حق
 این نفس ضایع کرده باشی. و الفقیر من الوقت است
 بدن معنی است. و باید که از سر مفعله صوم حسنه و
 دو شبته. و از نمازی اقام البیض دارد. و شنبه
 صلوات سج در وقت تجد گذارد. و هر روز سببی از
 قرآن خواند. و در وقت طلوع و غروب آفتاب در

خانه خلوت روی بقبله ذکر خفی قوی. فرو کند ارد
 در صوم تحیل قطر کند باب. و میان مغرب و عشا
 بذر کراجا کردن. فاضله از روزه داشتن گرفته اند. و
 این وقت بخوردن مشغول شدن و اگر در روز صوم
 غزیری التماس کند. منع نکند که ثواب آن بسیار است
 مکرثیت نذر کرده یا قضا باشد. و در صبح و شام
 این دعا و است از حضرت رسول علیه السلام بخواند
اللهم انی استهدک واسئد ملائکت و انی اکت و رسک
و حمایه عرشک و جمیع خلقتک بانک انت الله لا اله الا انت
الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز
الجليل المتكبر و ان محمدا عبدک و رسوک اللهم ان
احییتنی فی هذا الیوم فاحصنی فی صحته و عافیتنی من
کل بلیة صوریة و معویة و ان فتنی
فتوفنی الیک مسلما غیر ذل
و احققنی بالصالحین
برجمتک یا رجم
الراحمین



۱۱۸۵
۵۰۵

۱۵۴